

بِسْمِ اللَّهِ الرَّحْمَنِ الرَّحِيمِ

داستانهای جمع آوری شده از کتب معتبر داستان

لذات هفتگانه

روزی جابر بن عبدالله انصاری خدمت امام علی علیه السلام بود و آه عمیقی کشید. امام فرمود: گوئی برای دنیا، اینگونه نفس عمیق و آه طولانی کشیدی؟

جابر عرض کرد: آری بیاد روزگار و دنیا افتادم و از ته قلبم آه کشیدم. امام فرمود: ای جابر، تمام لذتها و عیشها و خوشیهای دنیا در هفت چیز است: خوردنیها و آشامیدنیها و شنیدنیها و بوئیدنیها و آمیزش جنسی و سواری و لباس.

اما لذیذترین خوردنی عسل است که آب دهان حشره ای به نام زنبور است.

گواراترین نوشیدنیها آب است که در همه جا فراوان است.

بهترین شنیدنیها غناء و ترنم است که آن هم گناه است.

لذیذترین بوئیدنیها بوی مشک است که آن خون خشک و خورده شده از ناف یک حیوان (آهو) تولید می شود.

عالیترین آمیزش، با همسران است و آن هم نزدیک شدن دو محل ادرار است.

بهترین مرکب سواری اسب است که آن هم (گاهی) کشنده است.

بهترین لباس ابریشم است که از کرم ابریشم به دست می آید. دنیائی که لذیذترین متاعش این طور باشد انسان خردمند برای آن آه عمیق نمی کشد.

جابر گوید: سوگند به خدا (۶۹۶) بعد از این موعظه دنیا در قلبم راه نیافت. (۶۹۷)

بحار الأنوار الجامعة لدرر أخبار الأئمة الأطهار ج ۷۵ ۱۱ تتمه باب ۱۵ مواظب أمير المؤمنين ع و خطبه أيضا و حکمه

..... ص : ۱

۶۹ وَ نُقِلَ عَنْهُ ع أَنَّهُ رَأَى جَابِرَ بْنَ عَبْدِ اللَّهِ رَضِيَ اللَّهُ عَنْهُ - وَ قَدْ تَنَفَّسَ الصُّعْدَاءَ «۱» فَقَالَ ع - يَا جَابِرُ عَلِمَ تَنَفُّسُكَ أَعْلَى الدُّنْيَا - فَقَالَ لَهُ يَا جَابِرُ مَلَأْتُ الدُّنْيَا سَبْعَةَ - الْمَأْكُولِ وَ الْمَشْرُوبِ وَ الْمَلْبُوسِ وَ الْمَنْكُوحِ - وَ الْمَرْكُوبِ وَ الْمَشْمُومِ وَ الْمَسْمُوعِ - فَأَلَذُّ الْمَأْكُولَاتِ الْعَسَلُ وَ هُوَ بَصُقٌّ مِنْ دُبَابَةٍ - وَ أَعْلَى الْمَشْرُوبَاتِ الْمَاءُ - وَ كَفَى بِإِبَاحَتِهِ وَ سِبَاحَتِهِ عَلَى وَجْهِ الْأَرْضِ - وَ أَعْلَى الْمَلْبُوسَاتِ الدِّيْبَاجُ وَ هُوَ مِنْ لُعَابِ دُوْدَةٍ - وَ أَعْلَى الْمَنْكُوحَاتِ النَّسَاءُ وَ هُوَ مَبَالٌ فِي مَبَالٍ - وَ مِثَالٌ لِمِثَالٍ - وَ إِنَّمَا يُرَادُ أَحْسَنُ مَا فِي الْمَرْأَةِ لِأَفْبَحِ مَا فِيهَا - وَ أَعْلَى الْمَرْكُوبَاتِ الْخَيْلُ وَ هُوَ قَوَاتِلٌ - وَ أَجَلُّ الْمَشْمُومَاتِ الْمِسْكُ وَ هُوَ دَمٌ مِنْ سُرَّةِ دَابَّةٍ - وَ أَجَلُّ الْمَسْمُوعَاتِ الْغِنَاءُ وَ التَّرْنَمُ وَ هُوَ إِثْمٌ - فَمَا هَذِهِ صِفَتُهُ لَمْ يَتَنَفَّسْ عَلَيْهِ عَاقِلٌ - قَالَ جَابِرُ بْنُ عَبْدِ اللَّهِ - فَوَاللَّهِ مَا خَطَرَتِ الدُّنْيَا بَعْدَهَا عَلَى قَلْبِي . داستانهای اصول کافی.

برتر از کیمیا

به نقل از فرزند آیت الله شبیری زنجانی از زبان پدر بزرگوارشان این گونه نقل می شود که:

در سفری که امام خمینی(ره) و پدرم برای زیارت به مشهد مقدس رفته بودند امام در صحن حرم امام رضا (ع) با سالک الهی الله حاج حسنعلی نخودکی مواجه می شوند. امام امت (ره) که در آن زمان شاید در حدود سی الی چهل سال بیشتر نداشت وقت را غنیمت می شمارد و به ایشان می گوید با شما سخنی دارم. حاج حسنعلی نخودکی می گوید: من در حال انجام اعمال هستم، شما در بقعه حر عاملی (ره) بمانید من خودم پیش شما می آیم. بعد از مدتی حاج حسنعلی می آید و می گوید چه کار دارید؟

امام (ره) خطاب به ایشان رو به گنبد و بارگاه امام رضا (علیه السلام) کرد و گفت: تو را به این امام رضا، اگر (علم) کیمیاداری به ما هم بده؟

حاج حسنعلی نخودکی انکار به داشتن علم (کیمیا) نکرد بلکه به امام (ره) فرمودند: اگر ما «کیمیا» به شما بدهیم و شما تمام کوه و در و دشت را طلا کردید آیا قول می دهید که به جا استفاده کنید و آن را حفظ کنید و در هر جایی به کار نبرید؟ امام خمینی (ره) که از همان ایام جوانی صداقت از وجودشان می بارید، سر به زیر انداختند و با تفکری به ایشان گفتند: نه نمی توانم چنین قولی به شما بدهم.

حاج حسنعلی نخودکی که این را از امام (ره) شنید روبه ایشان کرد و فرمود: حالا که نمی توانید «کیمیا» را حفظ کنید من بهتر از کیمیا را به شما یاد می دهم و آن این که:

بعد از نمازهای واجب یک بار آیه الکرسی را تا «هو العلی العظیم» می خوانی.

و بعد تسبیحات فاطمه زهرا سلام الله علیها را می گویی.

و بعد سه بار سوره توحید «قل هو الله احد» را می خوانی.

و بعد سه بار صلوات می گویی: اللهم صل علی محمد و آل محمد

و بعد سه بار آیه مبارکه: وَمَنْ يَتَّقِ اللَّهَ يَجْعَلْ لَهُ مَخْرَجًا وَيَرْزُقْهُ مِنْ حَيْثُ لَا يَحْتَسِبُ وَمَنْ يَتَّوَكَّلْ عَلَى اللَّهِ فَهُوَ حَسْبُهُ إِنَّ

اللَّهُ بِأَلْعَامِرِهِ قَدْرًا ؛

(سوره طلاق آیه ۲ و ۳) (هرکس تقوای الهی پیشه کند، خداوند راه نجاتی برای او فراهم می کند و او را از جایی که گمان

ندارد روزی می دهد، و هرکس بر خداوند توکل کند کفایت امرش را می کند، خداوند فرمان خود را به انجام می رساند، و خدا

برای هر چیزی اندازه ای قرار داده است.)

پند پیامبر (ص) درباره انباشته شدن گناهان

روزی پیامبر گرامی اسلام (ص) در سفری، همراه اصحاب خود، به سرزمین بی آب و علفی فرود آمدند، آن حضرت به

یارانش فرمود: ائتوا بحطب: ((هیزم بیاورید)) (که از آن آتش روشن کنیم و مثلاً غذا بپزیم)

اصحاب: اینجا سرزمین خشکی است و هیچگونه هیزمی در آن وجود ندارد.

پیامبر: ((بروید هر کدام، هر مقدار می توانید، جمع کنید.))

اصحاب رفتند هر کدام، مختصری هیزم یا چوب خشکیده ای با خود آورد، و همه را در پیش روی پیامبر(ص)، روی هم

ریختند، پیامبر(ص) فرمود: ((این گونه، گناهان، روی هم انباشته می شوند)) سپس فرمود:

ایاکم والمحقرات من الذنوب ... ((از گناهان کوچک بپرهیزید که همه آنها جمع و ثبت می گردد زیرا هر چیزی ، بازخواست کننده ای دارد، بدانید که (به فرموده قرآن ، آیه ۱۲ سوره یس) ((آنچه را که مردم (از گناهان و ثوابها) پیش فرستاده اند و آثار آنها را می نویسیم و همه چیز را در ((امام مبین)) (لوح محفوظ یا نامه اعمال) شمارش نموده ایم)

////////////////////////////////////

مرگ ((عفیر)) بعد از رحلت پیامبر(ص)

بِسْمِ اللَّهِ الرَّحْمَنِ الرَّحِيمِ

پیامبر(ص) ، الاغی داشت که نامش ((عفیر)) بود، گاهی بر آن سوار می شد و به اطراف مدینه می رفت. پس از آنکه رسول خدا(ص) رحلت کرد، نخستین حیوانی که (بر اثر اندوه جانکاه فراق) غمگینانه مرد، همان ((عفیر) بود.

در همان ساعتی که پیامبر اکرم (ص) رحلت کرد، ((عفیر)) افسار خود را پاره کرد، بی تابانه و دیوانه وار سر به بیابان نهاد و همچنان می تاخت تا کنار چاه ((بنی حطمه)) رسید، و خود را در میان آن چاه افکند، و در همانجا مرد، و همان چاه ، گورش گردید.

از معجزات اینکه : همین عفیر، روزی در نزد پیامبر(ص) به قدرت الهی ، با کمال شیوایی سخن گفت ، و چنین عرض کرد: پدر و مادرم بغدایت ، پدرم از پدرش و او از جدش و او از نسل قبل کرد؛ که جدم در عصر حضرت نوح (ع) در کشتی نوح (ع) بود، نوح (ع) بر پشت او دست کشید، سپس فرمود: ((از نسل این حیوان ، حماری به وجود می آید که سرور و خاتم پیامبران بر آن سوار می شود.))

سپس عفیر، با زبان شیوا گفت :((سپاس خداوندی را که مرا همان حیوان قرار داد)).(۱۶۵)

////

پاسخ جالب ابوذر به چهار سؤال

بِسْمِ اللَّهِ الرَّحْمَنِ الرَّحِيمِ

مردی نزد ابوذر غفاری آمد و گفت:

۱ - چرا ما مرگ را ناخوش داریم ؟

۲ - ورود ما را بر خدا (پس از مرگ) چگونه می یابی ؟

۳ - وضع ما در پیشگاه خدا چگونه است ؟

۴ - رحمت خدا در کجاست ؟

ابوذر در پاسخ سؤالات فوق ، بترتیب چنین فرمود:

۱ - شما دنیای خود را آباد کرده اید، و آخرت خود را ویران نموده اید، از این رو دوست ندارید از محل آباد، به محل ویران بروید.

۲ - نیکوکار شما مانند مسافر غایب است که به سوی خانواده و خویشان می آید، و بر آنها وارد می شود، ولی گناهکار شما مانند غلام فراری است که نزد آقایش آورده می شود.

۳ - کردار خود را بر قرآن کتاب خدا، عرضه کنید، قرآن می فرماید:

ان الابرار لفي نعيم و ان الفجار لفي جحيم
(همانا نیکوکاران در نعمتند، و بدان در دوزخ می باشند)). (انفطار - ۱۳)
۴ - رحمت خداوند به نیکوکاران نزدیک است (چنانکه در آیه ۵۶ اعراف می خوانیم:
ان رحمة الله قريب من المحسنين ((همانا رحمت خدا به نیکوکاران نزدیک است)) (۵۳۹)(۵۴۰)

نصیحتی جالب و عمیق از ابوذر

بِسْمِ اللَّهِ الرَّحْمَنِ الرَّحِيمِ

مردی برای ابوذر غفاری نوشت ، چیزی از علم را به من هدیه کن .

ابوذر در پاسخ نوشت : علم ، بسیار است ، ولی اگر بتوانی به آنکه دوستش داری ، بدی نرسانی ، چین کاری را انجام بده
(که بهتر از علم است).

او گفت : مگر کسی به چیزی که دوستش دارد بدی می کند؟

ابوذر گفت : آری ، تو جانت را از همه چیز بیشتر دوست داری ، وقتی که گناه کردی ، در حقیقت به جان خود بدی نموده
ای (چرا که گناه برای انسان ، هم ضرر دنیوی دارد و هم ضرر اخرتی). (۵۴۱)

نصیحت خضر(ع) به موسی(ع)

بِسْمِ اللَّهِ الرَّحْمَنِ الرَّحِيمِ

روزی حضرت خضر پیامبر(ع) با موسی(ع) ملاقات کرد، و پس از احوال پرسی ، او را چنین توصیف نمود:
بهترین دو روز (دنیا و آخرت) تو همان روزی است (آخرتی است) که در پیش داری ، توجه کن که آن ، چه روز است ، و
امروز جواب سؤال آن روز را آماده ساز، بدان که تو حتما بازداشت و باز خواست می شوی ، پند خود را از این روزگار بگیر،
و بدان که روزگار، هم طولانی است و هم کوتاه است ، آنچنان عمل کن که گوئی پاداش عمل خود را با چشم می نگری ، تا به
آخرت خود امیدوارتر باشی (گول دنیا را مخور) چرا آنچه از دنیا در آینده بیاید، مانند آن است که قبلا گذشته است. (۵۴۲)

////////////////

اسماعیل بن حزقیل صادق الوعد

در حدیث معتبر دیگر از آن حضرت منقول است که حضرت رسول صلی الله علیه و آله فرمود: بهترین تصدقها زبان است
که به سخن خیر جانهای مردم را حفظ می کنی و بدیها را دفع می کنی و نفع به برادر مسلمان خود می رسانی . پس فرمود:
عابدترین بنی اسرائیل آن کسی بود که نزد پادشاه سعی در حوائج مؤمنان می کرد، روزی یکی از عباد به نزد پادشاه می رفت
که برای کارسازی مؤمنی ، پس در راه برخورد به اسماعیل پسر حزقیل علیه السلام و گفت : از اینجا حرکت مکن تا من
بسوی تو برگردم.

و چون به نزد ملک رفت ، وعده را فراموش کرد، اسماعیل به انتظار وعده در آن مکان یک سال ماند، پس خدا از برای او
آنجا چشمه ای جاری کرد و گیاهی رویانید که از آن گیاه و آب می خورد و می آشامید و ابری را فرستاد بر او که سایه افکند،

پس روزی آن ملک به عزم سیر و تنزه با آن عابد سوار شدند تا به آن مکان رسیدند که اسماعیل در آنجا بود، پس آن عابد چون اسماعیل را دید گفت: تو هنوز اینجائی؟

فرمود: تو گفתי از اینجا حرکت مکن، من نیز حرکت نکردم. و به این سبب حق تعالی او را صادق الوعد نامید. پس مرد جبّاری با آن پادشاه همراه بود گفت: ای پادشاه! این دروغ می گوید که در این مدت در این مکان مانده است، من مکرر به این صحرا گذشته ام و او را در اینجا ندیده ام، اسماعیل علیه السلام به او گفت: اگر دروغ گوئی خدا از چیزهای شایسته ای که به تو داده است بعضی را از تو بردارد! در همان ساعت دندانهای آن جبار فرو ریخت، پس آن جبار به پادشاه گفت: من دروغ گفته ام و افترا کردم بر این بنده صالح، از او التماس کن دعا کند که خدا دندانهای مرا به من برگرداند که من مرد پیری شده ام و به دندان محتاجم!

چون آن پادشاه التماس کرد فرمود: دعا خواهیم کرد.

پادشاه گفت: الحال دعا کن.

فرمود: سحر دعا خواهیم کرد، چون سحر شد دعا کرد تا حق تعالی دندانهای او را به او برگردانید.

پس حضرت صادق علیه السلام فرمود: بهترین وقتها از برای دعا، سحر است چنانچه حق تعالی در مدح جماعتی فرموده است وبالاسحار هم يستغفرون (۱۶) یعنی: در سحرها ایشان از خدا طلب آمرزش می کنند(۱۷).

و در حدیث معتبر دیگری فرمود: اسماعیل پیغمبر خدا شخصی را وعده کرد در صلاح که موضعی است در حوالی مکه، برای انتظار وعده او یک سال در آنجا ماند در آن مدت اهل مکه آن حضرت را طلب می کردند و نمی دانستند که در کجاست تا آنکه شخصی به آن حضرت رسید گفت: ای پیغمبر خدا! ما بعد از تو ضعیف شدیم و هلاک شدیم چرا از ما کناره کردی؟ آن حضرت فرمود: فلان مرد از اهل طایف با من وعده کرده است که از اینجا حرکت نکنم تا او بیاید!

اهل مکه که این خبر را شنیدند رفتند به نزد آن مرد طایفی و گفتند: ای دشمن خدا! با پیغمبر خدا وعده کرده ای و خلف وعده او کرده ای و یک سال او را در تعب انداخته ای؟

آن مرد به خدمت آن حضرت شتافت و زبان به معذرت گشود و گفت: ای پیغمبر خدا! والله که وعده را فراموش کردم. آن حضرت فرمود: والله اگر نمی آمدی در همین موضع می ماندم تا بمیرم و از اینجا مبعوث شوم. لهدا حق تعالی فرموده است واذکر فی الكتاب اسماعیل انه کان صادق الوعد (قصص الانبیاء راوندی ۱۸۶)،

شدید و شداد به نقل از حیاة القلوب مجلسی

فصل دوم: در قصه شدید و شداد و ارم ذات العمد است

ابن بابویه و شیخ طبرسی رحمه الله و غیر ایشان روایت کرده اند که: مردی که او را عبدالله بن قلابه می گفتند بیرون رفت به طلب شتری که از او گریخته بود، و در صحراهای عدن و بیابانهای آن می گشت، ناگاه شهری دید و در آن حصاری بود و بر دور آن حصار قصرهای بسیار و علمهای بلند بود؛ چون نزدیک آن شهر رسید گمان کرد که در آن شهر کسی هست که نشان شتر خود را از او بپرسد، چون هیچکس را ندید که داخل آن شهر شود یا از آن شهر بیرون آید، از ناقه فرود آمد و پای ناقه را عقال کرد (۶۵۷) و شمشیر خود را از غلاف کشید و از دروازه شهر داخل شد، ناگاه دو در بزرگ عظیمی دید که در

دنیا از آن عظیمتر و بلندتر کسی ندیده بود، و چوب آن درها از خوشبوترین چوبها بود، و مرصع کرده بودند به یاقوت زرد و سرخ که روشنی آنها آن امکان را پر کرده بود.

و چون آن حال را مشاهده کرد متعجب شد، پس یکی از درها را گشود و داخل شد، ناگاه شهری دید که نظرکنندگان مثل آن ندیده بودند هرگز، و قصرها دید بر روی عمودهای زبرجد و یاقوت بنا کرده و بالای هر قصری از آنها غرفه ای بود و بالای هر غرفه ، غرفه ای دیگر، همه را به طلا و نقره و مروارید و یاقوت و زبرجد بنا کرده ، و بر این قصرها درها آویخته مانند دروازه شهر از چوبهای خوشبو و به یاقوت مرصع کرده ، و فرش کرده بودند آن قصرها را به مروارید و بندقهای مشک و زعفران. پس چون آن بناها را مشاهده کرد و کسی را در آنجا ندید بترسید، پس نظر کرد در اطراف قصرها، خیابانها دید مشتمل بر درختان که میوه ها از آنها آویخته و نهرها در زیر آن درختان جاری بود، پس گفت : این آن بهشت است که خدا برای بندگان وصف نموده است در دنیا، خدا را سپاس که مرا داخل بهشت گردانید؛ پس از آن مروارید و بندقهای مشک و زعفران قدری که توانست برداشت و نتوانست که از آن زبرجدها و یاقوتها چیزی بکند و بیرون آمد و بر ناقه خود سوار شد و از راهی که آمده بود برگشت تا داخل یمن شد و از آن مرواریدها و بندقها ظاهر کرد و خبر خود را به مردم نقل کرد و بعضی از آن مرواریدها را فروخت و زرد و متغیر شده بودند از بسیاری زمانها که بر آنها گذشته بود.

پس چون آن خبر شایع شد و به معاویه رسید، رسولی بسوی والی صنعا فرستاد که آن شخص را برای او بفرستد؛ چون آن شخص به نزد معاویه آمد او را به خلوت طلبید و از آن قصه سؤال کرد، آن شخص آنچه دیده بود همگی را برای معاویه ذکر کرد، معاویه فرستاد و کعب الاحبار را طلبید و گفت : آیا شنیده ای و در کتب دیده ای ؟ در دنیا شهری هست که به طلا و نقره بنا کرده اند و عمودها و ستونهایش از زبرجد و یاقوت است و سنگریزه قصرها و غرفه هایش مروارید است و نهرهایش در خیابانها در زیر درختان جاری است ؟

کعب گفت : بلی ، این شهر را شداد پسر عاد بنا کرده است ، و این است ارم ذات العماد که خدا در قرآن یاد فرموده است و در وصف آن گفته است لم یخلق مثلها فی البلاد (۶۵۸) یعنی : خلق نشده است مثل آن در شهرها. معاویه گفت : حدیثش را برای ما بیان کن.

کعب گفت : عاد اولی که غیر عاد قوم هودند، دو پسر داشت : یکی را شدید نام کرد و دیگری را شداد، پس عاد مرد و این دو پسر بعد از او هر دو پادشاه شدند و تجبر عظیم بهم رسانیدند، و اهل مشرق و مغرب همگی اطاعت ایشان کردند، پس شدید مرد و شداد بی منازعی در پادشاهی تمام روی زمین مستقل شد، و بسیار حریص بود به خواندن کتابها، و هرگاه می شنید ذکر بهشت را و آنچه در آن است از بناها و یاقوت و زبرجد و مروارید راغب می شد در آنکه در دنیا مثل آن را بسازد از روی تجبر بر خدا، پس مقرر کرد برای ساختن آن بهشت صد مرد را و هر یک از ایشان را هزار کس از اعوان داد و گفت : بروید و پیدا کنید بیابانی که نیکوتر و گشاده ترین بیابانها باشد و بسازید از برای من در آن شهری از طلا و نقره و یاقوت و زبرجد و مروارید، و در زیر آن شهرها عمودها از زبرجد قرار دهید و بر این شهر قصرها قرار دهید و بر قصرها غرفه ها بسازید و بالای غرفه ها غرفه ها بنا کنید، و در زیر این قصرها در خیابانها اصناف میوه ها غرس نمائید، و نهرها جاری کنید در زیر درختان که من در کتب ، صفت بهشت را خوانده ام و می خواهم که مثل آن در دنیا بسازم.

گفتند: ما این قدر جواهر و طلا و نقره از کجا بهم رسانیم که چنین شهری بنا کردیم ؟ شداد گفت : مگر نمی دانید که جمیع ملک دنیا در دست من است ؟ گفتند: بلی.

گفت : بروید بسوی هر معدنی از معدنهای جواهر و طلا و نقره و جمعی را به هر معدنی موکل کنید تا جمع کنند آنچه به آن احتیاج دارید، و هر چه در دست مردم از طلا و نقره می یابید بگیرید.

پس فرمانها نوشتند به پادشاهان مشرق و مغرب و ده سال جواهر جمع کردند، و در سیصد سال این شهر را برای او تمام کردند، و عمر شداد نهمصد سال بود؛ پس چون به نزد او آمدند و او را خبر دادند که ما فارغ شدیم از بهشت گفت : بروید و حصارى بر دور آن بسازید و بر دور حصار هزار قصر بسازید و نزد هر قصرى هزار علم برپا کنید که در هر قصرى از این قصرها وزیرى از وزرای من ساکن باشند، پس برگشتند و همه اینها را بعمل آوردند و به نزد او آمدند و خبر دادند که تمام شد، پس امر کرد مردم را که بار نیندند بسوی ارم ذات العماد، پس ده سال تهیه و کارسازی رفتن کردند، پس شداد با لشکر و اتباعش روانه شدند بسوی ارم ، چون به مکانی رسیدند که یک شب و یک روز راه مانده بود که به ارم برسند حق تعالی بر او و بر هر که با او بود صدائی از آسمان فرستاد که همگی هلاک شدند و نه او داخل ارم شد و نه احدی از آنها که با او بودند.

و در زمان تو مردی از مسلمانان داخل آن بهشت خواهد شد سرخ رو و سرخ مو و کوتاه قامت و پر ابرو و بر گردنش خالی باشد، و در این صحراها بیرون رود به طلب شتری و به آن سبب داخل آن بهشت شود؛ و آن شخص نزد معاویه بود، چون کعب بسوی او نظر کرد گفت : و الله این مرد است ، و داخل این بهشت خواهند شد اهل دین حق در آخر الزمان . (۶۵۹)

و ابن بابویه فرموده است که : دیدم در کتاب معمرین نقل کرده اند از هشام بن سعد که گفت : سنگی یافتیم در اسکندریه که در آن نوشته بود که : منم شداد بن عاد که ساختم ارم ذات العماد را که مثل آن خلق نشده است در بلاد، و کشیدم لشکرها و به زور بازوی خود، وادیهها را سد کردم و بنا کردم قصرهای ارم را در وقتی که پیری و مرگ نبود، و سنگ در نرمی مانند گل بود، و گنجی در دریا گذاشتم بر دوازده منزل که آن را احدی بیرون نیاورد تا امت حضرت محمد صلی الله علیه و آله و سلم آن را بیرون آورند. (۶۶۰)

عذاب قانون شکنان و تماشاچیان

بِسْمِ اللَّهِ الرَّحْمَنِ الرَّحِيمِ

یکی از داستانهای جالب قرآن داستان اصحاب سبت است که به طور فشرده در سوره اعراف در ضمن آیه ۱۶۳ تا آیه ۱۶۵ بیان شده است ، داستان آنانکه قانون را شکستند و آنانکه قانون شکنان را از این کار نهی نکردند و هر دو گروه به صورت بوزینه مسخ شدند، اصل ماجرا به فرموده امام سجاد چنین است : عصر پیامبری حضرت داود علیه السلام بود، در این عصر گروهی در شهر ((ایله)) که در ساحل دریای سرخ قرار داشت ، زندگی می کردند، خداوند آنها را از صید ماهی در روز شنبه نهی کرده بود، و پیامبران این نهی خدا را به آنها گفته بودند، آن روز را ماهیان احساس امنیت می کردند کنار دریا ظاهر می شدند ولی روزهای دیگر به قعر دریا می رفتند.

دنیاپرستان بنی اسرائیل برای صید ماهی فراوان ، کلاه شرعی و نقشه عجیبی طرح کردند و آن نقشه این بود که حوضچه ها و جدولهایی در کنار دریا درست کنند، به طوری که ماهیها به آسانی وارد حوض شوند، و آنها روز شنبه در آن حوضها محبوس نمایند، و روز یکشنبه اقدام به صید آنها کنند و همین نقشه عملی شد.

از همین راه حيله آمیز ماهی زیادی نصیبشان می گردید و ثروت سرشاری را از این راه به دست می آوردند و مدتی زندگی را به این منوال پشت سر نهادند.

در آن شهر حدود هشتاد و چند هزار نفر جمعیت زندگی می کردند، اینها مطابق روایاتی که نقل شده سه دسته بودند: یک دسته از آنها (حدود هفتاد هزار نفر) به این حيله خشنود بودند و به آن دست زدند، و یک دسته از آنها، آنان را از مخالفت خداوند نهی می کردند، دسته سوم ساکت بودند و به علاوه به نهی کنندگان می گفتند: ((لم تعظون قوما اللّٰه مهلكهم او معذبهم عذابا شديدا؛ چرا قومی را که خدا هلاکشان می کند یا عذاب بر آنها نازل می کند، پند می دهید؟)) (اعراف: ۱۶۴)

نهی کنندگان در پاسخ می گفتند: ما این قوم را پند می دهیم تا در پیشگاه خداوند معذور باشیم (یعنی اگر کسی نهی از فساد نکند، وظیفه اش را انجام نداده و معذور نیست)؟

کوتاه سخن آنکه: گفتار این دسته که مکرر نهی از منکر می کردند، تاءثیر نکرد، وقتی که در گفتار خود اثر ندیدند از آنها دوری کرده و در قریه دیگری سکونت نمودند و با خود گفتند هیچ اطمینانی نیست که ناگهان نیمه شبی عذاب نازل شود و ما در میان آنها باشیم.

پس از رفتن آنها، شبانگاهی خداوند تمام ساکنین شهر ((ایله)) را به صورت بوزینه ها مسخ کرد، صبح که شد کسی دروازه شهر را باز نکرد، نه کسی وارد می شد و نه کسی از شهر بیرون می آمد خبر این حادثه به روستاهای اطراف رسید، مردم روستاهای اطراف برای کسب اطلاع، کنار آن قریه آمدند و از دیوار بالا رفتند، ناگاه دیدند ساکنان آنجا به طور کلی به صورت بوزینه ها مسخ شده اند، و همه آنها بعد از سه روز هلاک شدند (۶۹).

امام صادق علیه السلام می فرماید: هم آنانکه این حيله را کردند و هم آنانکه در برابر این قانونشکنی، سکوت نمودند، همه هلاک شدند، ولی آنانکه امر به معروف و نهی از منکر نمودند، نجات یافتند. آری این است مجازات قانون شکنان و آنانکه، مفاسد را می بینند ولی تماشا کرده و بی تفاوت می مانند.

نکته قابل توجه در این داستان اینک: در میان حیوانات، میمون و بوزینه به حيله گری و بی ارادگی و تقلید کورکورانه و متابعت بدون قید و شرط، معروف است، و هیچ ملتی استعمار زده و ذلیل و آلوده نشد مگر بر اثر نادرستی و بی ارادگی و تقلید بی قید و شرط، و در حقیقت آنچه که اصحاب سبت و سکوت کنندگان را به این سیه روزی کشاند، توطئه و ضعف اراده و سست عنصری و میمون صفتی آنها بود، گروهی همچو میمون که گاهی حيله می کنند، از راه حيله وارد شدند، در صورتی که قطعا می دانستند قانون شکنی می کنند و گروهی دیگر باز همچون میمون بر اثر ضعف اراده، سکوت کردند. بالاخره خداوند باطنشان را بروز داد و به آنها فرمود:

«کونوا قرده خاسئین؛ بشوید بوزینگان خوار شده (۷۰). همینطور هم شدند.

شهادت تازه داماد و تازه عروس در کربلا

بِسْمِ اللّٰهِ الرَّحْمٰنِ الرَّحِیْمِ

معمولا کسانی که بیابان گرد هستند و چوپان و دامدار بوده و در فصلهای مختلف هجرتهای گوناگون می کنند فکر و دلی به صافی هوای آزاد و دشت و کوه دارند و قلبشان از غبار آلودگی های شهری تیره و تار نشده است.

وهب از همین گونه افراد است، که به صحرانشینانی و زندگی در بیابان و هجرت در چهار فصل سال و چادر نشینی عادت کرده است، او جوانی است خوش قلب و پاک سرشت.

پدرش عبدالله را از دست داده، اما مادری سالمند به نام ((قمر)) دارد که از بانوان نمونه و با شهامت و فوق العاده تاریخ است، آری از چنین مادرانی انتظار آن است که فرزندی و جوانی شجاع همچون وهب، به جامعه تحویل داده شود.

ولی باید بدانیم که وهب و مادرش پیرو آیین مسیح بودند، ماه ذیحجه سال ۶۰ هجری فرا رسید، وهب و مادرش همراه عده ای طبق معمول که نقل مکان در فصلهای مختلف می نمودند، اینک عبورشان به صحرای ثعلبیه (نزدیک کربلا) افتاده ، فضای باز و سرسبز آنجا را مناسب دیده و در آنجا خیمه زدند تا به کار خود ادامه دهند.

وهب جوانی است که وقت ازدواجش فرارسیده ، و بیشتر در این فکر است که تشکیل خانواده دهد.

مادرش قمر نیز این احساس را کرده و مدتی است که در این باره با جوانش صحبت می کند، سرانجام وهب و قمر این مادر و پسر تصمیم گرفتند که از دختر با کمال و شجاعی به نام ((هانیه)) خواستگاری کنند، این تصمیم اجرا شد، ازدواج هانیه با وهب با کمال سادگی صورت گرفت.

قمر بسیار خوشوقت است که پسرش وهب دارای همسری مهربان و دلیر شده و زندگی خوش را در آن صحرای باز با شبها و صبحها و روزهای شیرینش می گذرانند...

پیوستن وهب و مادر و همسرش به امام حسین علیه السلام

کاروان حسین علیه السلام که منزل به منزل با شور انقلابی از مکه حرکت کرده و بسوی کوفه می آمدند به منزلگاه ((ثعلبیه)) رسیدند، در بیابان خیمه ها را برپا کردند، تا مدتی برای استراحت و رفع خستگی در آنجا به سر برند، امام حسین علیه السلام هنگام عبور، چشمش به خیمه ساده ای که در بیابان ثعلبیه زده بودند افتاد، به نزدیک آمد، دید زن سالخورده ای کنار خیمه است ، از او احوال پرسی کرد، سپس از صاحب خیمه و چگونگی زندگی آنها سؤال نمود.

این زن سالخورده که مادر وهب بود، چنین عرض کرد:

((زندگی ما با چادر نشینی و صحرانوردی می گذرد، صاحب این خیمه پسر وهب است ، تازه چند روزی است که ازدواج کرده ، فعلا به این حال هستیم تا ببینیم خدا چه می خواهد؟ معلوم است که نیازهای ما در این صحرا بسیار است . بخصوص در مضیقه آب هستیم ، امیدواریم به برکت توجه اولیاء خدا وضعمان بهتر شود))

امام حسین علیه السلام که همواره حامی مستضعفان بود، و اصولا هجرت و حرکتش برای سرکوب مستکبرین و به حکومت رساندن مستضعفان انجام می شد، در مورد آب ، عنایتی کرد، در آن صحرا کنار خیمه جایی را جست ، با نیزه خود سنگی را برداشت ، خاک را کنار زد، چشمه از آب پدید آمد.

قمر مجذب لطف و بزرگواری امام گردید و از او کمال تشکر را کرد.

امام با او خداحافظی کرد، هنگام خداحافظی به او فرمود اگر پسر از صحرا برگشت ، ماجرای آمدن ما و هدف مسافرت ما را به او بگو و از او بخواه که در این حرکت ما را یاری کند و جزء یاران ما باشد.

تابش نور ایمان در قلب صاف وهب

وهب که جوان بود و فکر جوان داشت ، و با آن فکر باز خود، رنج فقر و استضعاف را کرده بود و همه جنایات را زیر سر زمامداران مستکبر و خود بنی امیه و یزید می دانست از صحرا به خیمه بازگشت ، تا نزدیک خیمه رسید آب گوارا و صافی مشاهده کرد، هیجان زده صدا زد:

((مادر مادر! این آب خوشگوار چگونه پدیدار شد؟))

قمر ماجرای ورود امام مهربان و ضعیف نواز و گفتگوی او را به پسرش خبر داد. وهب کمی در سکوت با معنی فرو رفت و سپس سر برداشت و گفت چنین می یابم که گمشده ما پیدا شده ، این همان رهبر مستضعفین و شکننده مستکبرین است ، این همان نجات دهنده است ، آری این همان است...

با اینکه پنج روز از عروسی اش نگذشته بود همراه مادر و همسرش به خدمت امام حسین علیه السلام رسیدند، پس از گفتگو و درک حقایق ، نور ایمان و اسلام در قلبشان تابید و به اسلام گرویدند.
وهب گفت : ((ای امام بزرگوار پیام شما به من رسید، و هم اکنون در خدمات حاضریم ، ما سرباز توایم و گوش به فرمان می باشیم))

امام حسین علیه السلام از استقبال گرم آنها تشکر کرده و برایشان دعا نمود.
وهب همراه مادر و همسر، خیمه خود را برچیدند و اثاثیه ساده و خیمه خود را برداشته و همراه کاروان حسین علیه السلام حرکت کردند، دو روز پس از این پیوست ، به کربلا رسیدند، و هب کنار خیمه های بنی هاشم و یاران حسین علیه السلام خیمه خود را برافراشت . و همچون سرباز جانبازی آماده حمایت از رهبر مستضعفان شد.
وهب از خوشحالی در پوست نمی گنجید، برای او مایه بسی افتخار است که خیمه خود او را کنار خیمه بزرگوارانی چون حسین و عباس و علی اکبر علیه السلام می بیند و در صفوف مجاهدان راه خدا می نگرَد.
قمر و هانیه نیز از این موقعیت خوشحالند و فدا شدن در راه امام را افتخار می دانند.
گفتگوی و هب و مادر شیردلش

این روزهای شیرین و رؤ یایی در کنار عزیزان خدا، یکی پس از دیگری سپری می شود، هرچه به روز فداکاری (روز عاشورا) نزدیک می شوند، شور و شوق آنها بیشتر می گردد تا آن روز فرارسید.
قمر این مادر شجاع و فدایی امام ، پسرش و هب را به حضور طلبید و به او با سوز و گدازی ویژه مجاهدان راستین چنین گفت:

پسرم و هب ! تو می دانی که خیلی دوستت دارم ، لحظه ای بی تو نمی توانم ادامه زندگی دهم ، ولی درست بیندیش که امام حسین علیه السلام اکنون در شرایطی است که احتیاج به یار و سرباز دارد.
نور چشمم آیا اکنون سخاوت و غیرت آن را داری که به عوض آن شیرهایی که از شیره جانم به تو خورانده ام ، به قدر یک شربت از خون گلوی خود را به من ببخشی ، تا این خون سبب رو سفیدی دو سرای ما گردد.
روشنتر بگویم آرزو دارم که جانت را بر طبق اخلاص بگذاری ، و به محضر این امام همام و بزرگ تقدیم نمایی ، شیرم حلالیت باد با پاسخ درستت دل مادرت را شاد گردد.»

وهب که از بیانات گرم و پرسوز مادر به هیجان در آمده بود و در خود آمادگی جانبازی می دید گفت:
مادرم ! خاطرت آسوده باشد، که به نصیحتت گوش می دهم ، و جانم را فدای این رهبر دلسوز خواهم کرد، و تو را در پیشگاه اسلام و پیامبر صلی الله علیه و آله و زهرای اطهر رو سفید خواهم نمود، نگران نباش که من فرزند جسم و روح توام و موضع خود را در مورد حمایت امام یافته ام و به پیش خواهم رفت.

-ولی مادرم!

-ولی چی ؟

-همسرم هانیه را چه کنم ، کمتر از بیست روز از ازدواج من با او می گذرد، او در ولایت غربت همسر من شده و به من امید و دل بسته است ، و هنوز در این باغ میوه نچیده ، این میوه و باغ خزان می گردد، اجازه بده از او حلالیت بطلبم ، او را به مرگ خود دلداری بدهم تا او نیز از من خشنود باشد.

قمر: نور چشمم ، پیشنهاد خوبی می کنی ، قلب مهربان تو را درک می کنم ، برو با همسرت نیز صحبت کن و او را در جریان کار بگذار... ولی هوشیار باش که بعضی از زنان ممکن است وصل چند روزه دنیا را بر وصل سعادت ابدی ترجیح دهند

او را از غفلت بیرون بیاور، با دلیل و منطق او را از اجرای هدف، راضی کن، باز بگویم که جمال همیشگی را به جمال چند روزه مفروش.

وهب: ((مادرم خاطرت آسوده باشد، من هرگز پیوند و محبت امام را که در رگ و ریشه من جای کرده به هیچ وجه نمی فروشم، هیچ گونه مکر و حيله، مرا از این راه باز نخواهد داشت، این را بدان که ((بر صفحه دل من آنچنان وفای دوست نقش بسته که هرگز نمی توان آن نقش را پاک کرد)).

مادر از شور و شوق فرزندش در راه دوست، اشک شوق می ریخت، و با آفرین آفرینهایش از شهامت و هب این یگانه حاصل زندگیش تشکر و سپاسگذاری می کرد.

گفتگوی و هب با همسر

وهب از مادر جدا شد، به خیمه خود سراغ همسرش هانیه رفت، دید همسرش در گوشه خیمه، زانو را بغل گرفته و سر بر زانوی غم نهاده، و قطرات اشک از گونه هایش سرازیر است، ولی نه برای غربت خود و یا آینده همسرش و هب، بلکه این شدت ناراحتی او برای رهبر بزرگ، امام حسین علیه السلام است، که دشمنان در کمین او قرار گرفته اند و کمر قتل او را بسته اند.

هانیه با دیدن شوهرش و هب از جا برخاست، از دیدار او، خرسند شد و هب دست او را گرفت و او را نوازش کرد و با هم به گفتگو نشستند، نخست و هب زبان به سخن گشود و چنین گفت:

همسر مهربانم! عزیز فاطمه اطهر امام حسین علیه السلام در این صحرا، با یاران کم، در برابر سیل جمعیت دشمن، قرار گرفته دلم می خواهد جان ناقابل خود را فدایش کنم (سخن که به اینجا رسید، گریه به و هب و همسرش امان نداد..)

هانیه در حالی که آهی جانسوز از دل برکشید و گریه گلویش را گرفته بود فریاد زد

((هزار جان من و تو فدای حسین باد)).

اگر در آیین اسلام جهاد برای زنان جایز بود، من نخستین کسی بودم که جان خود را فدای امام حسین علیه السلام می نمودم و گیسوانم را به خون گلویم رنگین می کردم.

ولی، ولی در یک صورت از تو خشنود خواهم شد، و آن اینکه برویم خدمت امام، در حضور امام با من تعهد کنی که وقتی روز قیامت فرارسید، بدون من قدم به بهشت نگذاری.

وهب و هانیه در حضور امام حسین علیه السلام

وهب پیشنهاد همسرش را پذیرفت، با هم برخاستند و حضور امام رسیدند، هانیه به امام عرض کرد:

((ای فرزند پیامبر خدا! این همسر من تصمیم جانبازی در راه مقدس تو را دارد، و من از او هیچ لذت زندگی نبرده ام، ولی می دانم که اگر کسی امروز در راه تو شهید شود، خوشا به سعادت او که حوریان بهشتی از او استقبال می کنند، و همنشین ملکوتیان پاک خواهد شد، اکنون من دو خواسته دارم، خواسته اول من این است من به دوری او و غربت و اسیری تن در می دهم، ولی وقتی راضی و خوشحالم که او متعهد شود که بی من قدم به بهشت نگذارد، و خواسته دیگر اینکه مرا که در این بیابان غریبم، و هیچکسی ندارم، به شما بسپارد و شما هم مرا به بانوی بزرگوار حضرت زینب کبری علیه السلام بسپاری، تا افتخار کنیزی آن بانو نصیبم گردد)).

وهب دنبال سخن همسرش را گرفت و به امام عرض کرد گواه باش که من همسرم را به شما می سپارم و شما او را به حضرت زینب کبری علیه السلام بسپارید، و نیز متعهد می شوم که بدون همسرم قدم به بهشت نگذارم.

به راستی این دو همسر در ماه عسل خود چه شور و شوقی داشتند، همه شور آنها این بود که فدای حسین علیه السلام گردند، و شوق آنها این بود که با هم به بهشت بروند، چه فکر باز و روحیه عالی داشتند، وصال زودگذر دنیا را به وصال ابدی فروختند، و چنانکه بعدا می خوانیم ، همسر وهب نیز با حماسه ای پرشور شهید شد و به شوهر پیوست ، و با خون سرخ خودشان ، ماه عسل خود را رنگین کردند، و با لاله های زیبا و سرخی که از خونشان روییده شد، به تاریخ زینت بخشیدند.
نبرد قهرمانانه وهب:

وهب آن جوان هدفی و متعهد که مرگ را بدوش می کشید و جان بر کف برای شهادت لحظه شماری می کرد، روز عاشورا پس از اجازه از امامش حسین ، حماسه رجز به سر داد، و همچون شیری پرخاشگر، مردانه به میدان کارزار شتافت ، شعار و فریادش هنگام نبرد این بود.

((من وهب پسر عبدالله کلبی هستم ، هم اکنون ضربات کوبنده و جان نثاری مرا در راه امام می یابید، من تا سرحد شهادت برای احقاق حق و طلب هدف خون شهیدان با شما بی صفتان می جنگم ، و به حمایت از حریم پاک امام ، جانم را هدف تیرهای ناجوانمردانه شما قرار می دهم ، جهاد من یک جهاد جدی و واقعی است ، آن را به بازیچه نگیرید.))
با حمله های شرربار، گروهی از تبهکاران دشمن را به هلاکت رسانید... در حالی که فطرت خون کثیف دشمنان از شمشیرش می چکید، به یاد مادر افتاد و برگشت به سوی مادر، فریاد برآورد.

مادر، مادر آیا از من خوشنود شدی ؟

مادر شیردلش حماسه سر داد که هان ای جوانم ، از تو خوشنود نخواهم شد تا در پیشاپیش حسین علیه السلام کشته شوی.

وهب همچون عقاب تیز پرواز با حمله های قهرمانانه ، چند نفر از سواره و پیاده دشمن را از پای در آورد.
دشمن که خود را شکست خورده می دید از راه توطئه وارد شد، توطئه این بود که نخست دستهای وهب را با کمین کردن ، قطع کند، تا بر او چیره شود، دست راست و سپس دست چپش را قطع کردند، تا آنکه وهب از پای درآمد و به زمین افتاد.
فریادهای هانیه و شهادت او

هانیه همسر وهب تا بدن به خون تپیده وهب را روی خاک افتاده دید، شور و شوق پیوستن به شوهر به سرش آمد، با عمودی که به دست گرفته بود خود را به بالین وهب رسانید و پروانه وار به دور او گشت و دشمن را از او دور ساخت.
وهب اصرار می کرد که همسرش برگردد، اما او طاقت آن را نداشت که برگردد، و بدن به خون غلطیده شوهر را به دست دشمن بدهد.

هانیه می گفت هیئات از اینکه تو را که مونس من بودی اکنون تنها بگذارم ، وهب دوست نداشت ، که همسرش را با دستش برگرداند، با دندان لباس همسر را گرفت و او را به طرف خیمه برگرداند.

وقتی امام حسین علیه السلام از این حادثه آگاه شد، فرمود: ((درود باد بر تو ای زن ، خداوند پاداش فراوان به شما که اینگونه در حمایت خاندان پیامبر می کوشید، عنایت کند، برگرد به طرف بانوان.))

هانیه از فرمان امام اطاعت کرد، برگشت و خود را به حضور مادر وهب رساند، اما دلش می تپید، و هر لحظه حسرت آن را داشت که به همسرش بیبوندد.

وهب هنوز جان داشت ، دشمنان بدن به خون غلطیده او را کشان کشان به طرف فرمانده کل قوای دشمن ((عمرسعد)) بردند، عمرسعد بعد از ناسزا گویی و فحاشی گفت : ((ما اشد: صولتک ؛ چقدر حمله تو سخت و شدید بود؟)) سپس دستور داد سر آن جوان رشید را از بدن جدا ساختند، و آن سر را به طرف سپاه امام حسین علیه السلام پرتاب کردند.

هانیه در حالی که هرچه فریاد داشت بر سر دشمن می کشید، بی تابانه خود را بر بالین پیکر بی دست و سر وهب رسانید آنچنان با سوز و گداز حماسه انگیز سخن می گفت و اشک می ریخت که دشمن را متزلزل کرد و به وهب گفت : «هینا لک الجنة ؛ بهشت بر تو گوارا باد»

شمر آن دژخیم بی رحم ، نتوانست این منظره را ببیند، در این هنگام در حالی که سر هانیه روی سینه وهب بود، رستم غلام شمر، به فرمان شمر آنچنان با عمودی بر فرقش زد، که آن بانوی دلاور به همسرش پیوست و به افتخار این آرزو و حسرت که برای آن لحظه شماری می کرد نائل آمد.

آری این دو همسر تازه مسلمان این چنین در ماه عسل خود حماسه آفریدند، و تاریخ بشریت را زینت بخشیدند، آیا یک چنین تفریحی در ماه عسل زن و شوهر سراغ دارید؟

هدیه برای مادر وهب

تحریکات و دلاوریهای مادر وهب بر ضد دشمن ، پوزه دشمن را به خاک مالیده بود، دشمن که سخت از این جهت خشمگین شده بود، پیش خود می خواست از این بانوی شیردل انتقام بکشد، سر وهب را به طرف مادر انداختند و این در واقع هدیه ای بود که به مادر وهب می دادند.

مادر، سر جوانش را برداشت و بوسید و آنگاه با کمال شهامت گفت : ((سپاس خداوندی را که با شهادت تو در رکاب حسین علیه السلام مرا رو سفید کرد))

سپس فریاد بر دشمن زد و گفت : فرمان ، فرمان خداست ، و شما ای زشت سیرتان ، آنقدر زشتید که مسیحیان و مجوس بر شما برتری دارند.

آنگاه برای اینکه باز پوزه دشمن را به خاک بمالد، سر وهب را به سوی آنها پرت کرد و گفت : ((ای بی حیا مردم ، سری را که برای دوست داده ایم ، دیگر بر نمی گردانیم))

سپس به سوی خیمه خود آمد، آن را واژگون کرد و ستون آن را به دست گرفت و برای سرکوبی آن دژخیم بی رحم به میدان شتافت ، و دو تن از دشمنان را از پای در آورد.

امام حسین علیه السلام فریاد برآورد که هان ای زن برگرد که جهاد بر زن نیست ، مژده به تو که تو و فرزندت در بهشت ، همنشین جدم محمد صلی الله علیه وآله هستید.

مادر برگشت و گفت : خداوندا این امید بهشت را از من نگیر.

امام حسین علیه السلام در حق او دعا کرد، و از خدا خواست ، که او به این آرزو برسد(۷۳)

اشک جانسوز پیامبر صلی الله علیه و آله

بِسْمِ اللّٰهِ الرَّحْمٰنِ الرَّحِیْمِ

حضرت محمد صلی الله علیه و آله با اصحاب خود در جایی نشسته بودند، شخصی از راه رسید بر پیامبر صلی الله علیه و

آله سلام کرد و نشست.

او آیین اسلام را بررسی و تحقیق کرده بود و به آن گرویده بود، گرایش خود را به عرض حضرت رسانید و اسلام را پذیرفت ، و در راه اسلام مسلمانی جدی و پاک و فعال گردید.
روزی با التهاب و هیجان به حضور پیامبر صلی الله علیه و آله رسید و با حالی پر احساس و متاثر گفت : آیا توبه من پذیرفته است ؟

پیامبر گفت : خداوند توبه پذیر مهربان است ، البته توبه بنده اش را می پذیرد.

او گفت : گناه من بسیار بزرگ است ، با توبه ام قبول است ؟

پیامبر فرمود: این حرف را نگو، عفو و بخشش خدا بزرگتر از گناه تو است ، حال بگو بدانم گناهت چیست ؟

او گفت : این پیامبر خدا! در زمان جاهلیت من در حالی که همسرم باردار بود مسافرت دوری کردم که چهار سال طول کشید، وقتی که از سفر برگشتم ، همسرم بسیار خوشحال شد، و به من خیر مقدم گفت ، در این میان دخترکی که در خانه دیدم ، به همسرم گفتم این دخترک ، دختر کیست ؟ گفت : دختر یکی از همسایه ها است.

با خود گفتم لابد پس از ساعتی به خانه اش می رود، ولی چند ساعت گذشت و او نرفت ، راستش او دختر خودم بود، مادرش این موضوع را از من پنهان می داشت تا مبادا دخترک را به رسم جاهلیت بکشم.

به همسرم گفتم راست بگو، این دخترک ، دخترک کیست ؟ گفت : آیا به یاد داری که وقتی یه مسافرت می رفتی ، من باردار بودم ، وقتی که به سفر رفتی ، این بچه از من به دنیا آمد که دختر تو است.

وقتی که فهمیدم او دختر من است ، بسیار ناراحت و پریشان شدم ، شب را آرام نبودم ، صبح هنوز روشن نشده بود که به بستر دخترک رفتم و دستش را گرفتم و محکم کشیدم ، بیدار شد، گفتم می خواهم با من به باغ برویم ، از این پیشنهاد بسیار خرسند شده با شوق و ذوق از بستر برخاست و دنبال من به راه افتاد، وقتی که به نزدیک باغ رسیدیم ، زمینی را در نظر گرفتم و شروع کردم چاله ای در آن کندن ، دخترک مرا کمک می کرد، خاکها را کنار می زد، وقتی که از کندن چاله خلاص شدم ، دخترک را گرفتم و در میان چاله انداختم.

وقتی که سخن به اینجا رسید، بی اختیار اشک دو چشمان پیامبر حلقه زد، و باران اشک از دیدگانش بارید.

او ادامه داد: دست چپم را بر شانه اش گذاشتم و با دست راست ، خاک بر رویش می ریختم ، او دست و پا می زد و می گفت : پدر جان چرا با من چنین می کنی ؟ به او اعتنا نکردم ، در این میان مقداری خاک به ریشم پاشید، دست کوچکش را دراز کرد و خاک را از ریشم پاک می کرد، در عین حال ، همچنان خاک به رویش ریختم تا زیر آن پنهان شد، او را به این ترتیب زنده به گو کردم و به خانه ام برگشتم.

پیامبر که سخت از این ماجرا متاثر و منقلب شده بود فرمود: اگر رحمت خدا بر غضبش پیش نگرفته بود، بر او سزاوار بود که همان لحظه تو را به سزای عملت برساند.

به قدری پیامبر صلی الله علیه و آله از شنیدن این تراژدی ، اشک ریخت که مرتب اشک هایش را در اطراف گونه هایش پاک می کرد.(۳۵)

رحمت الهی

قال الصادق جعفر بن محمد علیه السلام اذا كان يوم القيامة نشر الله تبارك و تعالی رحمة حتی یطمع ابلیس فی رحمة

امام صادق علیه السلام می فرماید: ((وقتی روز قیامت فرا می رسد خداوند رحمت خود را آنقدر وسعت و گسترش می دهد که حتی شیطان نیز به رحمت او طمع می نماید.))

کفران نعمت

رسول اکرم صلی الله علیه و آله و سلم فرمود: در روزگار گذشته قوم دانیال نبی بر اثر کفران نعمت دچار قحطی شدند و کارشان به آدم خواری کشید.

قالت امراءه لاءخری و لهما ولدان یا فلانہ تعالی حتی تاءکل انا و ائت الیوم ولدی و اذا کان غدا اءکلنا ولدک قالت لها نعم فاءکلتاه فلما اءن جاعتا من بعد راودت الاءخری علی اءکل ولدها فامتعت علیها فقالت لها بینی و بینک نبی الله فاختصما الی دانیال علیه السلام فقال لهما و قد بلغ الاءمر الی ما اءری قالتا له نعم یا نبی الله و اءشد قال فرفع یدہ الی السماء فقال اللهم عد علینا بفضلک (الکافی، ج ۶، ص ۳۰۲)

زن بچه داری به زن دیگر، که او نیز فرزند داشت، پیشنهاد کرد که فلانی! بیا امروز من بچه خود را می گذارم و هر دو نفر گوشتش را می خوریم و روز بعد تو بچه ات را بیاور تا هر دو بخوریم! گفته او مورد قبول واقع شد. زن اول که خود پیشنهاددهنده بود از فرزندش دل برگرفت و هر دو نفر طفلش را قطعه قطعه کردند و خوردند. نوبت بعد که گرسنه شدند، زن اولی به دومی مراجعه کرد ولی زن دوم از کشتن بچه خود امتناع نمود و کار به خصومت و دعوا کشید. برای حکمیت به دانیال مراجعه کردند، دانیال نبی از شنیدن چنین دعوی سخت ناراحت شد و گفت: ((کار گرسنگی به این جا کشیده شده است؟)) گفتند: ((بلی! و از این هم سخت تر شده است.)). دانیال دست به دعا برداشت و از پیشگاه الهی درخواست تفضل و رحمت نمود و خداوند قحطی را برطرف نمود. (جوان از نظر عقل و احساسات، ج ۲، ص ۴۰۴).

بوسیدن صورت ریش تراش!

خداوند به پیامبر می فرماید:

وَ لَوْ كُنْتَ فَظًّا غَلِيظًا لَأَنْفَضُوا مِنْ حَوْلِكَ وَ اِگر خَشَن و بَدَاخِلَاق بُوْدِی، از اطراف تو، پراکنده می شدند (آل عمران ۱۵۹)

داستانک:

یک نفر ریش تراشیده خدمت حاج شیخ عبدالکریم حائری می آید، حاج شیخ عبدالکریم جای آن تیغها را می بوسد و می گوید خواهش دارم جای بوسه من را دیگر تیغ نزن. او قبول می کند [خاطرات حجت الاسلام قرائتی، جلد ۲، صفحه: ۱۱۵]

بدترین انسان در نگاه بهترین انسان

معمولا انسانها، اخلاقشان در بیرون از منزل بهتر است تا با خانواده.

در مذمت سختگیری و بداخلاقی با خانواده از حضرت رسول (صلی الله علیه و آله) روایت شده است که فرمود:

قَالَ رَسُولُ اللَّهِ صَلَّى اللَّهُ عَلَيْهِ [وآله] وَسَلَّمَ: " شَرُّ النَّاسِ الضَّيِّقُ عَلَى أَهْلِهِ " ، قَالُوا : يَا رَسُولَ اللَّهِ ، وَكَيْفَ يَكُونُ ضَيِّقًا عَلَى أَهْلِهِ ؟ ، قَالَ : " الرَّجُلُ إِذَا دَخَلَ بَيْتَهُ خَشَعَتْ امْرَأَتُهُ ، وَهَرَبَ وَلَدُهُ ، وَفَرَّ عَبْدُهُ ، فَإِذَا خَرَجَ ضَحِكَتْ امْرَأَتُهُ ، وَاسْتَأْنَسَ أَهْلُ بَيْتِهِ بِدَيْرِ مَرْدَمٍ ، سَخْتِكِرُ بَرِ خَانَوَادِهِ اسْتِ . شَخْصِي پَرَسِيدِ : اِي رَسُوْل خَدَا ! مَرَادِ اَزِ سَخْتِكِرِي بِرِ خَانَوَادِهِ چِيَسْتِ ؟ فَرَمُوْد : مَرْدِ هِرْگَاهِ وَارِدِ خَانِهْ شُدِ هِمَسْرَشِ بَتْرَسِدِ وَ فَرَزَنْدَشِ بَهْرَاسِدِ وَ بَگْرِیْزِدِ وَ هِرْگَاهِ اَزِ خَانِهْ بِيْرُوْنِ رَفْتِ هِمَسْرَشِ بَخَنْدِدِ وَ اَسَايشِ يَابَنْدِ " الْمَعْجَمُ الْاَوْسَطُ لِلطَّبْرَانِي ؛ بَابُ الْمَيْمِ ؛ مِنْ اسْمِهِ مُطْلَبٌ ؛ حَدِيثُ ۹۰۲۹ وَ مَجْمَعُ الزَّوَائِدِ ، ج ۸ ، ص ۲۵ دَاسْتَانَك :

آیت الله مظاهری، در کتاب ارزشمند «تربیت فرزند ، از دیدگاه اسلام» به نقل از یکی از بزرگان، می آورند: فردی را می شناختم که آدم خیلی خوبی بود. در خواب دیدم روز قیامت شده و او به شکل سگ درآمده است. به او گفتم تو که آدمی خوب، با ایمان و با تقوا بودی، چرا سگ شده ای؟

گفت: وای از بداخلاقی در خانه! وای از بداخلاقی در خانه! وای از بداخلاقی در خانه!

بعد به من گفت : بیا برویم قبرم را نگاه کن

جلو رفتم و دیدم ته قبرش سوراخ است

گفت: وقتی مرا داخل قبر گذاشتند ، قبر چنان مرا فشار داد که تمام روغن من گرفته شد و رفت در این سوراخ.

اگر سوراخ تنگ نبود ، روغنها را نشانت می دادم منبع: کتاب تربیت فرزند از نظر اسلام صفحه ۱۰۱ [با تلخیص]

شبی که احتمال قدر بودنش بیشتر است !

حضرت علی علیه السلام می فرمایند:

پیامبر خدا در دهه آخر رمضان ، بستر خود را جمع می کرد و کمرش را می بست و شب بیست و سوم ، خانواده خود را بیدار می کرد و در آن شب ، به صورت خفتگان ، آب می پاشید و فاطمه سلام الله علیها نیز نمی گذاشت کسی از اهل خانه در شب بیست و سوم بخوابد و خواب آنان را با کم خوردن درمان می کرد و از روز برای شب ، آماده می شد و می فرمود : « محروم ، کسی است که از خیر آن بی بهره بماند » مستدرک الوسائل و مستنبط المسائل ؛ جلد ۷ ؛ صفحه ۴۷۰]

راوی گفت: از امام باقر علیه السلام شنیدم می فرمود: جَهَنی پیش رسول الله صَلَّى اللهُ عَلَيْهِ وَ آله آمد و گفت:

یا رسول الله، من شترها، گوسفندها و غلامانی دارم، می خواهم دستور بفرمایید شبی در ماه مبارک رمضان داخل مدینه شوم و در نماز جماعت شما حضور یابم، حضرت او را نزدیکتر فراخواند در گوشی با او حرف زد. جهنی شب بیست و سوم [ماه مبارک رمضان] با شتران، گوسفندان و غلامان و زن و فرزندان داخل مدینه می شد صبحگاهان از مدینه خارج می شد و به محل خود می رفت، اسم جهنی عبد الرحمن بن انیس انصاری است [مستدرک الوسائل و مستنبط المسائل ؛ جلد ۷ ؛ صفحه ۴۷۰]

عَنْ جَمِيلٍ وَ هِشَامٍ وَ حَفْصٍ قَالُوا مَرِضَ أَبُو عَبْدِ اللَّهِ عَ مَرَضًا شَدِيدًا فَلَمَّا كَانَ لَيْلُهُ ثَلَاثٍ وَ عِشْرِينَ أَمَرَ مَوْلِيَهُ فَحَمَلُوهُ إِلَى الْمَسْجِدِ فَكَانَ فِيهِ لَيْلَتُهُ .

به نقل از جمیل و هشام و حفص : امام صادق علیه السلام به سختی بیمار شد . چون شب بیست و سوم فرا رسید ، به

غلامان خود دستور داد او را به مسجد بردند و آن شب را در مسجد بود [بحار الأنوار؛ جلد ۹۵ ؛ صفحه ۱۶۹]

و در پایان مرحوم علامه مجلسی می گوید:

اکثر احادیث معتبر دلالت دارد که شب بیست و سوم، شب قدر است منبع: زاد المعاد؛ صفحه ۱۸۷

همه چیز در یک شب

عَنِ النَّبِيِّ صَلَّى اللَّهُ عَلَيْهِ وَ آلِهِ قَالَ: قَالَ مُوسَى إِلَهِي أُرِيدُ قُرْبِكَ قَالَ قُرْبِي لِمَنْ اسْتَيْقَظَ لَيْلَةَ الْقَدْرِ - قَالَ إِلَهِي أُرِيدُ رَحْمَتَكَ قَالَ رَحْمَتِي لِمَنْ رَحِمَ الْمَسَاكِينَ لَيْلَةَ الْقَدْرِ - قَالَ إِلَهِي أُرِيدُ الْجَوَازَ عَلَى الصِّرَاطِ - قَالَ ذَلِكَ لِمَنْ تَصَدَّقَ بِصَدَقَةٍ لَيْلَةَ الْقَدْرِ - قَالَ إِلَهِي أُرِيدُ مِنْ أَشْجَارِ الْجَنَّةِ وَ ثِمَارِهَا قَالَ ذَلِكَ لِمَنْ سَبَّحَ تَسْبِيحَهُ فِي لَيْلَةِ الْقَدْرِ - قَالَ إِلَهِي أُرِيدُ النِّجَاهَ مِنَ النَّارِ قَالَ ذَلِكَ لِمَنْ اسْتَغْفَرَ فِي لَيْلَةِ الْقَدْرِ - قَالَ إِلَهِي أُرِيدُ رِضَاكَ قَالَ رِضَايَ لِمَنْ صَلَّى رَكَعَتَيْنِ فِي لَيْلَةِ الْقَدْرِ.

در حدیثی از پیامبر اکرم صلی الله علیه و آله می خوانیم که حضرت موسی علیه السلام به خدا عرض کرد: خدایا مقام قربت را بخواهم. پاسخ آمد: قرب من، در بیداری شب قدر است.

عرضه داشت: پروردگارا، رحمتت را خواستارم. پاسخ آمد: رحمت من در ترحم بر مساکین در شب قدر است.

گفت: خدایا، جواز عبور از صراط می خواهم. پاسخ آمد: رمز عبور از صراط، صدقه در شب قدر است.

عرض کرد: خدایا بهشت و نعمت های آن را می طلبم. پاسخ آمد: دستیابی به آن، در گرو تسبیح گفتن در شب قدر است.

عرضه داشت: پروردگارا، خواهان نجات از آتش دوزخم. پاسخ آمد: رمز نجات از دوزخ، استغفار در شب قدر است.

در پایان گفت: خدایا رضای تو را می طلبم. پاسخ آمد: کسی مشمول رضای من است که در شب قدر، نماز بگذارد.

[وسائل الشیعه، جلد ۸، صفحه ۲۰]

راه استجاب دعا

عَنْ أَبِي عَبْدِ اللَّهِ عَلَيْهِ السَّلَامُ قَالَ قُلْتُ آيَتَانِ فِي كِتَابِ اللَّهِ عَزَّ وَ جَلَّ أَطْلُبُهُمَا فَلَا أُجِدُهُمَا قَالَ وَ مَا هُمَا قُلْتُ قَوْلُ اللَّهِ عَزَّ وَ جَلَّ - ادْعُونِي أَسْتَجِبْ لَكُمْ فَادْعُوهُ وَ لَا تَرَى إِجَابَةَ قَالَ أَ فَتَرَى اللَّهَ عَزَّ وَ جَلَّ أَخْلَفَ وَعْدَهُ قُلْتُ لَا قَالَ فَمِمَّ ذَلِكَ قُلْتُ لَا أُدْرِي قَالَ لَكِنِّي أَخْبِرُكَ مَنْ أَطَاعَ اللَّهَ عَزَّ وَ جَلَّ فِيمَا أَمَرَهُ ثُمَّ دَعَاهُ مِنْ جِهَةِ الدُّعَاءِ أَجَابَهُ قُلْتُ وَ مَا جِهَةُ الدُّعَاءِ قَالَ: تَبْدَأُ فَتَحْمَدُ اللَّهَ وَ تَذْكُرُ نِعْمَةَ عِنْدَكَ ثُمَّ تَشْكُرُهُ ثُمَّ تُصَلِّي عَلَى النَّبِيِّ صَلَّى اللَّهُ عَلَيْهِ وَ آلِهِ ثُمَّ تَذْكُرُ ذُنُوبَكَ فَتَقْرُبُ بِهَا ثُمَّ تَسْتَعِيدُ مِنْهَا فَهَذَا جِهَةُ الدُّعَاءِ

به امام صادق (علیه السلام) گفته شد: ... قول خدا ی عز و جل که "ادْعُونِي أَسْتَجِبْ لَكُمْ": «مرا بخوانید تا شما را اجابت کنم»، اما ما او را می خوانیم و اجابتی دریافت نمی کنیم،

فرمود: به نظر تو خداوند وعده خلافی می کند؟

گفتم: نه، فرمود: پس این از چه راه است؟ گفتم: نمی دانم،

فرمود: ولی من به تو خبر می دهم، هر که خدا عز و جل را اطاعت کند در آنچه به او فرمان داده است و سپس او را از جهت دعا بخواند، خدا اجابت کند،

گفتم: جهت دعا چیست؟

فرمود: راه دعا این است که

۱. خدا را سپاسگزاری و حمد کنی و نعمتی که به تو داده است یاد آور شوی

۲. او را شکر گزاری
 ۳. سپس صلوات فرستی بر محمد (ص) و آلش
 ۴. سپس گناهان خود را یاد کنی و بدانها اعتراف نمائی
 ۵. سپس از آنها به خدا پناه ببری،
- این راه دعا است، [اصول کافی ، ترجمه کمره‌ای، جلد ۶، صفحه : ۶۹]

مختار در روایات

زمانی که سر عبدالله بن زیاد را به مدینه نزد امام سجاد - علیه السلام - آوردند امام فرمودند :
 « که هیچ کس از بنی هاشم نبود مگر اینکه به مختار درود فرستاد و در حق وی دعا کرد و نسبت به وی سخن نیک
 گفت. » طبقات الکبری، جلد ۵ صفحه ۲۸۵

امیرالمومنین علی (علیه السلام) در مورد مختار می فرمایند:
 « به زودی ستمکاران، توسط کسی که خداوند برای انتقام ما بر آنان خواهد فرستاد، به بلایی گرفتار خواهند شد و این به
 خاطر فسق و جنایتی است که مرتکب شده اند، همان گونه که بنی اسرائیل گرفتار عذاب شدند ... او جوانی از قبیله ثقیف
 است که او را مختار بن ابی عبید می گویند. » بحار الانوار جلد ۱۰ صفحه ۲۸۰
 حضرت ابا عبدالله علیه السلام هم پس از خطبه‌ای که در راه کربلا ایراد نمودند، می فرمایند:

«پروردگارا، آن جوانمرد ثقیفی را بر آنان مسلط کن تا جام تلخ مرگ و ذلت را به ایشان بچشانند و از قاتلان ما احدی را
 معاف نکنند. به جای هر قتلی، کشتنی و به جای ضربت، ضربتی؛ و انتقام مرا و خاندان و دوستان و شیعیانم را از اینها بگیرد»
 بحار الانوار، جلد ۴۵، صفحه ۳۴۰

داستانک: عبدالله بن شریک می گوید:

روز عید قربان نزد امام محمدباقر (علیه السلام) رفتم و در مجلس ایشان نشسته بودم که مردی از اهل کوفه وارد شد .
 مرد کوفی اصرار داشت بر دست امام (علیه السلام) بوسه زند و ابراز ارادت بسیار کرد. حضرت از او پرسیدند؛ تو کیستی؟
 مرد کوفی عرض کرد؛ من «ابومحمد، حکم بن مختار» هستم.
 امام (علیه السلام) او را در کنار خود نشانید و تکریم کرد. فرزند مختار گفت؛ ای پسر رسول خدا (صلی الله علیه و آله)
 مردم درباره پدرم سخن ها گفته اند ولی به خدا سوگند آنچه شما در حق پدرم بفرمایید را حق می دانم.
 حضرت پرسیدند: مگر درباره پدرت چه گفته اند؟ حکم بن مختار در پاسخ گفت؛ می گویند پدرم کذاب بوده است !
 امام محمدباقر فرمودند:

سبحان الله ! پدرم به من خبر داد که مهریه مادرم از آنچه مختار فرستاده بود تامین شد . سپس دو مرتبه فرمود رحم الله
 ابوک رحم الله ابوک. مختار هیچ حقی از ما را نگرفته نگذاشت. قاتلان ما را کشت و به خونخواهی ما برخاست. بحار الانوار،
 جلد ۴۵ صفحه ۳۵۱

نماز جماعت اول وقت

حضرت حجه الاسلام و المسلمین شهید هاشمی نژاد فرمودند:

یک پیرمرد مستی ماه مبارک رمضان «مسجد لاله زار» می آمد خیلی آدم موفق بود همیشه قبل از اذان توی مسجد بود .

به او گفتم حاج آقا شما خیلی موفق هستید من هر روز که مسجد می آیم می بینم شما زودتر از ما آمده اید جا بگیرید .
گفت: نه آقا من هر چه دارم از نماز اول وقت دارم. بعد گفت: من در نوجوانی به مشهد رفتم .
مرحوم « حاج شیخ حسن علی نخودکی» باغچه ای در نخودک داشت به آنجا رفتم و ایشان را پیدا کردم و به ایشان گفتم: من سه حاجت مهم دارم دلم می خواهد هر سه تا را خدا توی جوانی به من بدهد. یک چیزی یادم بدهید .
فرمودند: چی می خواهی؟

گفتم: یکی دلم می خواهد در جوانی به حج مشرف شوم. چون حج در جوانی یک لذت دیگری دارد.
فرمودند: نماز اول وقت به جماعت بخوان.

گفتم: دومین حاجتم این است که دلم می خواهد یک همسر خوب خدا به من عنایت کند .
فرمودند: نماز اول وقت به جماعت بخوان.

سوم اینکه خدا یک کسب آبرومندی به من عنایت فرماید .

فرمودند: نماز اول وقت به جماعت بخوان.

این عملی را که ایشان فرمودند من شروع کردم و توی فاصله ی سه سال هم به حج مشرف شدم هم زن مؤمنه و صالحه خدا به من داد و هم کسب با آبرو به من عنایت کرد.

هفت چیز بدون هفت چیز دیگر مسخره است:

قال الإمام علی بن موسی الرضا علیه السلام: سبعة أشياء من الاستهزاء: من استغفر الله بلسانه و لم يندم قلبه فقد استهزأ بنفسه، و من سأل الله التوفيق و لم يجتهد فقد استهزأ بنفسه، و من سأل الله الجنه و لم يصبر على الشدائد فقد استهزأ بنفسه، و من تعوّد بالله من النار و لم يترك شهوات الدنيا فقد استهزأ بنفسه، و من ذكر الموت و لم يستعد له فقد استهزأ بنفسه، و من ذكر الله و لم يشق إلى لقاءه فقد استهزأ بنفسه، و من أصرّ على المعاصي و طلب العفو من ربّه و لم يتب فقد استهزأ بنفسه.
حضرت رضا (علیه السلام) فرمود:

هفت چیز بدون هفت چیز دیگر مسخره است:

۱- کسی که به زبان استغفار کند و در دل پشیمان نباشد، خود را مسخره کرده،

۲- کسی که توفیق از خدا بخواهد و کوشش نکند، خود را مسخره کرده،

۳- کسی که بهشت خواهد و بر سختیها صبر ننماید، خود را مسخره کرده،

۴- کسی که از آتش به خدا پناه برد و از لذت دنیا دست نکشد، خود را مسخره کرده،

۵- کسی که مرگ را یاد کند و آماده آن نشود، خود را مسخره کرده،

۶- کسی که خدا را یاد کند و مشتاق دیدار او نباشد، خود را مسخره کرده،

۷- کسی که در گناه اصرار ورزد و بدون توبه از خدا طلب عفو و بخشش کند، خود را مسخره کرده است

منبع: تحریر المواعظ العددیه، صفحه ۴۷۰

خواب عجیب آیت الله مرعشی نجفی درباره شهریار

حضرت آیت الله مرعشی نجفی می فرمودند: شبی توسلی پیدا کردم تا یکی از اولیای خدا را در خواب ببینم، آن شب در عالم خواب، دیدم در زاویه ی مسجد کوفه نشسته ام و امیر مومنان علی علیه السلام با جمعی حضور دارند. حضرت فرمودند: شعرای اهل بیت ما را بیاورید. دیدم چند تن از شعرای عرب را آوردند. حضرت فرمودند: شعرای فارسی زبان را بیاورید. آنگاه محتشم و چند تن از شعرای فارسی زبان آمدند.

فرمودند: شهریار را بیاورید. شهریار آمد. حضرت خطاب به شهریار فرمودند: شعرت را بخوان! شهریار این شعر (علی ای همای رحمت) را خواند.

حضرت آیه الله مرعشی فرمودند که وقتی این شعر تمام شد، من از خواب بیدار شدم و پرسیدم شهریار کیست؟ گفتند شاعری است که در تبریز زندگی می کند.

شهریار به دستور آیه الله مرعشی به قم دعوت شده و از این شعر سخن به میان می آید و او تعجب می کند، چرا که همان موقعی که ایشان خواب دیده اند او شعرش را سروده و احدی از آن اطلاع نداشته و شهریار وقتی از خواب ایشان مطلع می شود، فوق العاده منقلب می گردد. و شروع کرد به خواندن:

علی ای همای رحمت تو چه آیتی خدا را
که به ما سوا فکندی همه سایه هما را
دل اگر خدا شناسی همه در رخ علی بین
به علی شناختم من به خدا قسم، خدا را
به خدا که در دو عالم اثر از فنا نماند
چو علی گرفته باشد سرچشمه بقا را
مگر ای سحاب رحمت تو بباری ار نه دوزخ
به شرار قهر سوزد همه جان ما سوا را
برو ای گدای مسکین در خانه علی زن
که نگین پادشاهی دهد از کرم گدا را
به جز از علی که گوید به پسر که قاتل من
چو اسیر تست اکنون به اسیر کن مدارا
به جز از علی که آرد پسری ابو العجایب
که علم کند به عالم شهدای کربلا را
چو به دوست عهد بندد ز میان پاکبازان
چو علی که می تواند که به سر برد وفا را
نه خدا توانمش خواند نه بشر توانمش گفت

متحیرم چه گویم شه ملک لا فتی را
 به دو چشم خون فشانم هله ای نسیم رحمت
 که ز کوی او غباری به من آر، توتیا را
 به امید آن که شاید برسد به خاک پایت
 چه پیام‌ها که دارم همه سوز دل صبا را
 چو تویی قضای گردان، به دعای مستمندان
 که ز جان ما بگردان ره آفت قضا را
 چه زخم چو نای هر دم ز نوای شوق او دم
 که لسان غیب خوش تر بنوازد این نوا را
 همه شب در این امیدم که نسیم صبحگاهی
 به پیام آشنایی بنوازد آشنا را
 ز نوای مرغ یا حق بشنو که در دل شب
 غم دل به دوست گفتن چه خوش است «شهریارا»

تلخیص از روزنامه ی اطلاعات، یکشنبه ۲۹ / ۱ / ۷۲، مقاله ی آقای رزم آسا به نقل از حاج آقا رضا حداد عادل (پدر دکتر غلامعلی حداد عادل) از حجه الاسلام آقا سید قاسم شجاعی - واعظ معروف -

اصول زندگی امام صادق علیه السلام

قِيلَ لِلصَّادِقِ عَلَيْهِ السَّلَامُ عَلَيَّ مَا ذَا بَنَيْتَ أَمْرَكَ - فَقَالَ عَلَيَّ أَرْبَعَهُ أَشْيَاءَ -
 عَلِمْتُ أَنَّ عَمَلِي لَا يَعْمَلُهُ غَيْرِي فَأَجْتَهَدْتُ وَ عَلِمْتُ أَنَّ اللَّهَ عَزَّ وَ جَلَّ مُطَّلِعٌ عَلَيَّ فَاسْتَحْيَيْتُ وَ عَلِمْتُ أَنَّ رِزْقِي لَنَا يَأْكُلُهُ
 غَيْرِي فَأَطْمَأْنَنْتُ وَ عَلِمْتُ أَنَّ آخِرَ أَمْرِي الْمَوْتُ فَاسْتَعَدَدْتُ

به حضرت امام صادق (علیه السلام) عرض کردند کار خود را بر چه چیز بنا کرده‌اید؟
 فرمود بر چهار چیز:

- ۱- فهمیدم که عمل مرا دیگری انجام نمیدهد پس کوشش کردم.
 - ۲- دانستم که خداوند بر حال من اطلاع دارد، پس حیا کردم.
 - ۳- فهمیدم روزی مرا دیگری نخواهد خورد، پس آرامش یافتم.
 - ۴- و دانستم بالاخره به سوی مرگ میروم، پس خود را آماده کردم.
- منبع: بحار الأنوار، جلد ۷۵، صفحه ۲۲۸، باب ۲۳ مواضع الصادق جعفر بن محمد و وصایاه و حکمه

داستان:

در زمان امام صادق یک شیعه بود در دربار بنی عباس کار میکرد، یکی از دوستانش گفت تو که شیعه هستی یک بار هم برویم خانه امام صادق.

گفت رویم نمیشود، آخر من کارمند طاغوتم حالا بیایم خدمت امام صادق، اصلاً امام صادق راهم نمیدهد.

گفت من وقت می‌گیرم. خلاصه وقت گرفت و این دلالتی کرد و این آقا را که در دربار بود برد خانه امام صادق و امام صادق یک نگاهی به این کرد و این نگاه نگاه ولایتی بود. در عمق دل ایشان اثر کرد

گفت آقا راستش را بخواهی من عمری است در دربار بودم پولهای حسابی جمع کرده‌ام ولی شیعه شما هستم میشود توبه کنم فرمود توبه‌ات سخت است گفت چیه؟

امام فرمود: تمام اموالت که از راه گناه است همه را باید پس بدهی به صاحبش. هر کدام را هم که نمیشناسی من امام صادق به تو اجازه میدهم بدهی به فقرا.

گفت آقا حتی لباسهایم، فرمود توبه تو سخته، گفت اگر یک همچین توبه‌ای بکنم چی؟ فرمود من امام صادق ضامنم برای تو بهشت را.

این امام صادق و این جلسه مبارک باعث شد این آقا رفت و از شغلش استعفا داد و اجناس را داد و اموال را داد و حتی لباسهایش را داد و یک لنگ بست و اصلاً رفت در خانه نشست. این رفیقش که دلالتی این کار خیر را انجام داده بود، دید عجب کودتایی شد درون این، رفت به رفیقهایش گفت این آمده این طرف، آن طرفی بوده این طرفی شده، حالا ما برویم خانه‌اش.

یک روز این دلالت آمد دید دوستش دارد می‌میرد. گفت حالت چه طور است گفت دقیقه‌های آخر عمرم است.

ای دلالتی که من را بردی خانه امام صادق خدا خیرت دهد. خداجزای خیرت دهد من را نجات دادی.

این را دعا کرد و لحظه آخر گفت آقا آقا این امام صادق است به وعده خودش وفا کرد، گفت اگر تو توبه کنی من امام صادق ضامن میشوم برای تو بهشت را. امام صادق بهشت را ضمانت کرد، گفت و نفس آخر را کشید.

دلالت گفت دویدیم شیعیان را دعوت کردیم، گفتیم بابا این، این طرفی است حالا اگر در دربار مرده بود چه قدر دنگ و فنگ داشت یک تشییع جنازه‌ای و مراسمی و باشکوه مراسم کفن و دفن و مراسم را انجام دادیم و بعد از مدتی من رفتم خدمت امام صادق، تا در را زدم قبل از این که امام صادق بگوید کیه، گفت آقایی که مثلاً از کوفه آمدی، ما فلان ساعت فلان دقیقه به وعده خودمان وفا کردیم.

منبع: حجه الاسلام قرائتی، برنامه درسهایی از قرآن، تفسیر سوره فلق (۸)، [۲۷ / ۱۰۷ / ۸۴]، به نقل از کتاب محجه البیضاء، جلد ۳، صفحه ۲۵۴

یا بنی انت مقتول

شهید بزرگوار آیت الله مدنی فرمود: من در دو موضوع نسبت به خودم شک کردم. یکی این که به من می‌گویند: سید اسدالله! آیا واقعاً من از اولاد پیامبر هستم؟ و دیگر این که آیا من لیاقت آن را دارم که در راه خدا شهید شوم یا نه؟ روزی به حرم حسین (علیه السلام) رفتم و در آن جا با ناله و زاری از امام خواستم که جوابم را بدهد. پس از مدتی، یک شب امام حسین (علیه السلام) را در خواب دیدم که بالای سرم آمد و دستی بر سرم کشید و این جمله را فرمود: «یا بنی انت مقتول» یعنی ای فرزندم کشته می‌شوی که جواب دو سؤال من در آن بود، امام فرمود: فرزندم! پس من سید هستم و دیگر به من بشارت داد که من شهید می‌شوم.

شهید محراب، آیت الله مدنی، در زمان شاه تبعید شده بود” در کازرون، مَمَسَنی “ به تبعیدگاه رفتیم و دیدیم یک عالم بزرگوار، تنها در اتاقی نشسته است .

گفتم: حضرت آیت الله مدنی، ناراحت نیستید؟ گفت: نه! خوشحالم! گفتم: چرا؟! گفت: چون در تبعید شاه هستم، هر نفسی که می کشم به خدا نزدیک تر می شوم و شاه هر لحظه، یک قدم به جهنم نزدیک می شود؛ لذا لذت می برم.

عبادت یا عبودیت ؟

بسیاری عبادت را مشروط میکنند و میگویند : تا دلیلش را ندانیم انجام نمیدهیم!!!

مثلا : تا ندانیم چرا تراشیدن ریش حرام است ...

و یا تا ندانیم چرا شستن دستها در وضو از بالا به پایین است ...

و یا ما که بعد از جنابت حمام می رویم؛ چرا باید به این ترتیب غسل کنیم

و ...

اما اگر کسی عبودیت داشت “چرا” نمی گوید .

روایتی فوق العاده مهم و کارگشا:

قال الإمام الصادق – عليه السلام – :أمر الله إبليس بالسجود لآدم، فقال: يا رب وعزتک إن أعفیتنی من السجود لآدم

لأعبدنک عباده ما عبدک أحد قط مثلها، قال الله جل جلاله: إني احب أن اطاع من حيث أريد.

امام صادق – عليه السلام – فرمودند: خداوند به ابلیس دستور داد بر آدم سجده کند. او گفت: پروردگارا! سوگند به عزت

که اگر مرا از سجده بر آدم معاف داری تو را چنان پرستشی کنم که هرگز کسی مانند آن تو را نپرستیده باشد. خداوند جل

جلاله فرمودند: من دوست دارم آن گونه که اراده می کنم اطاعت شوم. منبع: بحار الأنوار، جلد ۶۳، صفحه ۲۵۰

داستان:

مفضل بن عمر می گوید: من و عبدالله بن ابی یعفر خدمت امام رسیدیم . امام برای پذیرایی از ما میوه آورد، اما عبدالله به

ایشان عرضه داشت که برای ناراحتی معده اش نمی تواند چیزی بخورد .

سپس عبدالله به امام گفت ((ای امام بزرگوار، شما می دانید که من همواره از شما اطاعت کرده ام و هر چه گفته اید نه

نگفته ام ، اگر این انار را نصف کنید و بگویید این نیمه حرام است و نیمه دیگر حلال است من بدون چون و چرا قبول می

کنم ، چون حرف شما حجت است .))

امام به او فرمود ((خدا رحمتش را شامل حالت گرداند)). سپس عبدالله بیماری اش و درمان آن را که پزشک گفته باید

شراب بخورد را به امام گفت و پرسید: حال چه می فرمایید

امام صادق (علیه السلام) به او فرمود: شراب حرام است ، هرگز شراب ننوش ، این شیطان است که تو را وسوسه می کند و

می خواهد به بهانه شفای درد ، شراب به تو بنوشاند، اگر از شیطان نافرمانی کنی ؛ او نیز مایوس می شود و دست از تو

برمی دارد

از این سخن امام ، عبدالله خوشحال شد و دلش آرام گرفت . از امام خداحافظی کردیم و بازگشتیم . روز به روز حال

عبدالله بدتر شد، اقوامش شراب آوردند تا او بنوشد، اما او نخورد.

مفضل ، من شنیده ام اگر برای معالجه باشد اشکالی ندارد. اگر اشکال نمی داشت امام صادق او را منع نمی کرد... به هر حال ، روزهای آخر عمرش را در بستر گذراند، پسر عمویش به او گفته بود ((بیچاره ، بخور اگر شراب ننوشی می میری)). عبدالله نیز در جوابش گفته بود ((به خدا قسم یک قطره هم نخواهم نوشید)). چند روزی در بستر ماند و درد را تحمل کرد. خدای متعال هم او را برای همیشه شفا داد. منبع: رجال کشی، صفحه ۲۴۷ تا ۲۴۹

تاجر تهرانی و بخل شدید

امام هادی علیه السلام می فرمایند:

الْبُخْلُ أَدْثَمُ الْأَخْلَاقِ: بخل ، پست ترین اخلاق هاست منبع: بحار الأنوار، جلد ۶۹ ، صفحه: ۱۹۹
تاجری تهرانی منشی متدینی داشت ساعت‌های آخر عمر تاجر رسیده بود. منشی از روی دلسوزی حضرت آیت الله العظمی خوانساری را بر بالین تاجر آورد تا بلکه نفسش اثر کند و خوش عاقبت بمیرد.
آیت الله خوانساری هرچه پیرمرد را موعظه کرد و فرمود: در آستانه مرگ هستی این همه سرمایه داری، این همه فقیر و محروم چشم انتظارند، کاری برای خودت بکن. تاجر گفت: آقا هر کاری می کنم نمی توانم از پول ، دل بکنم.
آیت الله خوانساری هنوز از منزل آن شخص بیرون نرفته بود که تاجر مُرد.

ایمان در کودکی (یوسف)

کودکانی که از اول با ایمان به خدا تربیت می شوند، اراده ای قوی و روانی نیرومند دارند.
از دوران کودکی رشید و با شهامت هستند و نتایج درخشان ایمان از خلال گفتار و رفتارشان به خوبی مشهود است.
یوسف صدیق علیه السلام فرزند یعقوب پیامبر علیه السلام است . این کودک محبوب درس خداپرستی را از پدر بزرگوار خود فراگرفته و در دامن یعقوب طفل با ایمانی بار آمده است . برادران بزرگتر او به وی حسد بردند و تصمیم به ایدای او گرفتند. کودک را با خود به بیابان آوردند و پس از رفتارهای خشن و ناراحت کننده به فکر قتلش افتادند. بعدا از کشتن او صرف نظر نمودند، به چاهش افکندند و سرانجام طفل را به کاروان مصری به عنوان غلام فروختند.
ابوحزمه از علی بن حسین علیهما السلام سوال کرد: روزی که یوسف به چاه افکنده شد، چند ساله بود؟
حضرت در جواب فرمود: نه ساله! از کودک نه ساله ای که در چنین وضع سخت و شرایط ناراحت کننده دچار شده ، جز اضطراب و جزع انتظار دیگری نیست . ولی نیروی ایمان در این کودک اثر عجیب و حیرت زایی گزارده است.
لما اخرج يوسف عليه السلام من الجب و اشترى قال لهم قاتل استوصوا بهذا الغريب خيرا فقال لهم يوسف عليه السلام من كان مع الله فليس له غربة؛ (۲) (موقعی که یوسف را از چاه خارج کردند و به غلامی معامله نمودند، یکی از حضار به وضع کودک دقت کرد و از روی رافت و مهربانی گفت : ((نسبت به این طفل غریب نیکی کنید)). (یوسف که این جمله را شنید با اطمینان خاطر و آرامش روان گفت: ((آن کس که با خداست گرفتار غربت و تنهایی نیست.)) (استاد فلسفی کودک از نظر وراثت و تربیت ، ج ۲، ص ۱۷۸)

خنده عبرت حضرت یوسف

بِسْمِ اللَّهِ الرَّحْمَنِ الرَّحِيمِ

گویند: وقتی که برادران یوسف علیه السلام، او را در چاه آویزان کردند تا او را به آن بیفکنند، طبیعی است که یوسف خردسال در این حال محزون و غمگین بود، اما در این میان غم و اندوه، دیدند لبخندی زد، خنده ای که همه برادران را شگفت زده کرد، از هم می پرسیدند، یعنی چه؟ اینجا جای خنده نیست؟ گفتند بهتر است از خودش پرسیم. یکی از برادران که یهودا نام داشت، با شگفتی پرسید: برادرم یوسف! مگر عقل خود را باخته ای، که در میان غم و اندوه، می خندی؟ خنده ات برای چیست؟

یوسف گفت: روزی به قامت شما برادران نیرومندم نگرستم، با خود گفتم: ((ده برادر نیرومند دارم، دیگر چه غم دارم! آنها در فراز و نشیب زندگی مرا حمایت خواهند کرد و اگر دشمنی به من سوء قصد داشته باشد، با بودن چنین برادران شجاع و برومندی، چنین قصدی نخواهد کرد، و اگر سوء قصدی کند، آنها مرا حفظ خواهند کرد. اما چرا خدا را فراموش کردم، و به برادرانم بالیدم، اکنون می بینم همان برادرانم که به آنها بالیدم، پیراهنم را از بدنم بیرون کشیدند و مرا به چاه می افکنند. این راز را دریافتم که باید به غیر خدا تکیه نکنم، خنده ام عبث بود، نه خنده خوشحالی.

پاسخ های دندان شکن اسیر مسلمان به امپراتور روم

بِسْمِ اللّٰهِ الرَّحْمٰنِ الرَّحِیْمِ

در یکی از جنگهای مسلمانان با کشور پهناور و قدرتمند روم، عبدالله بن حذافه با هشتاد نفر مسلمان، به دست رومیان اسیر شدند.

این گروه را به حضور ((هرقل)) امپراتور روم بردند، در این ملاقات، امپراتور روم به عبدالله چنین گفت: ((بیا و آیین ما مسیحیت را بپذیر تا تو را آزاد کنم)). عبدالله: نه، هرگز من از آیین محمد صلی الله علیه و آله دست نمی کشم. امپراتور: اگر آیین مرا بپذیری، مقام ارجمندی را به تو خواهم داد. و آن گونه که می نگرم شخص شایسته هستی، در این صورت تو را در حکومت و زمامداری شریک خود می سازم. عبدالله: نه، غیر ممکن است که من از اسلام خارج گردم، اگر همه آنچه را که در قلمرو حکومت تو است به من بدهی به اندازه یک چشم بهم زدن، از اسلام بیرون نمی روم. امپراتور روم از راه تهدید وارد شد، دستور داد، عبدالله را به دار آویزان کردند، و به ظاهر گفت تیربارانش کنید اما حاضران دیدند که اصلاً چهره عبدالله عوض نشده، و او همچنان مقاومت می کند. به فرمان امپراتور، او را از دار به پایین آوردند دستور داد دیگ بزرگی آوردند و روغن زیتون در آن ریخته و آن دیگ را روی آتش گذاشتند، همین که جوش آمد، یکی از اسیران مسلمان را در آن روغن گداخته افکندند، بیدرنگ گوشتهای او از استخوان جدا گردید، و استخوانهای بدنش روی دیگ قرار گرفت. امپراتور به عبدالله گفت: اگر آیین مسیحیت را نپذیری، تو را نیز این چنین در میان روغن زیتون دیگ می سوزانم. عبدالله باز پیشنهاد قیصر را رد کرد.

به فرمان امپراطور، عبدالله را نزدیک دیگ آوردند تا او را میان دیگ بیفکنند، وقتی که عبدالله نزدیک دیگ رسید گریه کرد، قیصر دستور داد او را برگردانند، به او گفت چرا گریه می کنی ؟ عبدالله گفت : گریه ام از ترس مرگ نیست ، بلکه گریه ام از این رو است که کاش به تعداد موهای بدنم ، جان می داشتم ، و همه را در راه بزرگداشت اسلام فدا می کردم.

فرمانفرمای روم ، از خلوص و شهامت و دلاوری عبدالله حیران و مبهوت شد، و آنچنان عبدالله به نظرش بزرگ جلوه کرد که به او گفت : ((اگر آیین مسیحیت را بپذیری ، دخترم را همسر تو کرده و نصف کشورم را به تو واگذار می نمایم)) عبدالله : نه هرگز، اسلام عزیز را رها نمی کنم.

امپراطور: حال که مطلب به اینجا کشید، بیا و سرم را ببوس تا تو را آزاد کنم.

عبدالله : نه این کار را هم نمی کنم ، سر یک فرد سرکش و طاغوت را نمی بوسم.

امپراطور: اگر سر مرا ببوسی ، تو و همه اسیران مسلمان را آزاد خواهم کرد.

عبدالله : حال که آزادی دیگران در پیش است ، حاضرم سرت را به یک شرط ببوسم.

امپراطور: هر طور که خودت می خواهی ببوس.

عبدالله آستین خود را به پیشانی امپراطور روم گذاشت و سر او را به نیت بوسیدن آستینش بوسید، و در نتیجه امپراطوری روم ، او و همراهانش را آزاد ساخت.

وقتی که عبدالله با همراهان به مدینه بازگشت و قصه خود با قیصر روم را بیان نمود، مسلمانان شهامت ؛ غیرت و مردانگی او را ستودند، و در مسجد همه مسلمین از عبدالله احترام و تجلیل کرده و سر او را بوسیدند.

امپراطور روم آنچنان فریفته شهامت و جوانمردی عبدالله شده بود که در ضمن نامه ای که برای حاکم مسلمین نوشت ، از عبدالله یاد کرد و گفت : ((اگر این مرد پیرو آیین ما بود، او را تاسرحد پرستش ، می ستودیم)).

آری این بود زندگی مردانه و شکوهمند یکی از دست پروردگان و فرهیختگان مکتب پیامبر اسلام صلی الله علیه و آله که تا این حد، با سرافرازی و سربلندی زیست و استقلال و عزت و آبروی خود و مسلمانان را در کشور دیگر، حفظ کرد.

جانسوزترین مصیبت جانکاه حضرت عباس علیه السلام

بِسْمِ اللَّهِ الرَّحْمَنِ الرَّحِيمِ

یکی از دانشمندان از فرزند مرحوم علامه سید محمد کاظم قزوینی صاحب کتاب های : ((علی من المهد الی اللحد)) ((المهدی من المهد الی الظهور)) و... نقل کرد، مرحوم آیه الله سید محمد ابراهیم قزوینی (وفات یافته سال ۱۳۶۰ ه.ق) امام جماعت صحن مطهر حضرت عباس علیه السلام بود، مرحوم حجّه الاسلام شیخ محمد علی خراسانی که از وعاظ برجسته بود، بعد از نماز ایشان در صحن کربلا به منبر می رفت ، یک شب واعظ نامبرده مصیبت حضرت عباس علیه السلام را خواند و از اصابت تیر به چشمش سخن به میان آورد. مرحوم آیه الله قزوینی ، سخت گریه کرد و بعد به او گفت : ((چنین مصیبت های سخت را که چندان سند قوی هم ندارد چرا می خوانید؟)) شب در عالم رؤ یا به محضر حضرت عباس مشرف شد و عباس علیه السلام به او فرمود: ((سید ابراهیم قزوینی ! آیا تو در کربلا بودی که بدانی روز عاشورا چه مصیبت هایی بر من وارد شد؟ پس از آنکه دست هایم را قطع نمودند، مرا تیر باران کردند، در این میان تیری به چشم من خورد هرچه سرم را تکان دادم که

تیر بیرون آید تیر بیرون نیامد عمّامه ام از سرم افتاد، زانوها را بالا آوردم و خم شدم که به وسیله دو زانو، تیر را از چشمم بیرون بکشم، در همین هنگام دشمن با عمود آهنین بر سرم زد. (۶۰))

مهلت دادن به بدهکار تهیدست

بِسْمِ اللَّهِ الرَّحْمَنِ الرَّحِيمِ

محمد بن ابی عمیر، معروف به ((ابن ابی عمیر)) از شاگردان برجسته امام کاظم پارسایی مخلص بود، با بزازی زندگانی می گذراند.

وی به یکی از مؤمنان ده هزار درهم قرض داد. آن مؤمن ورشکسته و فقیر شد. هنگامی که وقت پرداخت قرضش فرارسید، خانه خود را فروخت، ده هزار درهم تهیه کرد و به در خانه ابن ابی عمیر آمد، و در زد.

ابن ابی عمیر بیرون آمد، آن مؤمن ده هزار درهم را به او داد.

ابن ابی عمیر: این مال را از کجا آورده ای؟ آیا ارث به تو رسیده است؟
مؤمن: نه.

ابن ابی عمیر: آیا کسی آن را به تو بخشیده است؟

مؤمن: نه ولی خانه ام را فروختم تا قرضم را ادا کنم.

ابن ابی عمیر: امام صادق علیه السلام فرمود: ((بر انسان لازم نیست که به خاطر بدهکاری اش خانه خود را بفروشد)) این پول را بردار که من به آن نیازی ندارم. سوگند به خدا، اکنون به یک درهم نیز نیازمندم، ولی هرگز حتی یک درهم از پول تو را نمی پذیرم (۱۰۹).

بدین ترتیب، شاگرد تربیت شده امام کاظم علیه السلام با بدهکار مستضعف رفتاری انسانی نمود.

رسول اکرم فرمود:

من انظر معسرا كان على الله في كل يوم صدقه بمثل ما له عليه حتى يستوفى حقه؛ کسی که بدهکار تهیدستی را مهلت دهد بر خداست که برای او در هر روز به اندازه طلب خود پاداش صدقه به او بدهد تا آن هنگام که طلبش را پرداخت کند (۱۱۰).

نیز فرمود:

من اراد ان يظله الله في ظل عرشه يوم لا ظل الا ظله فلينظر معسرا او يدع له عن حقه؛ کسی که می خواهد خداوند او را در سایه عرش خود در آن روز که سایه ای جز سایه خدا نیست قرار دهد، به بدهکار مهلت دهد، یا حقش را به او ببخشد (۱۱۱).

نیز فرمود:

من يسر على مؤمن و هو معسر، يسر الله عليه حوائجه في الدنيا و الآخرة؛ اگر کسی بر مؤمن تنگدستی آسان بگیرد و به او مهلت دهد، خداوند بر او در مورد نیازهای دنیا و آخرتش آسان می گیرد (۱۱۲)

نتیجه کمک رسانی به تهیدستان

بِسْمِ اللّٰهِ الرَّحْمٰنِ الرَّحِیْمِ

عصر پیامبر صلی الله علیه وآله بود. آن حضرت در مدینه به سر می برد. روزی ، مرد یهودی کینه توز و گستاخی به محضر آن حضرت آمد و به تمسخر گفت ((السام علیک)) (مرگ بر تو).

پیامبر مهربان صلی الله علیه وآله در پاسخ وی تنها به این جمله اکتفا کرد: ((بر تو باد.)).
یاران پیامبر صلی الله علیه وآله از گستاخی یهودی سخت ناراحت شدند، و به پیامبر عرض کردند: او به جای سلام به شما جسارت کرد و گفت : مرگ بر شما. بنابراین ، اجازه بدهید تنبیه اش کنیم.

پیامبر صلی الله علیه وآله فرمود: ((نه ، شما کاری نداشته باشید، ولی منتظر بمانید که همین امروز مار سیاهی گردن آن یهودی بی ادب را از پشت میگذرد، و همین موجب کشته شدن او خواهد شد، و در نتیجه او به کیفر خود می رسد)).

آن یهودی کارگری ساده بوده که به بیابان می رفت ، هیزم جمع می کرد، آن را بسته بر پشتش می نهاد، و برای فروش به شهر می آورد. پیامبر صلی الله علیه وآله از آنجا عبور می کرد، چشمش به آن یهودی افتاد که هیزمش را بر کول گرفته بود. پیامبر صلی الله علیه وآله به او فرمود: ((هیزم خود را بر زمین بگذار. او هیزمش را بر زمین نهاد. ناگاه حاضران دیدند که مار سیاهی در داخل هیزم ، چوبی را در دهان گرفته است و آن را می گزد)).

پیامبر صلی الله علیه وآله به یهودی فرمودند: ((امروز چه کاری انجام داده ای؟))
یهودی گفت : ((هنگامی که هیزم را جمع کردم و به طرف شهر آمدم ، در مسیر راه نیازمندی را دیدم . دو قرص نان همراهم بود، یکی را به آن نیازمند دادم)).

پیامبر صلی الله علیه وآله به او فرمود: ((خداوند به خاطر همین کمک رسانی ، تو را از گزند این مار مصون داشت .)) آنگاه فرمود:

((الصدقةُ تدفعُ مِیتةَ السوءِ)) (کمک به نیازمند، مرگ بد را از انسان باز می دارد) (۱۳۱)

یا الله

روز قیامت مردی را می آورند که وقتی متوجه اوضاع و احوال خود می شود، می بیند اصلا حسنه ای ندارد!

ندا می شود! ای فلان بوسیله عمل خود داخل بهشت شو!

او می گوید: بار خدایا با کدام عمل؟!

خطاب می رسد: در فلان شب که خواب بودی و از این پهلو به آن پهلو می غلطیدی ، گفתי : یا الله و سپس فوراً خوابت برد. تو این موضوع را فراموش کردی اما من که خُمار نبودم و خواب در وجودم راه ندارد این سخن تو را فراموش نکردم که مرا صدا زدی . (تفسیر آسان : ج ۱ ، ص ۱۹ ، نقل از غرائب القرآن ، شرح حمد).

موسی ع شاهد مهر مادری و ...

بِسْمِ اللّٰهِ الرَّحْمٰنِ الرَّحِیْمِ

جوانی بسیار مغرور و از خود راضی بود، همواره مادرش را رنج می داد، بی مهری او به مادر به جایی رسید که روزی مادرش را که بر اثر پیری و ضعف ، توان راه رفتن نداشت ، به کول گرفت و بالای کوه برد و در آنجا نهاد، تا طعمه درندگان

بیابان شود، هنگامی که مادر را در آنجا نهاد و از آن بالا کوه سرازیر شد تا به خانه باز گردد، مادرش در این فکر افتاد مبادا پسر در مسیر پرتگاه کوه بیفتد و بدنش خراش بردارد و یا طمع درندگان گردد! برای پسرش چنین دعا کرد:
 خدایا! پسر را از طعمه درندگان و از گزند حوادث حفظ کن ، تا به سلامت به خانه اش باز گردد.
 از سوی خداوند به موسی علیه السلام خطاب شد: ای موسی ! به آن کوه برو و منظره مهر مادری را ببین.
 ببین مهر مادر چه ها می کند؟ جفا دیده اما دعا می کند
 موسی علیه السلام به آنجا رفت ، وقتی مهر مادری را دریافت ، احساساتش به جوش و خروش آمد، که به راستی مادر
 چقدر مهربان است. خداوند به او وحی کرد که : « ای موسی ! من به بندگانم مهربانتر از مادر هستم»

دوباره خطاب آمدی بر کلیم	ز سوی خدای غفور و رحیم
که موسی از این مادر دلپزیش	منم مهربانتر به مخلوق خویش
ولی حیف کاو خودستایی کند	ندانسته از من جدایی کند
در عین بدی من از آن دل خوشم	که با توبه ای ناز او می کشم

////////////////////////////////////

کوزه گری نوح

اسم حضرت نوح پیامبر عبدالغفار یا سکن بوده است . بعد از طوفان و بالا آمدن آب و غرق شدن خلائق ، جبرئیل ملک مقرب نزدش آمد و گفت : چندی پیش شغل تو نجاری بوده است حالا کوزه بساز!
 او کوزه زیادی ساخت ، جبرئیل گفت : خدا می فرماید: کوزه ها را بشکن ، او هم چند عدد از کوزه ها را بر زمین زد و شکست . بعضیها را آهسته و بعضی را با اکراه شکست ، جبرئیل دید او دیگر نمی شکند.
 گفت : چرا نمی شکنی ؟ فرمود: دلم راضی نمی شود، من زحمت کشیده ام اینها را ساخته ام.
 جبرئیل گفت : ای نوح مگر این کوزه ها هیچ کدام جان دارند، پدر و مادر دارند و...؟!
 آب و گلش از خداست ، همین قدر تو زحمتش را کشیده ای و ساختی ، چطور راضی به شکستن آنها نمی شوی ، چگونه راضی شدی خلقی که خالق آنها خدا بود، و جان و پدر و مادر و... داشتند را نفرین کردی و همه را به هلاکت رساندی ؛ از اینجا او گریه بسیار کرد و لقبش نوح شد. جامع النورین ص ۱۲۲.

کارمند بنی امیه

(علی بن حمزه) می گوید: دوست جوانی داشتم که شغل نویسندگی در دستگاه بنی امیه را داشت . روزی آن دوست به من گفت : از امام صادق علیه السلام برای من وقت بگیر تا به خدمتش برسم.
 من از امام اجازه گرفتم تا او شرفیاب شود، امام اجازه دادند و در وقت مقرر من با او خدمتش رفتیم.
 دوستم سلام کرد و نشست و عرض کرد: فدایت شوم ، من در وزارت دارائی رژیم بنی امیه مسئولیتی داشتم و از این راه ثروت بسیاری اندوخته ام و بعضی خلافها هم انجام داده ام!
 امام فرمود: اگر بنی امیه افرادی مثل شما را نداشتند تا مالیات برایشان جمع کند و در جنگها و جماعات آنها را همراهی کند، حق ما را غصب نمی کردند. جوان گفت : آیا راه نجاتی برای من هست ؟

فرمود: اگر بگویم عمل می کنی؟ گفت: آری، فرمود: آنچه از مال مردم نزد تو هست و صاحبانش را می شناسی به آن ها برگردان و آنچه که صاحبانش را نمی شناسی از طرف آنها صدقه بده، من در مقابل این کار بهشت را برای تو ضمانت می کنم!

جوان سر به زیر انداخت و مدتی طولانی فکر کرد و سپس گفت: فدایت شوم دستورت را اجراء می کنم. علی بن حمزه می گوید: من با آن جوان برخاستیم و به کوفه رفتیم. او همه چیز خود، حتی لباسهایش را به صاحبانش برگرداند و یا صدقه داد؛ من از دوستانم مقداری پول برای او جمع کردم و لباس برایش خریداری نمودم؛ و خرجی همه برای او می فرستادیم.

چند ماهی از این جریان گذشت و او مریض شد. ما مرتب به عیادت او می رفتیم، روزی نزدش رفتیم، او را در حال جان دادن یافتیم. چشم خود را باز کرد و گفت: ای علی آنچه امام به من وعده داد به آن وفا کرد، این گفت و از دنیا رفت. ما او را غسل داده و کفن کرده و به خاک سپردیم.

مدتی بعد خدمت امام علیه السلام رسیدم، همین که امام مرا دید فرمود: ای علی ما به وعده خود در مورد دوست تو وفا کردیم. من عرض کردم: همینطور است فدایت شوم، او هم هنگام مردن این مطلب (ضمانت بهشت) را به من گفت. (۲۴۹)

عجب از پنج نفر

از حضرت رسالت صلی الله علیه و آله مرویست که فرمود عجب دارم از کسی که مخلوقات و صنایع الهی را مشاهده کند و در وجود خدا شک نماید و عجب دارم از آنکه شخصی نشاء اولی را داند و نشاء آخرت را منکر شود و متعجبیم در آنکه کسی هر شب میمیرد و هر روز زنده میشود و منکر بعث و منکر است و عجب دارم از آنکه سرای خلود را تصدیق میکند و سعی از برای سرای غرور میکند و عجب دارم از آنکه او را از نطفه آفریده‌اند و باز مردار میشود و در زمین بتکبر میرود.

منهج الصادقین فی إلزام المخالفین ج ۱ ۶۸

اصحاب اخدود چه کسانی بودند؟

منظور از اخدود خندقهای عظیمی است که مملو از آتش بود تا شکنجه‌گران، مؤمنان را در آنها بیفکنند و بسوزانند... معروف است که ذو نواس " که آخرین نفر از سلسله گروه " حمیر " بود به آئین یهود درآمد، و گروه " حمیر " نیز از او پیروی کردند، او نام خود را " یوسف " نهاد، و مدتی بر این منوال گذشت، سپس به او خبر دادند که در سر زمین " نجران " (در شمال یمن) هنوز گروهی بر آئین نصرانیتند، هم‌مسلمانان " ذو نواس " او را وادار کردند که اهل " نجران " را مجبور به پذیرش آئین یهود کند، او به سوی نجران حرکت کرد، و ساکنان آنجا را جمع نمود، و آئین یهود را بر آنها عرضه داشت و اصرار کرد آن را بپذیرا شوند، ولی آنها ابا کردند.

" ذو نواس " دستور داد خندق عظیمی کنند و هیزم در آن ریختند و آتش زدند، گروهی را زنده زنده به آتش سوزاند، و گروهی را با شمشیر کشت و قطعه قطعه کرد، به طوری که عدد مقتولین و سوختگان به آتش به بیست هزار نفر رسید! بعضی افزوده‌اند که در این گیرودار یک تن از نصاری نجران فرار کرد و به سوی روم و دربار قیصر شتافت، و از ذو نواس شکایت کرد و یاری طلبید. " قیصر " گفت: سرزمین شما از من دور است، اما نامه‌ای به پادشاه حبشه می‌نویسم که او مسیحی است و همسایه شما است، و از او می‌خواهم شما را یاری دهد، سپس نامه‌ای نوشت و از پادشاه حبشه انتقام خون مسیحیان نجران را خواست مرد نجرانی نزد سلطان حبشه نجاشی آمد، و نجاشی از شنیدن این داستان سخت متاثر گشت، و از خاموشی

شعله آئین مسیح ع در سرزمین نجران افسوس خورد، و تصمیم بر انتقام شهیدان را از او گرفت لشکریان حبشه به جانب یمن تاختند و در یک پیکار سخت سپاه ذو نواس را شکست دادند، و گروه زیادی از آنان کشته شد، و طولی نکشید که مملکت یمن به دست نجاشی افتاد و به صورت ایالتی از ایالات حبشه درآمد .

بعضی از مفسران نقل کرده‌اند که طول آن خندق چهل ذراع، و عرض آن دوازده ذراع بوده است (هر ذراع تقریباً نیم متر است و گاه به معنی "گز" که حدود یک متر است به کار می‌رود) و بعضی نقل کرده‌اند هفت گودال بوده که هر کدام وسعتش به مقداری که در بالا ذکر شده بوده است .

ماجرای فوق به صورتهای متفاوتی در بسیاری از کتب تفسیر و تاریخ آمده است از جمله مفسر بزرگ "طبرسی" در "مجمع البیان" و "ابو الفتوح رازی" در تفسیر خود، و "فخر رازی" در تفسیر کبیر و "آلوسی" در "روح المعانی" و "قرطبی" در تفسیر خود ذیل آیات مورد بحث، و همچنین "ابن هشام" در سیره خود (جلد اول صفحه ۳۵) و جمعی دیگر آورده‌اند.

این کوره‌های آدم‌سوزی که به دست یهود به وجود آمد احتمالاً نخستین کوره‌های آدم‌سوزی در طول تاریخ بود، ولی عجب اینکه این بدعت قساوت‌بار ضد انسانی سرانجام دامان خود یهود را گرفت، و چنان که می‌دانیم گروه زیادی از آنها در ماجرای آلمان هیتلری در کوره‌های آدم‌سوزی به آتش کشیده شدند، و مصداق "عذاب الحریق" این جهان نیز در باره آنها تحقق یافت. علاوه بر این "ذو نواس یهودی" بنیانگذار اصلی این بنای شوم، نیز از شر اعمال خود بر کنار نماند.

آنچه در بالا در مورد اصحاب اخدود گفته شد، موافق نظریه معروف و مشهور است ولی روایات دیگری نیز در این زمینه وجود دارد که نشان می‌دهد اصحاب اخدود تنها در "یمن"، و در عصر "ذو نواس" نبودند، تا آنجا که بعضی از مفسران ده قول در باره اصحاب اخدود نقل کرده‌اند! در روایتی از امیر مؤمنان علی ع می‌خوانیم که فرمود: "مجوس اهل کتاب بودند و به کتاب آسمانی خود عمل می‌کردند، یکی از پادشاهان آنها با خواهر خود همبستر شد و آن زن از پادشاه خواست که ازدواج با خواهر را مجاز بشمرد، ولی مردم نپذیرفتند و زیر بار نرفتند، و پادشاه عده‌ای از مؤمنان را که سخن او را قبول نکردند در خندقی از آتش افکند".

در حدیثی از امیر مؤمنان علی ع آمده است که خداوند پیامبری از میان مردم "حبشه" بر آنها مبعوث کرد، آنها به تکذیبش برخاستند، و در میان آنان جنگی واقع شد، سرانجام گروهی از یاران آن پیامبر را کشتند، و گروه دیگری را با خود آن پیامبر اسیر کردند، سپس محلی آماده کردند و آن را پر از آتش ساختند، و مردم را به کنار آن دعوت کردند و گفتند: هر کس بر آئین ما است به کناری رود، و هر کس دین این گروه را دارد باید خودش را در آتش بیفکند، یاران آن پیامبر (چون دیدند هیچ راهی نیست شجاعانه خود را در آتش افکندند) و بر یکدیگر سبقت می‌گرفتند، در این هنگام زنی آمد که فرزند خردسال یک ماهه‌ای در آغوش داشت، هنگامی که می‌خواست خود را در آتش بیفکند، عطوفت مادری به هیجان آمد و مانع شد کودک شیرخوار صدا زد: مادرم نترس! هم خود را بیفکن و هم مرا! به خدا سوگند این در راه خدا چیز اندکی است: ان هذا و الله فی الله قلیل ... و این کودک از کسانی بود که در گاهواره سخن گفت . از این داستان استفاده می‌شود که گروه چهارمی از اصحاب الاخدود در حبشه بودند.

سه گونه بودن گناه

بِسْمِ اللَّهِ الرَّحْمَنِ الرَّحِيمِ

عصر خلافت امام علی (ع) بود، آن حضرت روزی در مسجد کوفه در حضور جمعیت بالای منبر رفت، پس از حمد و ثنا فرمود:

ای مردم! گناهان بر سه گونه اند، سپس آن حضرت خاموش شد و سخن نگفت.
یکی از حاضران به نام ((حبه عرنی)) عرض کرد: ((ای امیر مؤمنان! فرمودی: ((گناهان بر سه دسته اند)) و سپس خاموش شدی و چیزی نگفتی؟
امام علی (ع) فرمود: ((می خواستم همین سخن را شرح دهم، ولی تنگی نفس به سراغم آمد و بین من و سخنم، مانع گردید آری گناهان بر سه گونه اند:
۱ - گناهی که آمرزیده شده است ۲ - گناهی که آمرزیده نشده است، ۳ - گناهی که بر صاحبش، هم امید بخشش داریم و هم ترس عدم بخشش.))

حبه عرنی عرض کرد: «ای امیر مؤمنان! آنها را برای ما شرح بده»
امام علی (ع) فرمود:

اما گناهی که آمرزیده است، آن گناهی است که خداوند بنده اش را به خاطر آن (به بلیات) مبتلا و مجازات کند، پس خداوند بردبارتر و کریم تر از آن است که بنده اش را دو بار مجازات نماید.
اما گناهی که آمرزیده نشود، عبارت است از ستمهایی که بعضی از انسانها بر بعضی می کنند، زیرا خداوند وقتی (توسط پیامبران و ادیان) بر مخلوقاتش آشکار شد، به خودش سوگند یاد کرد و فرمود: ((به عزت و عظمتم سوگند که ظلم هیچ ظالمی (بدون مجازات) از من نگذرد، گرچه آن ظلم، زدن مشت به مشت، یا مالیدن دستی به دستی (برای هوسرانی) و یا شاخ زدن شاخداری به بی شاخ باشد»
پس خداوند برای بندگان، از یکدیگر قصاص می گیرد، تا ستمی از کسی (بدون مجازات) نماند، سپس خداوند در روز قیامت آنها را برای حساب رسی زنده کند.
و اما گناه سوم: گناهی است که خداوند آن را پوشانده است، و توبه را بر صاحبش ارزانی فرموده است، و گنهکار به گونه ای شده که از گناهان خود ترسان، و به رحمت خدا، امیدوار است، ما برای چین گنهکار، همان حال را داریم که خودش همان حال را دارد که عبارت از ترس از عذاب، و امید به رحمت الهی باشد. (۵۳۲)

//////////

نتیجه خوار شمردن گناه کار پشیمان

شخصی در بنی اسرائیل فاسد بود به طوری که او را بنی اسرائیل از خود راندند. روزی آن شخص به راهی می رفت به عابدی برخورد کرد که کیبوتری بر بالای سر او پرواز می کند و سایه بر او انداخته است.
پیش خود گفت: من رانده شده هستم و او عابد است اگر من نزد او بنشینم امید می رود که خدا به برکت او به من هم رحم کند.

این بگفت و نزد آن عابد رفت و همانجا نشست. عابد وقتی او را دید با خود گفت: من عابد این ملت هستم و این شخص فاسد است او بسیار مطرود و حقیر و خوار است چگونه کنار من بنشیند، از او رو گردانید و گفت: از نزد من برخیز!
خداوند به پیامبران آن زمان وحی فرستاد که نزد آن دو نفر برو و بگو اعمال خود را از سر گیرند. زیرا من تمام گناهان آن فاسد را بخشیدم و اعمال آن عابد را (به خاطر خودبینی و تحقیر آن شخص) محو کردم. (۲۲۵)

بهلول و غذای خلیفه !

روزی در مجلس (هارون الرشید) (پنجمین خلیفه عباسی) که جمعی از اشراف حاضر بودند صحبت از بهلول و دیوانگی او شد. هنگام خوردن غذا، سفره سلطنتی پهن شد، یک ظرف غذای مخصوص در جلو هارون گذارند. هارون غذای خود را به یکی از غلامان داد و گفت: این غذا را برای بهلول ببر، تا شاید بهلول را جذب خود کند. وقتی غلام غذا را نزد بهلول که در خرابه ای نشسته بود گذاشت، دید چند سگ در چند قدمی، لاشه الاغی را دارند می‌درند و می‌خورند. بهلول غذا را قبول نکرد و به غلام گفت: این غذا را نزد آن سگها بگذار، غلام گفت: این غذای مخصوص خلیفه بوده و به احترام تو، برایت فرستاده است، توهین به مقام خلیفه نکن. بهلول گفت: آهسته سخن بگو که اگر سگها هم بفهمند، از این غذا نمی‌خورند (چه آن که اموال در تصرف خلیفه حلال و حرامش معلوم نیست). (۳۰۲)

موسی علیه السلام و شیطان

روزی شیطان نزد حضرت موسی علیه السلام آمد و گفت: تو پیامبر خدا هستی و من از مخلوقات گنه کار خدا می باشم و می خواهم توبه کنم، تو از خدا بخواه تا توبه ام را بپذیرد. موسی پذیرفت و برای او دعا کرد، خداوند فرمود: ای موسی، شفاعت تو را در حق او می پذیرم، به او بگو که بر قبر حضرت آدم سجده کند تا توبه اش را بپذیرم. موسی علیه السلام با شیطان ملاقات کرد و گفت: با سجده بر قبر آدم توبه ات پذیرفته می شود. شیطان گفت: من بر آدم، در وقتی که زنده بود سجده نکردم، اینک چطور بر قبر او که مرده است سجده کنم، هرگز چنین نخواهم کرد! آنگاه گفت: ای موسی! تو بخاطر آنکه شفاعت مرا نزد خدا نمودی حقی بر گردنم پیدا کرده ای، من به تو نصیحت می کنم که در سه جا مواظب من باش تا هلاک نشوی. اول: به هنگام غضب، که روح من در آن هنگام در قلب تو و چشم من در چشم تو می باشد. دوم: در جنگها، زیرا در آن هنگام من رزمندگان را به یاد زن و بچه و خویشان و اقوامش می اندازم تا پشت به جبهه کرده و بگریزند. سوم: هیچگاه با زن نامحرم در یک جا ننشین که من بین تو و او وسوسه خوهم نمودم (۴۴۰).

قبر حسین مظلوم

متوکل خلیفه عباسی (م ۲۴۷) که چهارده سال خلافت کرد از بدترین خلفای عباسی بود و با آل ابوطالب دشمنی بسیار می کرد و از اذیت و آزار آنها دست بردار نبود تا جائیکه خباثت او متوجه قبر امام حسین علیه السلام هم شد. تمام اراضی کربلا را آب بست و زراعت نمود و گاوهای به جهت شخم و شیار زمین اطراف قبر گماشت.

از طرف او دیزج ملعون یهودی قبر مطهر را شکافت و بوریای تازه ای که بنی اسد هنگام دفن آورده بودند را دید که هنوز باقی است و جسد مطهر بر روی آن است ، ولیکن به متوکل نامه نوشت که قبر را بدستور شما نبش نمودم اما چیزی ندیدم. البته دیزج قومی از یهود را آورد. تا دویست جریب از اطراف قبر را شخم زدند و آب بستند و دیده بانان گماشت که هر کس بقصد زیارت قبر امام حسین علیه السلام بیاید، بگیرند او را عقوبت کنند!.

احمد بن الجعد الوشا گفت : سبب محو آثار قبر امام حسین علیه السلام آن بود که قبل از خلافت یکی از مغنیات کنیز مغنیه آواز خوان برای متوکل می فرستاده ، چون او به خلافت رسید هنگام مستی فرستاد آن مغنیه بیاید و آواز بخواند. گفتند: سفر رفته است ؛ ایام ماه شعبان بود که به سفر کربلاء رفته بود چون مراجعت کرد یکی از کنیزان خود را برای تغنی بنزد متوکل فرستاد متوکل از آن کنیز سئوال کرد این ایام کجا رفته بودید؟ گفت : با خانم خود به سفر حج رفته بودیم

متوکل گفت : در ماه شعبان به حج رفته بودید؟ گفت : به زیارت قبر حسین مظلوم رفتم . از شنیدن این کلام در غضب شد، امر کرد تا خانم او را گرفتند و حبس کردند و اموالش را مصادره کرد؛ دستور داد قبر امام و همه ابنیه و ساختمانها و نشانه های کربلاء را از بین ببرند.(۷۳۰)

۳ - فطرس که بود؟

جبرئیل هنگام فرود برای تبریک ولادت امام حسین از جزیره ای عبور کرد، در آن جزیره به فرشته ای که فطرس نام داشت و از حاملان عرش بود برخورد نمود. فطرس چون در یکی از اوامر خداوندی تاخیر و سهل انگاری کرده بود، در آن جزیره محبوس شده و بال هایش شکسته شده بود، آن زمان که امام حسین - علیه السلام - به دنیا آمد، نزدیک به هفتصد سال بود که فطرس زندانی آن جزیره بود و مشغول به عبادت خداوند.

طبق روایتی دیگر خداوند فطرس را میان عذاب آخرت مخیر گردانید و فطرس عذاب دنیا را اختیار کرد، خداوند نیز او را به وسیله مژه های چشمانش در آن جزیره به حالت معلق در آورد، هیچ جانداري ساکن آن جزیره نبود و پیوسته از زیر او بوی بدی بلند می شد. (۳)

۴ - خواهش فطرس از جبرئیل

فطرس زمانی که دید جبرئیل همراه ملائکه به زمین نزول می کنند، از جبرئیل پرسیده : کجا می روید؟ او گفت : خداوند به حضرت محمد مصطفی نعمتی ارزانی فرموده و مرا فرستاده تا به آن حضرت تبریک و تهنیت گویم. فطرس گفت : ای جبرائیل ! من را نیز همراه خود ببر، شاید که آن حضرت برای من دعایی کند و حق تعالی از خطا و گناه من درگذرد. (۴)

۵ - آمدن فطرس خدمت پیامبر

جبرئیل همراه فطرس خدمت پیامبر رسید، پس از عرض سلام و تبریک ، شرح حال فطرس را برای پیامبر بازگو نمود، پیامبر فرمودند: به او بگو که خودش را به این مولود مبارک بمالد و به جایگاه خود باز گردد (۵)

۶ - باز یافتن سلامتی

فطرس خود را به بدن شریف حسین مالید، در این هنگام بود که بال هایش در آمدند و در حالی که این کلمات را می گفت ، به سوی بالا عروج نمود، او گفت : یا رسول الله ! به زودی این امت تو، این مولود را شهید می کنند و از این جهت که فرزند تو بر من منت نهاد، من نیز به جبران آن ، زیارت و سلام زائرینش را به او می رسانم و هر کس که بر او صلوات فرستد، من این صلوات را به او می رسانم (۶)

۷ - فطرس ، آزاده شده امام حسین

طبق روایتی دیگر هنگامی که فطرس به سمت آسمان عروج می نمود، این سخنان را می گفت : کیست همانند و همتای من که آزاد شده حسین بن علی و فاطمه و محمد هستم . (۷)

عبید الله بن زیاد

بعد از شهادت امام حسین علیه السلام تا قریب پنج سال خانواده شهداء کربلاء مشغول نوحه و مصیبت بودند، حتی زنی از بنی هاشم سرمه در چشم نکشید و خود را خضاب نکرد و دود از مطبخ بنی هاشم برنخواست تا آنکه پنج سال بعد از کربلا عبیدالله بن زیاد همه کاره یزید به دست ابراهیم فرزند مالک اشتر در سی و نه سالگی در روز عاشورا سال ۶۵ هجری قمری بدرک واصل شد.

چون مختار سر عبیدالله را برای امام سجاد علیه السلام فرستاد، حضرت مشغول غذا خوردن بود، سجده شکر به جای آورد و فرمود:

روزی که ما را بر عبید الله بن زیاد (استاندار کوفه) وارد کردند او غذا می خورد من از خدای خود در خواست کردم از دنیا بروم تا سر او را در مجلس غذای خود مشاهده کنم ، همچنانکه سر پدر بزرگوام مقابل او بود و غذا می خورد، خدای جزای خیر دهد مختار را خونخواهی ما نمود، و به اصحاب خود فرمود: همه شکر کنید.
و نقل است که در مجلس امام سجاد یکی عرضه داشت که چرا حلوا امروز غذای ما نیست ؟ فرمود: امروز زنان ما مشغول شادی بودند چه حلوائی شیرین تر از نظر کردن به سر دشمن ماست . (۷۸۸)

ربا خواری

رباخواری از جمله مواردی است که هم باعث کم شدن روزی می شود و هم کسب را حرام می کند و باعث دخول در آتش است هر چند اندک باشد؛ گناه ربا آنقدر عجیب است که در روایتی آمده است:

عَنْ أَبِي عَبْدِ اللَّهِ ع قَالَ :

دِرْهَمٌ رِبًّا أَعْظَمُ عِنْدَ اللَّهِ مِنْ سَبْعِينَ زَنْبِيَّةً بِذَاتِ مَحْرَمٍ فِي بَيْتِ اللَّهِ الْحَرَامِ وَ قَالَ الرَّبُّ سَبْعُونَ جُزْءًا أَيْسَرُهُ أَنْ يَنْكِحَ الرَّجُلُ أُمَّهُ فِي بَيْتِ اللَّهِ الْحَرَامِ.

امام صادق علیه السلام می فرماید:

یک درهم ربا نزد خدا سنگین تر از هفتاد بار زنا کردن با محارم در خانه خداست. و فرمود: ربا هفتاد جزء دارد که آسان ترینش این است که مرد با مادرش در بیت الله الحرام ازدواج کند [بحار الأنوار (ط - بیروت)، ج ۱۰۰، ص: ۱۱۷]

داستانک:

محدث نوری در کتاب دارالسلام آورده، فردی به نام علیرضا اصفهانی گفت:

جوانی از بزرگان کردستان برای نیازی به اصفهان آمد و مدت زیادی در آنجا ماند و برای رفع ضرورت از من چهل تومان خواست و به او دادم و چون به وطنش رفت آن مبلغ را همراه با چهار تومان سودش برایم فرستاد؛ با اینکه شرعا از او مازاد را طلبکار نبودم. ولی من آن را گرفتم و در حوائج خود صرف کردم و شبی در خواب دیدم یکی می گوید: چه حالی داری وقتی آن درهم را سرخ کنند و تنت را با آن داغ کنند؟

گوینده را نشناختم و ترسان و هراسان بیدار شدم و با چنین کسبی در جز مورد او سابقه نداشتم.

نزدیک هفت سال از این واقعه گذشت و مردی هفتاد تومان از من وام گرفت و به وطنش رفت و چون پس از درخواست و رنج بسیار به من پس داد، در حدود پانزده تومان بر آن افزود و من هم یادم رفت که مازاد را به یک وسیله شرعی حلال کنم و برای زیارت سامره رفتم و ملازمین العابدین سلماسی مشغول تعمیر حرم آنجا بود و دوستی کامل میان ما بود و چند روز ماندم و شب را در حرم به زیارت و به عبادت گذراندم و شب جمعه کتاب شریف اصول کافی را با خود به حرم بردم و کلیددار، درهای حرم را بست و من به کار زیارت و نماز و مطالعه پرداختم تا آخر شب که خوابم گرفت و برخاستم آمدم به گوشه پایین پا و تکیه به دیوار داده نشسته خوابم برد.

فورا خواب دیدم که امام حسن عسکری (علیه السلام) از ضریح مقدس بیرون آمد و یک صندلی در آنجا نهادند که حضرت بر آن نشست و نور از میان دو چشم ایشان می درخشید؛ بطوریکه نمی توانستم به ایشان نگاه کنم. حضرت به من فرمود: این چه کتابی ست؟ گفتم: اصول کافی، فرمود: چند ورق بزن و صفحه چپ را بخوان، بینم جدم درباره بنای ابراهیم (علیه السلام) چه فرموده و سخن دیگر هم فرمود که یادم رفت،

سپس فرمود: هفت سال پیش به تو سفارش نکردیم که تصرف در مانند این پولها حلال نیست؟؛ چه حالی داری اگر همه را داغ کنند و به تنت نهند؟ و آنگاه فرمود: برخیز کلیددار آمده درها را باز کند! ترسان بیدار شدم و از ترس یکباره از جا جستم به طوریکه عمامه از سرم افتاد و متوجه نشدم و نزدیک در رفتم و صدای کلید را که کلید مشغول باز کردن در بود شنیدم. اندکی ایستادم و به سرم توجه کردم که برهنه بود، با خود گفتم: اگر بدین حال مرا ببینند می گویند می گویند دیوانه است و برگشتم عمامه بر سر نهادم و از حرم ترسان و شرمگین و بینا به امر دین بیرون آمدم.

در این حکایت از الطاف خفیه و مواعظ بلیغه و اسرار نهان و آنچه است که پوشیده نیست

[تجارت بهشت صفحه ۳۶ به نقل از ترجمه دارالسلام صفحه ۲۶۹-۲۷۰]

آب لیموی شیراز

مَنْ غَشَّ مُسْلِمًا فِي شِرَاءٍ أَوْ بَيْعٍ فَلَيْسَ مِنَّا وَ يُحْشَرُ يَوْمَ الْقِيَامَةِ مَعَ الْيَهُودِ لِأَنَّهُمْ أَغَشُّوا الْخَلْقَ لِلْمُسْلِمِينَ

پیامبر صلی الله علیه و آله می فرمایند: هر کس مسلمانی را در خرید یا فروش فریب دهد، از ما (مسلمانان) نیست و روز قیامت، با یهودیان محشور خواهد شد، زیرا یهودیان نسبت به مسلمانان از همه فریبکارترند [من لا یحضره الفقیه، ج ۴، ص:

مرحوم شیخ عبدالحسین خوانساری گفت: در کربلا عطاری بود مشهور و معروف، مریض شد و جمیع اجناس دکان و اثاث خانه منزل خود را به جهت معالجه فروخت اما ثمر نکرد؛ و جمیع اطباء اظهار ناامیدی از او کردند. گفت: یک روز به عیادتش رفتم و بسیار بدحال بوده و به پسرش می گفت: اسباب منزل را به بازار ببر و بفروش و پولش را بیاور برای خانه مصرف کنید تا به خوب شدن یا مردن راحت شوم!

گفتم: این چه حرفی است می زنی؟! دیدم آهی کشید و گفت: من سرمایه زیادی داشتم و جهت پولدار شدن من این بود که یکسالی مرضی در کربلا شایع شد که علاج آنها دکترها منحصر به آبلیموی شیراز دانستند، آب لیموگران و کمیاب شد. نفسم به من گفت: قدری آب لیمو دارای چیز دیگر ممزوج به او کن و بوی آب لیمو از آن فهمیده می شد او را به قیمت آب لیموی خالص بفروش تا پولدار شوی.

همین کار را کردم، و آب لیمو در کربلا منحصر به دکان من شد و سرمایه زیادی از این مال مغشوش بدست آوردم تا جایی که در صنف خودم مشهور شدم به (پدر پولهای هزارهزاری).

مدتی نگذشت که به این مرض مبتلا شدم، هر چه داشتم فروختم برای معالجه فایده ای نکرده است، فقط همین آخرین متاع بود که گفتم این را بفروشند یا خوب می شوم یا می میرم و از این مرض خلاص می شوم [تجارت بهشت صفحه ۲۹ به نقل از کتاب آیین تجارت از دیدگاه اسلام صفحه ۱۳۹-۱۴۰] و: داستانهای شگفت، شهید آیه الله دستغیب، صفحه ۹۴.

احتکار

وَعَنِ النَّبِيِّ صَلَّى اللَّهُ عَلَيْهِ وَ آلِهِ قَالَ:

جَاءَنِي جِبْرَائِيلُ مُتَغَيِّرَ اللَّوْنِ فَقُلْتُ يَا جِبْرَائِيلُ مَا لِي أَرَاكَ مُتَغَيِّرَ اللَّوْنِ قَالَ أَطَّلَعْتُ فِي النَّارِ فَرَأَيْتُ وَاوِدًا فِي جَهَنَّمَ يَغْلِي فَقُلْتُ يَا مَالِكُ لِمَنْ هَذَا فَقَالَ لِثَلَاثِ نَفَرٍ لِلْمُحْتَكِرِينَ وَ الْمُدْمِنِينَ عَلَى الْخَمْرِ وَ الْقَوَادِينَ

پیامبر فرمود: روزی جبرئیل بر من نازل شد، و رنگش پریده و حالش دگرگون بود سبب را پرسیدم: گفت: امروز بر دوزخ گذشتم و دره ای را دیدم که پیوسته برافروخته بود، از مالک دوزخ پرسیدم: این عذاب برای کیست؟ گفت: برای سه نفر: محتکران، شرابخوار، و قواد (به هم رساننده ی زن و مرد در زنا) إرشاد القلوب إلى الصواب، جلد ۱، صفحه ۱۷۴

وَ قَالَ رَسُولُ اللَّهِ صَلَّى اللَّهُ عَلَيْهِ وَ آلِهِ : الْمُحْتَكِرُ مَلْعُونٌ

پیامبر مکرم اسلام فرمودند: کسی که مالی را برای گران شدن نگه دارد، ملعون است
وَ قَالَ صَلَّى اللَّهُ عَلَيْهِ وَ آلِهِ : مَنْ اخْتَكَرَ عَلَى الْمُسْلِمِينَ طَعَامًا ضَرَبَهُ اللَّهُ بِالْجُدَامِ وَ الْإِفْلَاسِ
هر که خوراکی را بر مسلمانان احتکار کند خدا او را به بیماری خوره و نیز به فقر مبتلا می کند.

بحار الأنوار، جلد ۵۹، صفحه ۲۹۲

شیخ رجبعلی و مرشد چلوئی

قُلْ إِنْ رَبِّي يَبْسُطُ الرِّزْقَ لِمَنْ يَشَاءُ مِنْ عِبَادِهِ وَ يَقْدِرُ لَهُ وَ مَا أَنْفَقْتُمْ مِنْ شَيْءٍ فَهُوَ يُخْلِفُهُ وَ هُوَ خَيْرُ الرَّازِقِينَ (سبا آیه ۳۹)
بگو: پروردگرم روزی هر که را خواهد گشاده کند یا بر او تنگ گیرد و هر چه انفاق کنید آنها عوض دهید که او بهترین روزی دهان است

یکی از عواملی که باعث افزایش رزق و روزی می شود قرض دادن و نسیه دادن است و بسیار واضح است که نسیه و قرض ندادن نقطه مقابل افزایش روزی است یعنی روزی را کم می کند .

یکی از فرزندان شیخ می گوید: روزی مرحوم مرشد چلوبی معروف خدمت جناب شیخ رسید و از کساد بازاری گله کرد و گفت: داداش! این چه وضعی است که ما گرفتار آن شدیم؟ دیر زمانی وضع ما خیلی خوب بود روزی سه چهار دیگ چلو میفروختیم و مشتریها فراوان بودند، اما یکبارہ اوضاع زیر و رو شده مشتریها یکی یکی پس رفتند، کارها از سکه افتاده، و اکنون روزی یک دیگ هم مصرف نمی شود...؟

شیخ تأملی کرد و فرمود :

تقصیر خودت است که مشتریها را رد می کنی

مرشد گفت: من کسی را رد نکردم، حتی از بچهها هم پذیرایی میکنم و نصف کباب به آنها می دهم.
شیخ فرمود:

آن سید چه کسی بود که سه روز غذای نسیه خورده بود؛ بار آخر او را هل دادی و از در مغازه بیرون کردی؟!
مرشد سراسیمه از نزد شیخ بیرون آمد و شتابان در پی آن سید راه افتاد، او را یافت و از او پوزش خواست، و پس از آن تابلویی بر در مغازه اش نصب کرد و روی آن نوشت:

نسیه داده می شود، حتی به شما. وجه دستی به اندازه وسعمان پرداخت می شود

[تجارت بهشت صفحه ۲۰، به نقل از کیمیای محبت صفحه ۱۳۹-۱۴۱]

روزه و گرما !!! وای !!!

خرداد ۲۰، ۱۳۹۵ اخلاقی، امام صادق(علیه السلام)، داستانی، ماه رمضان، مناسبت های قمری، مناسبتی، منبرک های روایی
۱۵۲۰

(به بهانه ماه مبارک رمضان)

اگر انسان با دید بصیرت بنگرد ، می بیند که این سختی ها بجز خیر برای انسان چیزی ندارد. نمونه اش همین روزه ، آنهم در این هوای گرم؛ درست است که سختی دارد اما: **إِنَّ مَعَ الْعُسْرِ يُسْرًا**

یونس بن ظبیان از امام صادق علیه السلام روایت کرده است :

مَنْ صَامَ يَوْمًا فِي الْحَرِّ فَأَصَابَهُ ظَمًا وَكَلَّ اللَّهُ عَزَّ وَجَلَّ بِهِ أَلْفَ مَلَكٍ يُمْسَحُونَ وَجْهَهُ وَ يَبْشِرُونَهُ حَتَّى إِذَا أَفْطَرَ قَالَ اللَّهُ عَزَّ وَجَلَّ مَا أَطْيَبَ رِيحَكَ وَ رَوْحَكَ مَلَائِكَتِي اشْهَدُوا أَنِّي قَدْ عَفَرْتُ لَه

کسی که در گرما یک روز را روزه بدارد و تشنگی را تحمل کند، خداوند هزار فرشته را بر او میگمارد تا دستهای خود را بر روی او کشیده و او را بشارت دهند، و پس از آنکه افطار کرد خداوند میفرماید: چقدر خوش بویی! ای فرشتگان من گواه باشید که من او را آمرزیدم. (ثواب الاعمال و عقاب الاعمال، صفحه ۱۴۸)

پس از آنکه حضرت مریم علیها السلام از دنیا رفت، حضرت عیسی علیه السلام جنازه ی او را پس از تجهیز به خاک سپرد، سپس روح مادرش را دید و گفت: «مادر! آیا هیچ آرزویی داری؟» مریم علیها السلام پاسخ داد: «آری، آرزویم این است که در دنیا بودم و شب های سرد زمستانی را با مناجات و عبادت در درگاه خدا به بامداد می رساندم و روزهای گرم تابستان را روزه می گرفتم» [داستان هایی از یاد خدا، صفحه ۲۸]

سه سفارش خدا به موسی

قال الله تبارك و تعالی لموسی علیه السلام: یا موسی، أنا أفعل بك ثلاثة أفعال أنت أيضا افعل ثلاثة، فقال موسی علیه السلام: ما هذه الثلاثة؟ قال الله تعالی: الأول: وهبتك نعیمًا كثيرًا و لم أمنّ عليك، فهكذا إذا أعطيت خلقی شیئا فلا تمنّ عليهم. و الثاني: لو أكثرت الجفا معی لقبلت معذرتك إذا أقبلت الیّ، فکذلك اقبل معذرة من جفاک لو اعتذر إليك. و الثالث: لم اكلّفک عمل غد، فلا تکلفنی رزق غد. تحرير المواعظ العدديّة ۲۲۷ الفصل الأول من كلام الله تعالی للأنبياء ص : ۲۲۷

عالم بزرگوار شهید مدرّس، [در دوران نمایندگی مجلس]، درس کفایه را در مدرسه ی سپهسالار تدریس می کرد. من مدتی به درس ایشان می رفتم. گاهی اوقات اتفاق می افتاد که مدرّس هفته ای دو روز (روزهای پنجشنبه و جمعه) غیبت می کرد و ما فکر می کردیم که به دهات موقوفه می رود .

اتفاقاً دوستی داشتم که ساکن شهریار بود و از من دعوت کرد که به ده آنها بروم. دعوتش را پذیرفتم و رفتم. او ضمن صحبت گفت: «سیدی هست که گاه هفته ای یک روز به ده ما می آید و سر قنات می رود و با مقنّیها (چاه کن ها) کار می کند. بیشتر از همه ی آنها هم کار می کند». یک روز عصر پنجشنبه به همراه میزبان از ده بیرون رفتیم و به طور اتفاق از کنار قنات عبور کردیم. مقنّیها مشغول به کار بودند. وقتی دقت کردم دیدم مدرّس نیز بالای چاه، مشغول کشیدن سطل از چاه است – منبع: کتاب دیدار با ابرار. او نه تنها بر مردم منت نمی گذاشت بلکه این گونه امور را وظیفه ی خود می دانست . حجه الاسلام ابوترابی قهرمان آزادگان، ده سال اسارت و شکنجه کشیده بود، ایشان وقتی وارد ایران شد، در سخنرانی خود فرمود که: ما ده سال شکنجه و آزار شدیم و اسیر هم شدیم ولی الان منّتی بر کسی نداریم. ده سال سختی کشیدند ولی می گویند منّتی نداریم. ولی کسانی هم هستند که ۲ تا شیشه آبلیمو به جبهه داده اند، هر لحظه فتوکپی آن را نشان می دهد که این سندش است...»

امام (رحمه الله علیه) فرمود: من به گردن انقلاب هیچ حقی ندارم با این که همه ی حق ها برای امام بود. می گفت: به من رهبر نگویید در صورتی که بهترین رهبر بود. می گفت: من کاری برای اسلام نکردم در حالی که هر چه کار بود او کرد. پدر انقلاب بود. نقش محوری انقلاب بود. مؤسس انقلاب بود .

فرصت ندادن به وسوسه شیطان

روزی یکی از بازرگانان متدین در صحن مقدس امام حسین علیه السلام در کربلا؛ جمعی نشستند و گفتگو می کرد. در این وقت یک نفر آمد و در وسط صحن به آنها گفت : فلان تاجر از دنیا رفت . بازرگان مذکور تا این سخن را شنید، به حاضران گفت : آقایان گواه باشید که این تاجر تازه گذشته ، فلان مبلغ از من طلبکار است .

یکی از حاضران گفت : چه موجب شد که این سخن را در این وقت بگویی ؟

بازرگان گفت : من مبلغی را از این تاجر فوت شده ، قرض گرفتم ، و هیچ گونه سندی به او نداده ام ، و هیچ کس جز خودش اطلاع نداشت ، ترسیدم شیطان با وسوسه خود مرا گول بزند، و این مبلغ را به بهانه اینکه کسی اطلاع ندارد به ورثه او ندهم ، شما را گواه گرفتم ، تا برای شیطان هیچ گونه فرصت و راه طمع به سوی من باقی نماند و توطئه شیطان را جلوتر نآورد نمایم (۸۱۴)

گنجشک و حضرت سلیمان

بِسْمِ اللّٰهِ الرَّحْمٰنِ الرَّحِیْمِ

حضرت سلیمان پیغمبر(ع) گنجشکی را دید که به ماده خود میگفت: برای چه از من دوری جسته و در مقابل خواسته های من تسلیم و منقاد نمی شوی، و اگر بخواهم: سراپا بارگاه و قبه سلیمان را با منقارم گرفته و بدریا می اندازم! حضرت سلیمان از سخن گنجشک به تبسم آمده، و آن ها را به پیشگاه خود خوانده و گفت: چگونه میتوانی چنین کاری را بجا آوری؟

گنجشک پاسخ داد: نمی توانم یا رسول الله، ولی مرد گاهی خود را در مقابل زوجه اش بزرگ و توانا نشان داده. و بخاطر تعظیم و تزیین خود اظهاراتی میکند، و گذشته از اینها شخص محبّ در گفتار و رفتار و حرکاتش در مورد ملامت واقع نمیشود.

حضرت سلیمان بگنجشک ماده فرمود: برای چه از اطاعت زوج خود سرپیچی کرده، و خود را تسلیم او نمیکنی؟ در صورتیکه او ترا دوست میدارد.

گنجشک ماده گفت: یا رسول الله! او در محبت من صادق نیست، زیرا که بجز من بدیگری هم علاقه و محبت پیدا میکند. این سخن در قلب حضرت سلیمان (ص) اثر شدیدی بخشیده و گریه و زاری نمود، و سپس مدت چهل روز از میان مردم کناره گیری کرده و پیوسته از پروردگار جهان مسئلت مینوند: که محبت و علاقه او را خالص کرده و علاقه های دیگر را از قلب او خارج کند. (منبع: بحار الأنوار، جلد ۱۴، صفحه ۹۶)

نتیجه:

محبت تابع جمال و جلال و عظمت ذاتی محبوب و در اثر نیکوئی و احسان او حاصل میشود، و هر چه جمال و احسان او بیشتر است: محبت و علاقه باو هم شدیدتر و محکمتر خواهد بود، علامت شدت محبت این است که: در مقابل او از علاقه های دیگر صرفنظر شود.

و چون خداوند متعال از جهت جمال و جلال بر همه موجودات و ممکنات برتری داشته، و نعمتها و احسان او از حد فزون و از شماره بیرون است: پس ما باید بیش از بیش نسبت باو اظهار محبت و ابراز علاقه و صمیمیت نموده، و هرگونه علاقه و تمایل باطنی داشته باشیم در مقابل محبت او فدا کنیم.

مال و عنوان و اولاد و سائر نعمتها و امتیازات دنیوی همه و همه از آثار رحمت و احسان بی پایان پروردگار جهان بوده، و شخص عاقل و خردمند کوچکترین توجهی در مقابل مبدء و منشاء اثر، بآثار و فروع ندارد

بهلول در قبرستان

بِسْمِ اللّٰهِ الرَّحْمٰنِ الرَّحِیْمِ

سقطی (سری سقطی بغدادی مرید معروف کرخی و خال جنید بغدادی از عرفای مشهور) می گوید: وارد شدم به قبرستان و بهلول را دیدم که در کنار قبریکه تازه کنده بود نشسته و پاهای خود را به داخل قبر دراز کرده و با خاکها بازی می کند.

گفتم: در اینجا چه می کنی؟

گفت: پهلوی جمعی نشسته ام که به همسایگان خود آزار نرسانند و هرگاه از میان آنها بیرون رفتم غیبت و بدگوئی نکنند.

گفتم: آیا گرسنه هستی؟

گفت: نه، سوگند به خدا!

گفتم: می دانی که نان را در شهر گران کرده اند؟

گفت: ما با ارزانی قیمت و گرانی نرخ نان چه کار داریم وظیفه ما اینست که بآن طوری که پروردگار ما از ما خواسته است و ما را امر فرموده است عبادت او کنیم، و بر او است که موافق وعده خود ما را روزی دهد. (۹۵)

نتیجه:

آری مرده بر آن زنده برتری دارد که پیوسته در فکر آزار باشد

سگ بر آن آدمی شرف دارد که استخوان خورد و دیگری نیازارد.

مرده چشم و گوش و زبان بسته، و دست و پای خود را جمع کرده و در اندیشه کار خود است.

مرده چنان غرق حساب خود و غوطه ور در گذشته اعمال خویش است که گویی در اثر شدت توجه بباطن از عالم ظاهر بکلی منقطع شده و دست را از پای و چشم را از دهن تشخیص نمیدهد.

ثروت فراوان به پاداش خوراک دادن به سگ گرسنه

مرحوم حاج سید محمد باقر حجة الاسلام شفتی رشتی (۱)، در ایام تحصیل خود در نجف و اصفهان بقدری فقیر بود... که گاهی هم از کثرت گرسنگی ضعف و غش می کرد، و لکن فقر خود را کتمان می کرد و به احدی نمی گفت. تا اینکه روزی در مدرسه اصفهان پول نماز وحشتی به طلاب تقسیم نمودند و از این راه وجه مختصری به دست آقا سید محمد باقر رسید و چون مدتی بود که گوشت نخورده بود و ضعف مفرطی پیدا کرده بود، به (۲) بازار رفت تا اینکه گوشتی خریداری نماید، و در (۳) دکان قصاب آمد (و) جگر گوسفندی خریداری کرد. چون (۴) به طرف مدرسه می آمدند ناگاه دید در کنار کوچه سگی افتاده، و بچه های او بر روی سینه او مشغول خوردن شیر می باشند، و لکن سگ بیش از استخوانی از او باقی نمانده و از ضعف، حال حرکت ندارد. آقا سید محمد باقر باخود خطاب کرد و گفت: اگر از راه انصاف حکومت نمایی این سگ از تو سزاوار تر بر این جگر است، زیرا علاوه بر این که خود گرسنه می باشد، باید بچه های گرسنه را هم شیر بدهد، و لذا آن جگر را قطعه قطعه کرده در (۵) جلو آن سگ انداخت.

می فرمود: چون آن سگ جگر را خورد سر به طرف آسمان کرد و صدایی کرد. من متوجه شدم که در حق من دعا کرد. چندی نگذشت که نامه ای از محل ما، شفت آمد که یکی از بزرگان نوشته بود: مبلغ دویست تومان فرستادم از برای شما و لکن عین او راضی نیستم به مصرف به رسانی؛ بلکه او را در نزد تاجری به عنوان سرمایه بگذار واز سود او استفاده کن و به مصرف به زندگانی خود برسان.

چون به این دستور عمل کردم، روزگار من جلو آمد؛ به نحوی که قریب به دو هزار دکان و کاروان سرا خریداری نمودم! او دهی دربست از اطراف محل خود به نام ((گروند)) خریدم، که در هر سالی اجاره او نهصد خرور برنج می شد! و مالیات و مستغلات من در سال هفده هزار تومان می شد! و دارای اولاد و کلفت و عائله زیادی گشتم. که در حدود یکصد نفر از در (۶) خانه من نان می خورند! و تمام این ثروت و سعادت در اثر ترحم به آن سگ گرسنه شد که او را بر خود ترجیح دادم.

انتقام پسر از قاتل پدر

روایت شده که نبیی از انبیاء در کوهی عبادت می کرد. در نزدیکی او چشمه آبی بود. سواری از آنجا عبور نمود و از آن چشمه آب خورد و کیسه ای در آن هزار اشرفی داشت جا گذارد و رفت. پس دیگری آمد؛ کیسه را برداشت و برد. سپس مرد فقیری که پشته هیزمی در پشت داشت آمد. هیزم را بر زمین گذاشت. آب خورد و خوابید که استراحت کند. سوار برگشت به طلب کیسه زر. آن را نیافت. با آن فقیر در آویخت و او را شکنجه و عذاب کرد. و فقیر را کشت. پیغمبر عرض کرد: یا الهی، این چه سری است؟! دیگری کیسه را برد، و مسلط نمودی بر این فقیر ظالمی را تا او را کشت.

وحی به او شد که:

مشغول عبادت خود باش. اطلاع بر اسرار سلطنت از شان تو نیست. این فقیر پدر سوار را کشته بود؛ او را متمکن بر قصاص نمودم. و پدر سوار هزار دینار از شخص برنده کیسه گرفته بود؛ به او رد کردم. ((آنچه به تو رسد از خوبی از جانب خداست و آنچه به تو رسد از بدی از طرف خودت رسیده.)) (۲۱۶)

حلوای مسموم زن یهودی

یکی از اصحاب رسول خدا (صلی الله علیه و آله) همواره این آیه را با خود تکرار می کرد که ((ان احسنتم احسنتم لانفسکم و ان اساتم فلها)) (۲۸۷) یکی از زنان یهود را بر وی حسد آمده آتش در نهاد او افروخته شد (۲۸۸) و گفت: این کذاب را رسوا و کذب این کلمه را بر خلق ظاهر می گردانم. پس قدری حلوا بساخت و زهر در آن تعبیه کرده بدان مرد صحابی داد. آن مسلمان حلوی یهودیه را گرفته رو به صحرا نهاد. دو جوان از سفر می آیند؛ بهتر آنکه این حلوا را به آنها بخورانم تا موجب اجرا و ثواب شود. پس آن حلوا را بیرون آورده پیش آن دو جوان گذاشت. آنها حلوا را تناول نمودند (و) فی الفور مردند. این (۲۸۹) خبر در مدینه منتشر گردید. پس آن شخص را گرفته نزد حضرت رسول (صلی الله علیه و آله) آوردند. آن شخص کیفیت کار خود را عرض نمود که این حلوا از زن یهودیه است. پس آن حضرت امر نمودند به احضار زن یهودیه. چون آن زن به مسجد آمد، نظرش بر دو جوان خود افتاد (۲۹۰) که مدتها به سفر رفته بودند و الحال مرده آنها در میان شارع افتاده است. آن زن عرض کرد: یا رسول الله! صدق نبوت تو و کتاب الهی - که قرآن نازل بر شماست - بر من ظاهر شد، و آن بدی که در حق این مرد صحابی کرده بودم بر خودم رجوع نمود. و داستان زنی که بر هر کار بسم الله می گفت و شوهرش مخالف بود انگشتر زن را برداشته در دریا انداخت و بعد ماهی صید کرد و به خانه آورد و بسم الله زن را به سخریه گرفت که اگر بسم الله کار ساز است چرا انگشترت گم شده و انگشتر از دل ماهی بیرون آمد.

شیطان چه می کند؟

گویند در زمان دانیال نبی یک روز مردی پیش او آمد و گفت: ای دانیال امان از دست شیطان، دانیال پرسید: مگر شیطان چه کرده؟ مرد گفت: هیچی، از یک طرف شما انبیاء و اولیاء به ما درس دین و اخلاق می دهید و از طرف دیگر شیطان نمی گذارد رفتار ما درست باشد، کار خوب بکنیم و از بدیها دوری نماییم. دانیال پرسید: چطور نمی گذارد؟ آیا لشکر

می کشد و با شما جنگ می کند و شما را مجبور می کند که کار بد کنید. مرد گفت: نه، این طور که نه، ولی دایم ما را وسوسه می کند، کارهای بد را در نظر ما جلوه می دهد. شب و روز، ما را فریب می دهد و نمی گذارد دیندار و درست کردار باشیم.

دانیال گفت: باید توضیح بدهی که شیطان چه می کند، ببینم، آیا مثلاً وقتی می خواهی نماز بخوانی شیطان نمی گذارد نمازت را بخوانی؟ آیا وقتی می خواهی پولی را در راه خدا بدهی شیطان مانع می شود و نمی گذارد؟ آیا وقتی می خواهی به مسجد بروی شیطان طناب به گردنت می اندازد و تو را به قمارخانه می برد؟ آیا وقتی می خواهی با مردم خوب حرف بزنی شیطان توی دهانت می رود و از زبان تو با مردم حرف بد می زند؟ آیا وقتی می خواهی با مردم معامله بکنی شیطان می آید و زورکی از مردم پول زیاد می گیرد و در جیب تو می ریزد؟ آیا این کارها را می کند؟

مرد گفت نه: این کارها را نمی تواند بکند ولی نمی دانم چطور بگویم که شیطان در همه کاری دخالت می کند، یک جور دخالت می کند که تا می آییم سرمان را بچرخانیم ما را فریب می دهد، من از دست شیطان عاجز شده ام، همه گناههای من به گردن شیطان است. دانیال گفت: تعجب می کنم که تو اینقدر از دست شیطان شکایت داری، پس چرا شیطان هیچ وقت نمی تواند مرا فریب بدهد، من هم مثل توام، شاید تو بی انصافی می کنی که گناه خودت را به گردن شیطان می گذاری.

مرد گفت: نه من خیلی دلم می خواهد خوب باشم ولی شیطان با من دشمنی دارد و نمی گذارد خوب باشم. دانیال گفت: خیلی عجیب است، کجا زندگی می کنی؟ مرد گفت: همین نزدیکی، توی آن محله، و از دست شیطان مردم هم خیال می کنند که من آدم بدی هستم، نمی دانم چه کار کنم، دانیال پرسید: اسم شما چیست؟ مرد گفت: اسمم عم اوغلی است.

دانیال گفت عجب، عجب پس این عم اوغلی تویی.

مرد گفت: چه طور مگر شما درباره من چیزی می دانید؟ دانیال گفت: من تا امروز خبری از تو نداشتم، ولی اتفاقاً دیروز شیطان آمد اینجا پیش من و از تو شکایت داشت و گفت: امان از دست این عم اوغلی.

مرد گفت: شیطان از من شکایت داشت چه شکایتی؟

دانیال گفت: شیطان می گفت: من از دست این عم اوغلی عاجز شده ام، عم اوغلی خیلی مرا اذیت می کند، عم اوغلی در حق من خیلی ظلم می کند... آن وقت از من خواهش کرد که تو را پیدا کنم و قدری نصیحتت کنم که دست از سر شیطان برداری. مرد گفت: خوب شما نپرسیدید که عم اوغلی چه کار کرده؟ دانیال گفت: همین را پرسیدم که عم اوغلی چه کار کرده؟ شیطان جواب داد که هیچی، آخر من شیطانم و مورد لعنت خدا هستم. روز اول که از خدا مهلت گرفتم در این دنیا بمانم برای کارهایم قرار و مداری گذاشتم، قرار شده است که تمام بدی ها در اختیار من باشد و تمام خوبیها در اختیار دینداران، ولی این عم اوغلی مرتب در کارهای من دخالت می کند، پایش را توی کفش من می کند، و بعد دشنام و ناسزایش را به من می دهد. مثلاً می تواند نماز بخواند ولی نمی خواند، می تواند روزه بگیرد ولی نمی گیرد، پولش را می تواند در کار خیر خرج کند ولی نمی کند. صد تا کار زشت و بد هم هست که می تواند از آن پرهیز کند ولی پرهیز نمی کند و آن وقت گناه همه اینها را به گردن من می اندازد. شراب مال من است عم اوغلی می رود و می خورد، دو رنگی و حيله بازی از هنرهای مخصوص من است ولی عم اوغلی در کارهای حقه بازی می کند، مسجد خانه خداست و میخانه و قمار خانه مال من است ولی او عوض این که به مسجد برود دایم جایش در خانه من است. بد زبانی و بد اخلاقی مال من است ولی عم

اوغلی به اینها هم ناخنک می زند. چه بگویم ای دانیال که این عم اوغلی مرتب بر سر من کلاه می گذارد و آن وقت تا کار به جای باریک می کشد می گوید بر شیطان لعنت . وقتی معامله می کند و مردم را در خرید و فروش فریب می دهد پولش را در جیبش می ریزد ولی تهمتش را به من می زند، آخر من کی دست او را گرفته ام و روزه اش را باطل کرده ام . آخر ای دانیال من چه هیزم تری به این عم اوغلی فروخته ام . من چه ظلمی به این مرد کرده ام که دست از سر من بردارد و... خواهش می کنم شما که همیشه مرا نصیحت می کنید این عم اوغلی را احضار کنید و بگویید دست از سر من بردارد و... شیطان این چیزها را گفت و خیلی شکایت داشت و من هم در صدد بودم که تو را پیدا کنم و بگویم پایت را از کفش شیطان در بیاوری . خوب ، وقتی تو در کارهای شیطان دخالت می کنی او هم حق دارد، در کارهای تو دخالت کند و روزگارت را سیاه کند. اما تو می گویی که شیطان هرگز به زور و جبر تو را از راه به در نبرده و فقط وسوسه کرده ، در این صورت تو باید به وسوسه او گوش ندهی و سعی کنی به گفتار و رفتار نیک پایبند باشی ، آن وقت تو هم می شوی مثل دانیال ، و نه تو از شیطان گله داری و نه او از تو شکایت دارد. وقتی تو خودت بد می کنی و بر شیطان لعنت می کنی شیطان هم حق دارد که از تو شکایت کند. تو باید آن قدر خوب باشی که شیطان نتواند تو را لعنت کند. عم اوغلی با شنیدن این حرفها خیلی شرمنده شد و جواب داد: حق با شماست ، تقصیر از خودم بود که دست به کارهای شیطان می زدم ، باید خودم خوب باشم و گرنه شیطان گناه مرا به گردن نمی گیرد، ای لعنت بر شیطان (۱۴) .

در قبر چه خبر است ؟!!!!

گویند روزی ملانصر الدین از قبرستان عبور می کرد، پایش به سنگ قبری خورد و به رو افتاد، تمام سر و صورتش پر از گرد و غبار می شود، در این حال به خاطرش رسید که خوب است خود را مرده قلمداد کند، بلکه نکیر و منکر بیایند و او آنها ببیند که چه شکلی هستند! در این فکر بود که از دور صدای پای قاطری به گوشش رسید، تصور کرد صدای پای نکیر و منکر است که می آیند، پس از ترس رو به فرار گذاشت ، در میان قبری مخفی شد و قاطرها که نزدیک شده بودند و بار آنها هم چینی و شکستنی بود، ناگاه ملا از میان قبر بلند شد، قاطرها رم کرده و بارها را به زمین انداختند و فرار کردند قاطرچی ها بسیار ناراحت شده ، ملا را گرفتند و محکم زدند و بدنش را مجروح نمودند، ملا با صورتی خون آلود، به خانه برگشت ، زنش پیش آمده از او پرسید کجا بودی که به این روزگار افتاده ای ؟ گفت رفته بودم به آن دنیا ببینم چه خبر است ، زنش پرسید چه خبر بود؟ گفت : اگر قاطرهای کسی را رم ندهند خبری نیست.

حضرت نگاهی به صورت حسین کرد

علامه مجلسی در بحار الانوار از ابن عباس روایت کرده که می گوید: یک روز خدمت پیغمبر خدا مشرف بودم و آن حضرت ، ابراهیم پسر خود را بر زانوی چپ و حسین (علیه السلام) را بر زانوی راست خود نشانیده بود. گاهی حسین را می بوسید و گاهی ابراهیم را، ناگاه آثار وحی بر آن حضرت ظاهر شد. بعد از آن فرمود: جبرئیل از جانب پروردگار بر من نازل شد، که خدا تو را سلام می رساند و می فرماید: ما این دو فرزند را برای تو با هم نمی گذاریم یکی از آنها را فدای دیگری گردان پس حضرت نگاهی به صورت حسین (علیه السلام) کرد و نگاهی به صورت ابراهیم ، و گریه کرد، پس فرمود: اما ابراهیم مادرش کنیز است هرگاه کسی غیر از من برای او محزون نمی شود اما حسین مادرش فاطمه و پدرش علی است که به منزله گوشت و خون من است هر گاه حسین بمیرد دخترم فاطمه محزون و غصه دار می شود، پسر عمم علی هم محزون می شود و

خودم هم محزون می شوم و من اختیار کردم حزن خود را بر حزن آنها، ((یا جبرئیل یقبض ابراهیم فدیته للحسین)) فرمود: ای جبرئیل ابراهیم بمیرد او را فدای حسین کردم . پس ابراهیم بعد از سه روز از دنیا رفت . بعد از مردن ابراهیم پیغمبر هر وقت حسین را می دید او را به سینه خود می چسبانید و صورت و لبهای او را می بوسید می فرمود: ((فدیت من فدیته بنی ابراهیم)) یعنی من به فدای کسی شوم که پسر ابراهیم را فدای او گردانیدم . از بس که پیغمبر در فوت ابراهیم محزون و غصه دار شد خداوند سوره کوثر را در تسلی قلب آن حضرت نازل کرد. چنانچه در مجمع البیان و تفسیر صافی و در مجمع البحرین در لغت کوثر روایت کرده اند از حضرت صادق (علیه السلام) که می فرماید: ((الکوثر نهر فی الجنة اعطی الله محمدا عوضا من ابنه ابراهیم)) در بعضی از اخبار دارد که رسول خدا (صلی الله علیه و آله) گریه می کرد، کسی عرض کرد ما را منع کردی از گریه و خودت گریه می کنی ، فرمود: نهی از گریه نکردم این گریه رحم است ((من لا یرحم و لا یرحم)) کسی که رحم ندارد رحم به او نمی شود به روایتی فرمود: تدمع العین و یحزن القلب و لا نقول ما یسغط الرب و انابک یا ابراهیم لمحزونون یعنی چشم گریه می کند و دل هم محزون است و نمی گوئیم چیزی که پروردگار را به غضب در بیاورد و من ای ابراهیم از فراق تو محزون می باشم (ثمرات الحیات ، ج ۱، ص ۲۰۳).

شش خصلت زشت بار شتران شیطان

آورده اند که روزی حضرت یحیی در میان راه ، ابلیس را با پنج الاغ دید که به دنبالش حرکت می کنند. حضرت پرسید: بر پشت الاغها چه بار زده ای ؟

ابلیس گفت : مال التجاره ای است که به دنبال مشتری آن می گردم ، حضرت گفت : بار الاغها چیست ؟ و مشتری آنها کیست ؟ ابلیس گفت : یکی از بارها ستم است و مشتری آن سلاطین و پادشاهان هستند، دیگری خود بزرگ بینی است و مشتری آن اربابان و دهقانان هستند. سومی حسد است و مشتری آن علما و دانشمندان هستند، چهارمی خیانت است و مشتری آن تجار هستند و آخرین فریب و حيله است و مشتری آن زنان هستند. رسول اکرم (صلی الله علیه و آله) و امیر المومنین (علیه السلام) در روایتی می فرمایند:

خداوند شش گروه از مردم را بدون محاسبه و بازپرسی به خاطر شش خصلت عذاب می کند و در آتش دوزخ می افکند:

۱-امراء، فرمانروایان و پادشاهان به خاطر جور و ستم.

۲-عرب به خاطر تعصب جاهلی.

۳-تجار به خاطر خیانت (و دروغ).

۴-دهقانان و اشراف به خاطر تکبر و خود بزرگ بینی.

۵-روستاییان به خاطر جهل و نادانی.

۶-دانشمندان (و فقهاء) به خاطر حسد (۲۷)

کشته شدن طمعکاران قاتل در زمان حضرت عیسی

روزی حضرت عیسی (علیه السلام) با سه نفر از اصحاب خود از شهر بیرون آمده به صحرا رفتند. چون قدری از شهر دور شدند خشتی طلا دیدند که در میان راه افتاده بود.

عیسی به اصحاب فرمود: این چیزی است که هلاک کرده است عرض کرد: در مزاج خود بیماری می فهمم: اگر مرخص می فرمایید، برگردم.

حضرت او را رخصت داد. پس برگشت و آمد که خشت را بر دارد. یکی دیگر از اصحاب نیز اذن طلبید و برگشت. رفیق سوم نیز رخصت طلبید و مراجعت نمود.

پس هر سه نزد خشت طلا جمع شدند و هر یک از ایشان اندیشه می کرد که دو نفر دیگر را دفع کند و به تنهایی خشت را صاحب شود.

پس با هم گفتند: ما همه گرسنه ایم یکی از ما به شهر برود و طعامی بیاورد.

یکی از ایشان به بازار آمد و طعامی گرفت و قدری زهر به آن آمیخت که رفیقان او به خوردن آن هلاک شوند.

و اما رفیقان چون او را به شهر فرستادند، با هم مشورت کردند که چون آن مرد از بازار بر گردد او را به قتل رسانند که با ایشان شریک نباشد.

چون آن مرد برگردید و طعام را نزدیک ایشان گذاشت. او را گرفته به قتل رسانیدند و به خوردن طعام مشغول شدند.

چون قدری از آن طعام خوردند، هر دو بمردند... (- کشکول منتظری ، ص ۱۸۷، (۸۴۵).)

حضرت موسی بن جعفر علیه السلام و علی بن یقظین

بِسْمِ اللَّهِ الرَّحْمَنِ الرَّحِيمِ

علی بن یقظین الاسدی الکوفی (از شیعیان و محبین اهل بیت و از افراد رتبه دار دربار بنی عباس که در سال ۱۸۲ فوت کرده است) بمحضر حضرت موسی بن جعفر (علیهما السلام) مشرف شده بود، امام فرمود: تو ضامن یک چیز از برای من شو تا من ضامن سه چیز از برای تو شوم!

علی بن یقظین گفت: جان من فدای تو باد، کدام است آن یک چیزیکه من باید ضامن شوم، و کدامست آن سه چیز! امام فرمودند: آن سه چیزیکه ضامن آن می شوم، اول هرگز آسیب و صدمه تیر و شمشیری بتو نرسد، دوم گرفتار زندان و بند نگشته و تا آخر عمر از این جهت در امان باشی، سوم محتاج نامردان نشوی (۷۹).

و اما آن یک چیز باید تعهد و ضمانت کنی که چون از اولیاء و دوستان ما و از برادران مؤمن تو پیش تو آیند آنانرا اکرام و تجلیل کرده و در بر آوردن حاجات آنان کوتاهی نکنی.

علی بن یقظین نسبت باین امر تعهد کرد.

و امام نیز در آن سه قسمت ضمانت فرمودند

مجالس المؤمنین علی بن یقظین)

فرمایش عارف سالک و مرجع تقلید بزرگ آیت الله العظمی بهجت درباره زیارت عاشورا

در روز جمعه مصادف با ۲۶ ذی قعدة سال ۱۴۱۲ نزد آیت الله بهجت رفتم و از ایشان خواستم برای من از زیارت عاشورا بگویند البته قبلاً می دانستم او همیشه زیارت عاشورا را می خواند برای ایشان توضیح دادم که من می خواهم مجموعه ای از داستانهایی که زیارت عاشورا را خواندند و به صورتی شگفت به حاجت خود دست یافتند را جمع آوری کرده و چاپ نمایم.

ایشان فرمود: مضمون زیارت عاشورا گواه و روشن کننده عظمت آن است ، مخصوصاً وقتی آنچه در سند زیارت از صفوان از امام صادق علیه السلام روایت شده را ملاحظه می کنیم که گفته شده : زیارت عاشورا را بخوان و در خواندن آن استمرار داشته باش ، من به خواننده آن چند چیز را تضمین می کنم:

۱ زیارت وی پذیرفته می شود.

۲ تلاش ایشان مورد سپاس قرار می گیرد.

۳ سلام او بدون مانعی به امام علیه السلام می رسد، و حاجت وی از جانب خداوند متعال بر آورده می شود و با دست خالی باز نخواهد گشت . ای صفوان ! این را با ضمانتی از پدرم ، و پدرم از امیرالمؤمنین علیه السلام و امیرالمؤمنین از حضرت رسول صلی الله علیه و آله و رسول خدا از جبرئیل و جبرئیل از خداوند عز و جل دریافت نموده ، هر یک از آنها این زیارت را با این ضمانت تضمین نمودند، و به قداست خداوند سوگند، هر کس امام حسین علیه السلام را با این زیارت از نزدیک و یا از دور زیارت کند، حاجتش هر چه باشد بر آورده می شود.

در سندها آمده زیارت عاشورا از حدیث های قدسی است ، برای همین با وجود فراوانی کارهای علمی موجود نزد علما و اساتیدمان آنها همیشه مراقب خواندن زیارت عاشورا بودند، از جمله آنها:

۱ آیت الله العظمی شیخ محمد حسین اصفهانی صاحب تألیفات متعدد از خداوند متعال می خواست کلمات پایانی عمرش خواندن زیارت عاشورا باشد، و پس از آن به سوی باری تعالی بشتابد. و خداوند دعای وی را اجابت نمود، و پس از اتمام خواندن زیارت عاشورا روحش به ملکوت اعلی شتافت و روحش قرین رحمت و محشور با اولیای خدا شد.

۲ آیت الله شیخ صدرای بادکوبه ای با دانش فراوانی که داشت مقید به خواندن زیارت عاشورا بود.

۳ یکی از بزرگان گویند: ... یکی از روزها به وادی السلام و به مقام امام مهدی علیه السلام رفتم ، آنجا مرد پیری را با چهره ای نورانی دیدم ، مشغول خواندن زیارت عاشورا بود و چنین به نظر می رسید که زائر است ، وقتی نزدیک او رفتم ، تصویری در برابرم نمایان شد گویی پرده حجاب را برای من کنار زدند حرم امام حسین علیه السلام را دیدم که زائرین مشغول به عبادت و زیارت بودند. از آنچه دیدم تعجب کردم ، اندکی به عقب رفتم ، و به حالت طبیعی باز گشتم ، بار دیگر نزدیک او شدم ، همان حالت اول برای من نمایان شد. این حالت چندین بار برایم تکرار شد.

صبح روز بعد، به مکانی که زائران برای زیارت در آن سکنی می کنند رفتم تا از محضرش استفاده کنم و از حال و محل او سؤال کردم گفتند: آن شخص برای زیارت آمده بود و امروز اثاثیه و وسایلش را جمع کرد و از اینجا رفت.

از زیارت او ناامید نشدم ، به وادی السلام رفتم تا شاید او را بیابم ، آنجا با شخصی ملاقات کردم که امور غیبی عجیبی را برایم متذکر می شد و بعضی از مسایل را روشن می نمود بدون آنکه سؤال کنم ؛ به من گفت : زائری را که در پی او هستی رفته است.

۴ بزرگ فقها و مجتهدین آیت الله شیخ مرتضی انصاری همیشه زیارت عاشورا و صد بار لعن و صد بار سلام آن را حرم مولی الموحدين امیرالمؤمنین علیه السلام می خواند و با تداوم در خواندن آن زبانش در خواندن بسیار سریع بود زیارت را همراه با لعن و سلام تقریباً نیم ساعت و یا چند دقیقه بیشتر به پایان می رسانید، و اگر کسی تداوم او را در خواندن زیارت عاشورا می دید می گفت: او مشغول مسایل اصولی و فقهی نمی باشد، و با ملاحظه تحقیقاتش در مسایل علمی و نظریات ظریفش در فقه و اصول می گفت: او اهل خواندن زیارت عاشورا و... نیست. (زیارت عاشورا و داستانهای شگفت آن: ص ۲۱) ۹)

بهشت شاداد

حضرت هود علیه السلام در زمان پادشاهی شداد بود و پیوسته او را دعوت بایمان میکرد. روزی شداد گفت اگر من ایمان بیاورم خداوند بمن چه خواهد داد؟ هود گفت جایگاه ترا در بهشت برین قرار میدهد و زندگانی جاوید بتو خواهد داد. شداد اوصاف بهشت را از هود پرسید آنحضرت شمه ای از خصوصیات بهشت برایش بیان نمود شداد گفت اینکه چیزی نیست من خود میتوانم بهشتی بهتر از آنچه تو گفתי تهیه نمایم.

از اینرو در صدد ساختمان شهری برآمد که شبیه بهشت برین باشد. یک نفر پیش ضحاک تازی که خواهرزاده او بود فرستاد و در آن زمان ضحاک بر مملکت جمشید (ایران) حکومت میکرد و از او خواست هر چه طلا و نقره میتواند فراهم سازد ضحاک بنا بدستور شداد هر چه توانست زر و زیور تهیه نمود و بشام فرستاد شداد باطراف مملکت خویش نیز اشخاصی فرستاد و در تهیه طلا و نقره و جواهر و مشک و عنبر جدیت فراوان نمود و استادان و مهندسیین ماهر برای ساختمان شهر بهشتی آماده کرد و در اطراف شام محلی را که از نظر آب و هوا بی مانند بود انتخاب نمود دیوار آن شهر را دستور داد با بهترین اسلوب بسازند و در میان آن قصری از طلا و نقره بوجود آوردند و دیوارهای آنرا بجواهر و گوهرهای گران قیمت بیاریند و در کف جویهای روان آن شهر بجای ریگ و سنگ ریزه جواهر بریزند و درختهایی از طلا ساختند که بر شاخه های آنها مشک و عنبر آویخته بود و هر وقت باد میوزید بوی خوشی از آن درختها منتشر میشد.

گفته اند دوازده هزار کنگره از طلا که به یاقوت و گوهرهای آراسته بود بر گرد قصر او ساختند و پانصد سرهنگ داشت که برای هر یک فراخور مقامش در اطراف قصر کوشک بلند مناسب با آن قصر تهیه نمودند در بهشت مصنوعی خود جای داد و از هر نظر وسائل استراحت و عیش را فراهم کرد. در مدت پانصد سال هر چه سیم و زر و قدرت بود برای ایجاد آن شهر بکار برده شد تا اینکه بشداد خبر دادند آن بهشت که دستور داده بودید آماده گردید.

شداد در حضر موت بسر می برد پس از اطلاع با لشگری فراوان برای دیدن آن شهر حرکت کرد چون بیک منزلی شهر رسید آهوئی بچشمش خورد که پاهایش از نقره و شاخه های از طلا بود از دیدن چنین آهوئی در شگفت شد و اسب از پی او بتاخت تا از لشگر خود جدا گردید.

ناگاه در میان بیابان سواری مهیب و وحشت آور پیش او آمد و گفت ای شداد خیال کردی با این عمارت که ساختی از مرگ محفوظ میمانی؟ از این سخن لرزه بر تن شداد افتاد. گفت تو کیستی؟ جواب داد من ملک الموتم پرسید بمن چه کار داری و در این بیابان چرا مزاحم من شده ای؟ عزرائیل گفت برای گرفتن جان تو آمده ام شداد التماس کرد که مهلت بده یک بار باغ و بستان خود را به بینم آنگاه هر چه می خواهی بکن عزرائیل گفت بمن این اجازه را نداده اند و در آن حال شداد

از اسب در غلطید و روحش از قالب تن جدا شد و تمام لشگر او با بلائی آسمانی از میان رفتند و آرزوی دیدار بهشت را به گورستان برد.

و نیز نقل شده که از عزرائیل پرسیدند این قدر که تا کنون قبض روح مردم را کرده ای آیا ترا بر کسی ترحم و شفقت حاصل شده است جواب داد آری یکی بر بچه ای که در میان یک کشتی متولد شد و دریا طوفانی گردید و من مأمور قبض روح مادر آن بچه شدم و آن نوزاد بر تخته پاره ای مانده و بجزیره ای افتاد دیگری ترحم بر شداد کردم که بهشتی با آن زحمت در سالیان دراز ساخت و او را اجازه ندادند که یک مرتبه بهشت خود را ببیند.

در این موقع بعزرائیل خطاب شد آن نوزادی که در کشتی متولد شد و در جزیره افتاد همان شداد بود که در کنف حمایت خود بدون مادر او را پروریدیم و آن همه نعمت و قدرت باو عنایت کردیم ولی او از راه دشمنی ما درآمد و با ما در راه ضدیت قیام نمود (۱۶) اینک نتیجه دشمنی و کفر خود را فعلا در این دنیا دید تا چه رسد بعالم آخرت .

بشر قوی تر است

هنگامیکه نمرود نتوانست با آتشیکه افروخت ابراهیم خلیل علیه السلام را بیازارد و خود را در مقابل او عاجز دید خداوند ملکی را بصورت بشر بسوی او فرستاد که او را نصیحت کند ملک پیش نمرود آمد و گفت خوبست بعد از این همه ستم که بر ابراهیم روا داشتی و او را از وطن آواره کردی و در میان آتش بدنش را افکندی اکنون دیگر رو بسوی خدای آسمان و زمین آوری و دست از ستم و فساد برداری زیرا خداوند را لشگری فراوان است و میتواند با ضعفترین مخلوقات خود ترا با لشگرت در یک آن هلاک کند.

نمرود گفت در روی زمین کسی را بقدر من لشگر نیست و قدرتش از من فزونتر نباشد. اگر خدای آسمان را لشگری هست بگو فراهم نماید تا با آنها جنگ کنیم . فرشته گفت تو لشگر خویش را آماده کن تا لشگر آسمان بیاید. نمرود سه روز مهلت خواست و در روز چهارم آنچه میتواند لشگر تهیه کند آماده نمود و در میان بیابانی وسیع با آن لشگر انبوه جای گرفت . آن جمعیت فراوان در مقابل حضرت ابراهیم علیه السلام صف کشیدند نمرود به ابراهیم از روی تمسخر گفت لشگر تو کجا است ؟ ابراهیم جوابداد در همین ساعت خداوند خواهد فرستاد.

ناگاه فضای بیابان را پشه های فراوانی فرا گرفتند و بر سر لشگریان نمرود حمله کردند هجوم این لشگر ضعیف قدرت سپاه قوی نمرود را در هم شکست و آنها را بفرار وادار نمود و مقداری از آن پشه ها بسر و صورت نمرود حمله کردند. نمرود بسیار نگران شد و بخانه برگشت باز همان ملک آمد و گفت دیدی لشگر آسمان را که بیک آن لشگر ترا درهم شکستند با اینکه از همه موجودات ضعیفترند اکنون ایمان بیاور و از خداوند بترس والا ترا هلاک خواهد کرد.

نمرود باین سخنان گوش نداد. خداوند امر کرد به پشه ایکه از همه کوچکتر بود. روز اول لب پائین او را گزید و در اثر آن گزش لب او ورم کرد و بزرگ شد و درد بسیاری کشید. بار دیگر آمد لب بالایش را گزید بهمان طریق تورم حاصل شد و بسیار ناراحت گردید عاقبت همان پشه مأمور شد که از راه دماغ بمغز سرش وارد شود و او را آزار دهد بعد از ورود پشه نمرود بسر درد شدیدی مبتلا شد.

هرگاه با چیز سنگینی بر سر خود میزد پشه از کار دست میکشید و نمرود مختصری از سر درد راحت میگرددید. از اینرو کسانیکه در موقع ورود به پیشگاه او برایش سجده میکردند بهترین عمل آنها بعد از این پیش آمد آن بود که با چکش مخصوصی در وقت ورود قبل از هر کار بر سر او بزنند تا پشه دست از آزار او بردارد و مقربترین اشخاص آنکس بود که از

محکم زدن کوبه و چکش هراس نکند بالاخره با همین عذاب رخت از جهان بربست و نتیجه کفر و عناد خویش را مقدار مختصری دریافت. (۷) روضه الصفا

تصفیه حساب حتی برای یک دانه گندم

سید نعمه الله جزائری در انوار نعمانیه باب احوال بعد از مرگ می نویسد: که در اخبار است مرد مستمندی از دنیا رفت و از صبح که جنازه او را بلند کردند تا بشام از دفنش فارغ نشدند بواسطه کثرت ازدحام و انبوه جمعیت بعدها او را در خواب دیدند، پرسیدند خداوند با تو چه کرد؟ گفت خداوند مرا آمرزید و نیکی و لطف زیادی درباره من فرمود، ولی حساب دقیقی کرد، حتی روزی بر در دکان رفیقم که گندم فروشی داشت نشسته بودم با حال روزه، هنگام اذان که شد یکدانه از گندمهای او را برداشته و با دندان خود دو نیمه کردم، در اینموقع بخاطر آدمم که گندم از من نیست آندانه شکسته را بروی گندمهای او افکندم خداوند چنان حسابی کرد که از حسنات من باندازه نقص قیمت گندمیکه شکسته بودم گرفت. (۲۸) انوار نعمانیه، باب احوال بعد از مرگ

یک نمونه از زنده شدن مردگان

حضرت عیسی (ع) را گذر بر سر قبری افتاد، از خداوند درخواست کرد که صاحب قبر را زنده فرماید. همینکه زنده شد از او سؤال کرد حال و وضع تو چگونه است؟ عرض کرد من حامل و باربر بودم روزی هیمه ای برای کسی میبردم؛ خلالی از آن جدا کردم تا دندان خود را با آن، خلال کنم از آن زمان که مرده ام عذاب همان خلال را میکشتم. کبریت احمر

انتقاد نابجا از امام باقر ع

محمد بن منکدر میگوید: روزی در ساعت شدت گرمی هوا بخارج مدینه رفته بودم. دیدم امام باقر علیه السلام در آفتاب سوزان سرگرم کار کشاورزی است و چون مسن بود به دو نفر از خدمتگزاران تکیه داده بود و در حالیکه عرق از پیشانیاش میریخت بکارگران دستور میداد. با خود گفتم پیرمردی از بزرگان قریش در این ساعت و با این حال در طلب دنیا است، تصمیم گرفتم او را موعظه کنم. پیش رفتم سلام کرد و گفتم آیا شایسته است یکی از شیوخ قریش در هوای گرم، با اینحال از پی دنیاطلبی باشد؟ چگونه خواهی بود اگر در اینموقع و با چنین حال مرگت فرا رسد و حیانت پایان پذیرد؟ حضرت دستهای خود را از دوش خدمتگزاران برداشت و فرمود:

بخدا قسم اگر در این حال بمیرم در حین انجام طاعتی از طاعات خداوند جان سپرده ام. من میخواهم با کار و کوشش، خود را از تو و دگران بی نیاز سازم. زمانی باید بترسم که مرگم در حال گناه فرا رسد و با معصیت الهی از دنیا بروم. محمد بن منکدر عرض کرد مشمول رحمت الهی باش، من میخواستم شما را نصیحت گویم شما مرا موعظه ای کردی

با خویشاوندان دعوا نکنید

در کافی از صفوان جمال نقل شده که گفت بین حضرت صادق علیه السلام و عبدالله بن حسن سخنی شد بطوریکه ب i
هیاهو و جنجال رسید و مردم جمع شدند بعد از این پیش آمد از هم جدا گشتند صبحگاه در پی کاری بیرون رفتم حضرت
صادق علیه السلام را دیدم بر در خانه عبدالله ایستاده و بکنیزی میفرماید ابی محمد عبدالله بن حسن را بگو بیاید عبدالله
خارج شد، عرض کرد شما را چه بر آن داشت که این صبحگاه از منزل خارج شوید حضرت فرمود آیه ای دیشب خواندم که
مضطرب شدم پرسید کدام آیه فرمود: الذین یصلون ما امرالله به ان یوصل و یخافون سوءالحساب آنهائیکه پیوند میکنند آنچه
را خدا دستور پیوند و بستگی داده و از روز پاداش میترسند.

عبدالله بن حسن گفت راست می فرمائید گویا این آیه تاکنون به گوشم نخورده بود، در این هنگام یکدیگر را در آغوش
گرفتند و گریه کردند.

مجلسی در جلد شانزدهم بحار ص ۳۷ می نویسد: گویا حضرت صادق علیه السلام منظورش این بوده که عبدالله را تذکر
باین آیه دهد وگرنه آنچه حضرت فرموده بود نسبت بعبدالله قطع رحم نبوده بلکه عین شفقت و دلسوزی بود تا عبدالله را از
کاریکه در نظر داشت منصرف کند زیرا او میخواست برای فرزند خود بیعت بگیرد و هر کاریکه متضمن مخالفت امام باشد در
حد شرک است لذا آنجناب از راه عطوفت عبدالله را متوجه کردند و مثل حضرت صادق علیه السلام هرگز از آیه غافل نمیشود
تا بتلاوت متذکر گردد! منظور تذکر عبدالله بوده تا از عقوبت خداوند بترسد و مخالفت امام خویش نکند و قطع رحم ننماید .
داستانها و پندها

سرزمین صفین

صفین ، نام سرزمینی است در غرب رود فرات ک بین ((رقه)) و ((بالس)) واقع شده است . در این ناحیه جنگ سختی
بین لشکریان علی علیه السلام و معاویه روی داد و تلفات سنگینی بهر دو طرف وارد شد. بنابر قولی عدد لشکر امیرالمؤمنین
۹۰ هزار و عدد لشکر معاویه ۱۲۰ هزار بود.(۸۹)

زمین صفین ، دارای شریعه وسیعی بود که احتیاجات سربازان هر دو طرف را بخوبی برآورده میساخت . مأمورین هر
قسمتی میتوانستند سواره طول شریعه را بپیمایند، خود را به آب برسانند، مرکبها را سیراب کنند، و برای گروه خویش نیز
بقدر کافی بردارند.

اراضی صفین بمقدار قابل ملاحظه ای از سطح آب فرات بالاتر بود. در گذشته که وسائل ماشینی و پمپ وجود نداشت
سکنه این قبیل اراضی با استفاده از طناب و دلو آب برمیداشتند ولی در نقاط پرجمعیت و همچنین در جاهائی که چارپاداران
و صاحبان اغنام و احشام زندگی میکردند و آب دلو، جوابگوی احتیاجاتشان نبود ناچار راهی برودخانه میگشودند و از نقطه ای
که زمین ارتفاع کمتری داشت خاک برداری میکردند و رهگذر سرازیری میساختند که منتهی الیه شیب آن با آب رودخانه هم
سطح بود. از این راه حیوانات را برای آب دادن تا لب رودخانه میبردند و آب مورد نیاز خود را نیز از همانجا تاءمین میکردند،
در لغت عرب ، این رهگذار را (شریعه) میگویند.

پیش از آن که جنگ صفین آغاز شود معاویه بن ابی سفیان تصمیم گرفت شریعه فرات را محاصره کند، راه را بروی
سربازان علی (ع) ببندد، آنان را در تنگنای آب قرار دهد، و بدین وسیله موجبات پیروزی خود را هرچه زودتر فراهم آورد. به

تصمیم نامشروع و غیر انسانی خویش جامه عمل پوشاند چهل هزار سرباز را به فرماندهی ابوالاعور بر شریعه فرات گمارد و دستور داد از ورود لشکریان علی علیه السلام جلوگیری کنند.

گروهی از سربازان عراق ، برای برداشتن آب ، بسوی شریعه رفتند، با ممانعت سربازان معاویه روبرو شدند، مختصر زد و خوردی بین آنان روی داد و بدون برداشتن آب به عسکرگاه خویش مراجعه کردند. خبر محاصره فرات شایع گردید سپاهیان علی علیه السلام بخشم آمدند، میخواستند هر چه زودتر بمقابله برخیزند و با زور شریعه را از محاصره لشکر شام ، خارج سازند ولی امام علیه السلام اجازه نمیداد زیرا نمیخواست جنگ از ناحیه خودش آغاز گردد و سربازانش قبل از اتمام حجت بمعایه و یاران وی دست به شمشیر بزنند.

برای روشن شدن وضع و تعیین تکلیف عبدالله بن بدیل ، صعصع بن صوحان و شیب بن ربیع را احضار فرمود و دستور داد با هم نزد معاویه بروید و از طرف من به وی بگوئید ما در اینجا نیامده ایم که بر سر آب با هم بجنگیم ، سپاهیان را بگو مرحمت نکنند و راه را باز بگذارند تا هر دو لشکر آب بردارند.

فرستادگان علی علیه السلام نزد معاویه رفتند و پیام آنحضرت را ابلاغ نمودند، بعلاوه خودشان نیز در این باره صحبت کردند و هر یک از آنها بمعایه تذکراتی دادند و او را از فتنه و خونریزی برحذر داشتند. اطرافیان معاویه نیز در مجلس سخنانی گفتند و بعضی از آنها جدا با محاصره فرات مخالف بودند ولی معاویه همچنان روی نظر خود پافشاری کرد، در تصمیم خود باقی ماند، و به پیام امیرالمؤمنین (ع) پاسخ منفی داد.

مأمورین پیام ، مراجعت کردند و آنچه در مجلس معاویه گذشته بود شرح دادند، خبر ادامه محاصره فرات ، لشکر عراق را سخت ناراحت کرد و آنانرا برای دست زدن به یک پیکار خونین مهیا ساخت.

شب فرا رسید و تاریکی همه جا را پوشاند. علی علیه السلام از خیمه بیرون آمد و به سرکشی عسکرگاه رفت . از پشت خیمه ها می شنید که سربازان از ستم معاویه ، محاصره شریعه ، و مضیقه آب گفتگو میکنند، شعر جنگ میخوانند، از جنگ سخن میگویند، و در انتظار فرمان جنگ هستند، چون به خیمه بازگشت طولی نکشید اشعث بن قیس و سپس مالک اشتر حضور حضرت آمدند، وضع بی آبی را شرح دادند، آمادگی افسران و سربازان را برای جنگ بعرض رساندند، و جدا درخواست نمودند که اجازه فرماید به لشکر معاویه حمله کنند، شریعه فرات را آزاد سازند و به این عمل ناروا و شرم آور خاتمه دهند. علی علیه السلام که از فرستادن نماینده و اتمام حجت ، نتیجه ای نگرفته بود ناچار باخواست فرماندهان موافقت کرد، جنگ را اجازه داد و فرمود:

این معاویه و لشکریان او هستند که ظلم و تعدی را شروع کرده اند و اینانند که درباره شما ستم را آغاز نموده و با رفتار تجاوزکارانه خویش به استقبالتان آمده اند.

مالک و اشعث بعسکرگاه بازگشتند، اجازه جنگ را برای آزاد ساختن شریعه فرات اعلام نمودند، و بسربازان خود گفتند هر کس از مرگ نمی هراسد برای سپیده دم آماده باشد. دوازده هزار نفر دواطلب شدند و اول آفتاب ، زد و خورد آغاز شد. جنگ سختی درگرفت و هر دو طرف کشته دادند اما عدد مقتولین لشکر شام خیلی بیشتر از کشته های عراقی بود. سرانجام لشکر امیرالمؤمنین پیروز شد، لشکریان معاویه گریختند، و شریعه فرات در اختیار سربازان علی علیه السلام در آمد.

پس از این شکست ، معاویه بعمر بن عاص گفت : چه نظر داری ؟ آیا علی بن ابیطالب بما آب خواهد داد؟ عمرو پرسید خودت چه فکر میکنی ؟ در جواب گفت بعقیده من حضرت علی (ع) آب را از هیچ آفریده ای باز نمیگیرد.

دو روز گذشت و درباه آب ، پیامی رد و بدل نشد روز سوم معاویه ، دوازده نفر را مأموریت داد که نزد علی علیه السلام بروند و استجازه کنند که لشکریان شام ، از راه شریعه آب بردارند.

فرستادگان بمحضر آنحضرت شرفیاب شدند یکی از آنان آغاز سخن کرد و گفت:
اکنون که با نیرومندی بر ما غلبه کرده ای و شریعه فرات را در اختیار گرفته ای تفضل فرما، به ما آب بده، و کار گذشته
معاویه را ببخشای.

علی علیه السلام در پاسخ فرمود: باز گردید و به معاویه بگوئید هیچکس مزاحم شما نیست، بروید و بدون هیچ مانعی از
فرات آب بردارید، و دستور داد تا منادی این مطلب را بعموم سپاهیان ابلاغ نماید.

سه روز وضع شریعه فرات عادی بود و هر دو لشکر آزادانه آب برمیداشتند ولی معاویه دوباره بفکر محاصره فرات افتاد و
برای آنکه لشکریان علی علیه السلام را با فریب از شریعه دور کند و خود جای آنانرا بگیرد بر چوبه تیری نوشت: ((یکی از
بندگان خدا که دوستدار مردم عراق است آگهی میدهد که معاویه قصد دارد بند فرات را بشکند و سربازان اطراف شریعه را
غرقه سیلاب سازد بهوش باشید و حذر کنید.))

شبانه آن تیر را در کمان گذارد و در محیط لشکرگاه علی (ع) پرتاب کرد. صبح که هوا روشن شد یکی از سربازان، آن
تیر را از زمین برداشت عبارت روی چوب را خواند و بدیگری داد و همینطور دست بدست گشت تا آنرا نزد علی علیه السلام
آوردند، حضرت فرمود: این خدعه معاویه است میخواهد مرعوبتان کند و شما را از طرف شریعه پراکنده سازد.

از طرف دیگر صبحگاهان دویست نفر مرد قوی و نیرومند با بیل و کلنگ و دیگر وسائل تخریب، کنار بند فرات آمدند،
نعره میکشیدند، فریاد میزدند، و مشغول کار شدند، عراقیان از مشاهده آن گروه و آغاز تخریب بند فرات باور کردند که
نویسنده چوبه تیر مرد با اطلاعی بوده، و بموقع از روی خیرخواهی عراقیان را آگاه کرده است. از اینرو فرماندهان و رؤساء
قبائل، صلاح را در آن دیدند که شریعه را ترک گویند و عده خود را از خطر احتمالی که ممکن است دامنگیرشان شود رهائی
بخشند. نظر خود را عملی کردند تا غروب آنروز اطراف شریعه تخلیه شد و سربازان، خیمه ها را برچیدند و با تمام وسائل و
لوازمی که داشتند به نقطه دورتری منتقل شدند.

نیمه شب سربازان شامی بدستور معاویه شریعه فرات را اشغال کردند و خیمه های خود را بجای خیمات سربازان علی علیه
السلام برافراشتند. صبحگاه عراقیان به اشتباه خود پی بردند از فکر معاویه آگاهی یافتند. و از اینکه تذکر امیرالمومنین (ع) را
ناشنیده گرفته و طبق دستورش عمل نکرده بودند سخت شرمنده و پشیمان شدند بعضی از شیوخ و امراء سپاه حضور حضرت
رسیدند، مراتب ندامت و خجالت خود را از این پیش آمد اظهار داشتند و تعهد کردند حداکثر مجاهد و کوشش را بکار بندند تا
این شکست سنگین، جبران شود و این لکه ننگین زدوده گردد.

مالک و اشعث در مقابل لشکر، خطابه مهیجی ایراد کردند، سربازان که خود از فریبکاری معاویه غضب آلود و ناراحت بودند
با شنیدن سخنان آن دو، برافروخته تر شدند و از شدت هیجان، غلافهای شمشیر را شکستند، با هم پیمان مرگ بستند و
مانند شیر خشمگین، روانه میدان کارزار شدند. جنگ خونینی درگرفت، عده ای از سربازان شام و عراق کشته و زخمی
شدند روز، پایان نرسیده بود که لشکریان شام، قدرت مقاومت را از دست دادند، پشت به میدان جنگ کردند و بعضی تا سه
فرسخ، فرار نمودند، سربازان علی علیه السلام پیروزی درخشانی بدست آوردند و شریعه فرات مجدداً به اختیارشان آمد.

آنگاه اشعث حضور علی علیه السلام شرفیاب شد و خیر غلبه لشکر را بعرض رساند و ضمناً درخواست کرد اجازه فرمائید
آب را از سپاه معاویه بازگیریم و آنانرا تشنه بگذاریم حضرت اجازه نداد و فرمود همه باید آب بردارند و برای آنکه آزادی آب هر
چه زودتر به اطلاع معاویه و لشکریانش برسد این بار به انتظار درخواست معاویه نماند خود پیشدستی کرد و کسی را نزد
معاویه فرستاد و پیام داد که ما عمل زشت شما را تلافی نمی کنیم و از برداشتن آب ممانعت نمی نمائیم، راه شریعه بروی

لشکر شام باز است و میتوانند آزادانه هرچه آب میخواهند بردارند ناسخ التواریخ.(۹۰)

چرا جهنم آفریده شد

خدای رحیم چرا جهنم را آفرید؟ ممکن است در اذهان بیاید که خداوند مگر نه قادر و رحیم است ، چه مانعی داشت که اصلا در جهنم را ببندد و همه را بهشت ببرد؟

این اشتباه ناشی از بیخبری از دستگاه حکمت و آفرینش است ، اگر سلطانی سفره عامی که در آن انواع طعامهای ملوکانه است پهن کند تا همه بیایند و بخورند. بعضی همراه خود سگ و خوک و الاغ و گوسفند بیاورند، اگر این حیوانات را راه ندهند بآنها ظلمی نشده ، بلکه سگ را استخوانی و الاغ را مشت جوی و گوسفند را علفی بس است ، اما راه دادنشان باین مجلس عام ظلم بدیگران است.

این را بدانید که کفار از حیوانات پست ترند **أُولَئِكَ كَالْأَنْعَامِ بَلْ هُمْ أَضَلُّ** کسانیکه نور ایمان در دلشان نتابیده ، کسانیکه از سگ پست ترند. چطور می شود آنها را در مهمانخانه ایکه اهل ایمان و سلاطین واقعی هستند جای داد. آنهائیکه از آیات الهی کور و کورند اگر پهلوی مؤمن جایشان دهند آیا بمومن ستم نشده ؟ البته چرا.

موضوع دیگر آنکه حیوان از انواع غذاهای انسانی لذتی نمی برد این کافر که از حیوان پست تر است ذائقه مؤمن را ندارد تا انواع مزه ها را در یک خوراک و در یک لحظه بچشد.(۳۴)

نمک نشناس

در زمان مجلسی اول که از علمای بزرگ اصفهان بود لوطی های اصفهان مزاحم مردم می شدند و آنها را اذیت می کردند. روزی لوطی ها جلوی یکی از مؤمنان را گرفتند و به او گفتند: ما می خواهیم امشب مهمان تو باشیم . مرد مؤمن با خود اندیشید: اگر آنها را دعوت نکنم در آینده مزاحم خانواده ام می شوند و اگر آنها را دعوت نمایم با وسایل موسیقی و لهو و لعب به خانه ام می آیند و در خانه کارهای زشت و گناه آلود انجام می دهند.

مرد به ناچار نزد مجلسی رفت و مشکل خود را با او در میان گذاشت ، مجلسی چند لحظه فکر کرد و سپس گفت : آن ها را دعوت کن که به خانه ات بیایند.

هنگام شب مجلسی اول زودتر از مهمانان به خانه مرد مؤمن رفت و به انتظار لوطی ها نشست . وقتی لوطی ها آمدند و مجلسی را دیدند، پگر شدند، تصمیم گرفتند کاری کنند که مجلسی قهر کند و برود تا موی دماغشان نباشد، با این تصمیم رئیس لوطی ها به مجلسی گفت:

جناب آقا! مگر راه و روش ما لوطی ها چه عیبی دارد که به ما اعتراض می کنید و شما چه خوبی دارید که ما باید شما را ستایش نمائیم ؟

مجلسی فرمود: ما هزار عیب داریم ولی نمک شناسیم اگر نمک کسی را خوردیم دیگر نمکدان نمی شکنیم و به او خیانت نمی کنیم لطف او تا پایان عمر از خاطرمان نمی رود. ولی من این صفت را در شما نمی بینم.

لوطی گفت : در اصفهان از هر کسی می خواهید بپرسید تا ببینید ما نمک چه کسی را خورده ایم که نمکدانش را شکسته باشیم و به او بد کرده باشیم.

مجلسی فرمود: خودم گواهی می دهم که شما همگی نمک شناس هستید. آیا شما نمک خداوند را نخورده و نمکدان او را نشکسته اید؟

خداوند این همه نعمت به شما داده نعمت سلامتی و چشم و گوش و دهان و دست و پا و... به شما داده و هر روز شما را بر سفره خود نشانیده و روزی شما را رسانیده است. چرا نمک به حرامی می کنید این همه از نعمت های الهی استفاده می کنید و باز هم سرکشی و گناه و پیروی از هوس و هوی می نمائید لوطی ها مانند برق گرفته ها در جای خود خشکشان زد و به ناگاه از خواب غفلت بیدار شدند. سکوت مطلق بر خانه حکمفرما شد. پس از مدتی لوطی ها که سر به زیر انداخته بودند یکی یکی از خانه خارج شدند. صبح روز بعد لوطی ها به خانه مجلسی رفتند و در حضور او از گناهان خود توبه کردند. ما نیز در عمر خودمان از نعمت های بی شمار الهی استفاده می کنیم ولی خدا را فراموش کرده ایم. آیا ما از آن لوطی های گناهکار نیز بدتر هستیم که متوجه لطف و محبت بی پایان خداوند نمی شویم؟ (۴۲)

بیدار دلی بلال

در زمان پیامبر اکرم (ص) غلامی حبشی را به مکه آورده و به یکی از اهالی مکه فروختند. غلام مدتی با مسلمانان هم صحبت گردید و با عقاید دینی ایشان آشنا شد و چون آن عقاید را برحق یافت روزی نزد پیامبر خدا رفته شهادتین را بر زبان آورد و مسلمان شد. پس از آن نزد مسلمانان رفت تا مسایل دینی اش را از آنان بیاموزد. روزی وی نزد رسول اکرم مشرف شد و عرض کرد، پدر و مادرم به فدای شما ای رسول خدا، آیا خداوند یگانه عالم و دانا هم هست؟ پیامبر فرمود: آری خداوند همه چیز را می داند. خواه آن چیز آشکار باشد یا پنهان در گذشته واقع شده باشد یا در حال و در آینده واقع شود. در پنهان انجام شده باشد یا در آشکار. کردار باشد یا گفتار و یا پندار. غلام چند لحظه فکر نمود و سپس عرض کرد:

یعنی موقعی که من گناه می کردم خداوند گناهان مرا می دید؟ پیامبر فرمود: بله گناهان ترا می دید. ناگهان غلام صیحه ای زد و بر زمین افتاد ناله ای از روی پشیمانی برکشید و سپس از دنیا رفت. (معارفی از قرآن)

یا حاضر و یا ناظر

یکی از عارفان بزرگ که کرامات عجیبی از او نقل شده است سهل شوشتری است. روزی از او پرسیدند چگونه به این مقام و مرتبه رسیدی؟ او پاسخ داد من در کودکی نزد دایی ام زندگی می کردم. وقتی هفت ساله بودم نیمه شب ادرار به من فشار آورد. به ناچار از رختخواب برخاستم و به دستشویی رفتم. وقتی برگشتم که بخوابم دایی ام را دیدم که روبه قبله نشسته، عبایی به دوش کشیده عمامه ای دور سرش پیچیده و مشغول نماز خواندن است. از حالت او خوشم آمد کنارش نشستم تا نمازش تمام شد. آنگاه از من پرسید پسرم، چرا نشسته ای؟ برو بخواب.

گفتم: از کار شما خوشم آمده و می خواهم پهلوی شما بنشینم. گفت: نه برو بخواب رفته و خوابیدم. شب بعد از خواب بیدار شدم. وقتی از دستشویی برگشتم باز هم دایی ام مشغول نماز خواندن بود کنارش نشستم، به من گفت: برو بخواب گفتم: دوست دارم هر چه شما می گوئید من هم تکرار کنم.

دایی ام مرا رو به قبله نشانید و گفت: یک مرتبه بگو یا حاضر و یا ناظر. من هم تکرار کردم. سپس دایی گفت: برای امشب کافی است حالا برو بخواب.

این کار چند شب تکرار شد و هر شب عبارت یا حاضر و یا ناظر را چند بار تکرار می کردم. کم کم وضو گرفتن را نیز آموختم و پس از اینکه وضو می گرفتم هفت بار می گفتم: یا حاضر و یا ناظر.

هر آن کو غافل از حق یک زمان است

در آن دم کافر است، اما نهان است

بالا خره کار به جایی رسید که من دیگر بدون اینکه نزد دایی بروم خودم قبل از اذان صبح بیدار می شدم و پس از نماز تسبیح به دست می گرفتم و پیوسته تکرار می کردم یا حاضر یا ناظر و از این کار کیف روحانی می بردم تا اینکه به این مقام و مرتبه رسیدم.

ای پدرها، ای مادرها، برای فرزندانان این معنی را روشن کنید بگوئید پسر جان خدا همه جا هست و همه چیز را می بیند هر جا بروی خدا با تو است از الان که بچه هایتان کوچک هستند به نماز و حجاب و احکام عادت بدهید که وقتی بزرگ می شوند برای آنها سخت نباشد این کار برهان نمی خواهد فطرت کودک برای فهمیدن و درک آن کافی است فقط تذکر می خواهد تا کودک بیدار شود. (معارفی از قرآن ۱۴۰)

هوش خدادادی

خواجه نصیرالدین دانشمند بزرگ شیعه که در تمام علوم و فنون استاد و عقل کل بود. در موقع مسافرت شب هنگام بر آسیابی رسید فصل تابستان بود.

آسیابان گفت: اگر امشب اینجا می مانید در آسیاب بخوابید. خواجه گفت: هوا گرم است و هوای بیرون بهتر است من بیرون می خوابم. آسیابان گفت: امشب باران می بارد.

خواجه نگاهی به آسمان کرد. هوا کاملاً صاف بود و یک قطعه ابر هم در آسمان نبود بنابر این گفت: نه من بیرون می خوابم و خواجه در بیرون آسیاب رختخوابش را انداخت و به خواب رفت.

نیمه شب باد و ابر و رعد و برق زیادی آمد و رگبار تندی شروع به باریدن کرد. خواجه بیدار شد و از روی ناچاری داخل آسیاب رفت و از آسیابان پرسید: از کجا دانستی امشب باران می بارد؟

آسیابان گفت: من سگی دارم هر وقت بخواهد باران ببارد او وارد آسیاب می شود و بیرون نمی خوابد. دیشب هم او به زور وارد آسیاب شد و بیرون نخوابید. من هم دانستم که باران خواهد بارید.

غیر از خداوند دانا و مهربان چه کسی این فهم را در سگ ایجاد کرده است. (۵۳)

بردباری شیخ جعفر کاشف الغطا

شیخ جعفر کبیر کاشف الغطاء یکی از علمای بزرگ شیعه است خدمت شیخ وجوهاتی آورده بودند شیخ پول را فرستاد به مدرسه میان طلبه ها تقسیم کردند و خودش هنگام نماز بود سرگرم نماز جماعت شد نماز اول فارغ شد بین دو نماز سید

غیور و فقیری آمد صاف ایستاد جلو جانماز شیخ گفت : سهم مرا بده ، فرمود: دیر آمدی پیش از نماز هر چه بود دادیم ، سید غیور هیچ ملاحظه شیخ را نکرد آب دهان را جمع کرد و بصورت شیخ انداخت ، میان عرب آب دهان انداختن در صورت کسی از کشتن هم بدتر بود.

اما شیخ چکار کرد این دلیل بر تقوای قلب است تا آب دهان و بینی سید آمد تو ریشش ، شیخ دست کشید به سر و صورتش و گفت : می خواهم پیش فاطمه زهرا (ع) رو سفید باشم ، چنین شناخته است ، عظمت فاطمه علیهاالسلام را می خواهد کظم غیظی از اولاد فاطمه کند. تا راهی بجدش پیدا کند برای سختی های روز قیامت کسی عظمت خدا را نفهمد عظمت محمد و زهرا را نفهمد کجا عظمت سادات را می فهمد به این هم اکتفا نکرد.

ایستاد و گفت مؤ منین هر کسی ریش شیخ را دوست دارد پولی بدامان شیخ بیندازد. خود شیخ دامنش را گرفت و مؤ منین و مقلدین شیخ هم دیدند شیخ دارد برای طلبه پول جمع می کند ریختند (۶۰) بدامنش ، وقتی فارغ شد با کمال ادب پولها را داد و دست سید را بوسید و فرمود مرا حلال و عفو فرما چون می خواهد تقرب بخدا پیدا کند این است تقوی القلوب . یعنی دل از خدا با خبر شود دل از عظمت رب الارباب با اطلاع گردد اگر دل از خدا با خبر شد برای محمد (ص) کوچکی می کند برای قرآن خاشع است . کلام خدا است . (۶۱)

احسان خدا

حضرت یوسف روزی بر تخت پادشاهی خود نشسته بود و جبرئیل امین نیز حضور حضرتش ایستاده بود ناگهان جوانی با لباسهای چرکینش از کنار کاخ او گذشت جبرئیل حضرت یوسف را مخاطب قرار داده و فرمود: این جوان را می شناسی ؟ حضرت یوسف فرمود: خیر نمی شناسم . جبرئیل فرمود: این جوان همان طفل است که هنگام تهمت و گرفتاریت در پیش عزیز مصر میان گهواره شهادت به پاکی تو داد و گفت : **إِنْ كَانَ قَمِيصُهُ قَدِّمْنِ دُبُرٌ فَكَذَبْتَ وَ هُوَ مِنَ الصَّادِقِينَ** یوسف ۲۶ و ۲۷

اگر پیراهن یوسف از دنبال سر پاره است زلیخا دروغ می گوید و یوسف از راست گویان است . و اگر پیراهنش از جلو و پیش رو پاره است یوسف از دورغگویان وزن راست می گوید. وقتی که نگاه کردند دیدند پیراهن یوسف از دنبال سر پاره است و این خود بهترین دلیل بود براینکه زلیخا او را دوانده و از پشت سر پیراهن او را گرفته و پاره شده است.

حضرت یوسف فرمود: پس آن جوان بگردن ما حق بزرگی دارد. دستور داد فوری مامورها وی را آوردند، حضرت یوسف دستور داد: باو لباسهای فاخر بدهند و از آلودگی نجاتش دهند و حقوقی را هر ماهه برای وی مقرر سازند.

جبرئیل با دیدن این منظره خود را متبسم و متعجب نشان داد. حضرت یوسف فرمود: مگر عطای من درباره او کم بود؟ جبرئیل فرمود: تبسم من از آن است که مخلوقی در حق مخلوقی شهادت بپاکی دهد چنین پاداشی می گیرد. پس کسانی که درباره خداوند متعال یک عمر شهادت بر وحدانیت او می دهند سبحان الله می گویند خدا در باره آنها چه احسانی خواهد کرد.

چگشهای آتشین

روزی سلمان فارسی در کوفه از بازار آهنگران می گذشت ، جوانی را دید که بی هوش روی زمین افتاده و مردم به اطرافش جمع شده اند.

مردم خدمت سلمان رسیده از او تقاضا کردند که بر بالین جوان آمده دعایی به گوش او بخواند! هنگامی که سلمان نزد جوان آمد، جوان او را دید به حال آمد و سرش را بلند کرد و گفت: یا سلمان ! این مردم تصور می کنند من مرض صرع (عصبی) دارم و به این حال افتاده ام ، ولی چنین نیست ، من از بازار می گذشتم ، دیدم آهنگران چکش های آهنین بر سندان می کوبند، به یاد فرموده خداوند افتادم که می فرماید: ((و لهم مقامع من حديد)) : بالای سر اهل جهنم چکش هایی از آهن هست. از ترس خدا عقل از سرم رفت و این حالت به من روی داد. سلمان به آن جوان علاقه مند شده و محبت وی در دلش جای گرفت و او را بردار خود قرار داد. و همیشه در کنار یکدیگر بودند تا جوان مریض شد، در حال جان کندن بود، سلمان به بالین او آمد و بالای سرش نشست

آنگاه به ملک الموت خطاب کرد و گفت:

ای ملک الموت ! با برادرم مدارا و مهربانی کن!

از ملک الموت جواب آمد که ای سلمان ! من نسبت به همه افراد مؤ من مهربان و رفیق هستم . (بحار: ج ۲۲، ص ۳۸۵).

کمک به گربه نجاتم داد

شخصی از نیکوکاران رفیق خود را پس از مُردن در خواب دید، پرسید: خداوند متعال با تو چه کرد؟ گفت مرا در محضر الهی واداشتند خطاب رسید آیا دانستی برای چه تو را آمرزیدم ؟ گفتم : به جهت اعمال صالحه و شایسته ام خطاب رسید، نه . گفتم : بجهت اخلاصم در بندگی خطاب رسید، نه . هر جهت و علت که گفتم : خطاب آمد، نه . گفتم : پس علت و سبب آمرزش من چیست ؟ خطاب آمد بخاطر داری وقتی که در یکی از کوچه های بغداد می گذشتی گربه کوچکی را دیدی که سرما او را عاجز کرده بود و می لرزید و بجهت پناه سایه دیوار رفت تا شاید از ناراحتی نجات یابد. شما او را گرفتی و در میان پوستین خود که در برداشتی جای دادی که او را از سرما نگهداری. گفتم : آری ، فرمود: چون بر آن گربه ترحم کردی ما هم بر تو رحم کردیم ببینید خداوند متعال بخاطر ترحم به یک گربه به آن فرد رحم نمود پس اگر کسی ترحم به یک انسان و مؤ من کند چه پاداشی دارد. منتخب التواریخ : ص ۷۸۵، نقل از خزائن نراقی
رضا خان هم دونفر را در مشهد کشت دیروزش گربه ای را آتش زده بودند.

سبب نجات و قصه های بهشتی

مرحوم نراقی در خزائن از رفقا و مؤ ثقین اصحابش نقل می کند. که گفت من در سن جوانی با پدرم و جمعی از رفقا هنگام عید نوروز در اصفهان دید و بازدید می کردیم و روز سه شنبه ای برای باز دید یکی از رفقا که منزلش نزدیک قبرستان بود رفتیم گفتند: منزل نیست راه درازی آمده بودیم برای رفع خستگی و زیارت اهل قبور به قبرستان رفتیم و آنجا نشستیم.

یکی از رفقا بمزاح رو بقبر نزدیکمان کرد و گفت : ای صاحب قبر ایام عید است آیا از ما پذیرائی نمی کنی ؟ ناگهان صدائی از قبر بلند شد که هفته دیگر روز سه شنبه همینجا همه مهمان من هستید. همه ما وحشت کردیم و گمان کردیم تا روز سه شنبه دیگر بیشتر زنده نیستیم مشغول اصلاح کارهایمان و وصیت و غیره شدیم اما از مرگ خبری نشد روز سه شنبه مقداری که از روز گذشت با هم جمع شدیم و گفتیم بر سر همان قبر برویم شاید منظور مردن نبود. وقتیکه سر قبر حاضر شدیم یکی از ما گفت : ای صاحب قبر بوعده خود وفا کن صدائی بلند شد که بفرمائید اینجا متوجه باشید که پرده حاجز و مانع چشم برزخی را خدای متعال گاهی عقب می زند تا عبرتی شود جلو چشمشان عوض شد چشم ملکوتی باز شد دیدیم باغی در نهایت طراوت و صفا ظاهر شد و در آن نهرهای آب صاف جاری و درختان مشتمل بر انواع میوه های جمیع فصول و بر آن درختان انواع مرغان خوش الحان و در میان آن بعمارتی رسیدیم ساخته و پرداخته در نهایت زینت و اطراف آن باغ گشوده پس داخل آن عمارت شدیم شخصی در نهایت جمال و صفا نشسته و جمعی ماهر و کمر خدمت او بمیان بسته. چون ما را دید از جا برخاست عذر خواهی کرد بعد دستور داد انواع و اقسام شیرینیها و میوه ها و آنچه را که در دنیا ندیده بودیم و تصورش را هم نمی کردیم مشاهده کردیم.

می فرماید: وقتیکه خوردیم چنان لذیذ بود که هیچوقت چنین لذتی را نچشیده بودیم و هر چه هم که می خوردیم سیر نمی شدیم یعنی باز اشتهای ما داشتیم انواع دیگر از میوه ها و شیرینیها آوردند غذاهای گوناگون با طعمهای مختلف پس از ساعتی برخاستیم که ببینیم چه روی خواهد داد آن شخص ما را مشایعت کرد تا بیرون باغ ، پدرم از او سؤال کرد که شما کیستید که خدای متعال چنین دستگاہ وسیعی بشما عنایت فرموده که اگر تمام عالم را بخواهید مهمانی کنید می توانید و اینجا کجاست ؟

فرمود من ، هم وطن شمایم من همان قصاب فلان محل هستم - گفتند علت این درجات و مقامات چیست ؟ فرمود دو سبب داشت یکی اینکه هرگز در کسبم کمفروشی نکردم و دیگر اینکه در عمرم نماز اول وقت را ترک نکردم ، گوشت را در ترازو گذارده بودم صدای الله اکبر مؤذن که بلند می شد وزن نمی کردم و برای نماز به مسجد می رفتم و بعد از مردن این موضع را بمن دادند و در هفته گذشته که شما این سخن را بمن گفتید ماءذون براه دادن نبودم و اذن این هفته را گرفتم. بعد هر یک از ما از مدت عمر خود سؤال کردیم و او جواب می گفت از آن جمله شخص مکتب داری را گفت تو بیش از نود سال عمر خواهی کرد و او هنوز زنده است و مرا گفت تو فلان قدر و حال ده پانزده سال دیگر باقیست خدا حافظی کردیم ما را مشایعت کرد.

خواستیم برگردیم ناگهان دیدیم در همان جای اولی سر قبر نشسته ایم

یحیی

حضرت یحیی پیامبر وقتی دید روحانیون بیت المقدس روپوش هایی موئین و کلاه های پشمین بر تن و سر دارند، از مادر تقاضا کرد برایش چنین لباسی درست کند بعد در بیت المقدس همراه با اءحبار مشغول عبادت شد.

روزی نگاهی به اندامش که لاغر شده بود انداخت و گریه کرد. خداوند به او وحی کرد: به این مقدار از جسمت که لاغر شده گریه می کنی؟ به عزت و جلالم سوگند اگر کمترین اطلاعی از آتش داشتی بالاپوشی از آهن می پوشیدی تا چه رسد به این بافته شده ها.

یحیی از این خطاب آنقدر گریست که گوشت بر گونه او نماند. زکریا روزی به فرزندش گفت: پسر جان من از خدا خواستم تا ترا به من بدهد که مایه روشنی چشمم باشی چرا چنین می کنی؟
عرض کرد: پدر مگر تو نفرمودی، همانا در میان بهشت و جهنم گردنه ای است به جز کسانی که از خوف خدا بسیار گریه کنند از آن گردنه نتوانند بگذرند؟ فرمود: چرا من گفتم!!

حضرت زکریا هرگاه می خواست بنی اسرائیل را موعظه کند به طرف راست و چپ نگاه می کرد اگر یحیی را می دید نامی از بهشت و جهنم نمی برد. روزی زکریا علیه السلام مردم را موعظه می کرد، یحیی در حالی که سر خود را در عبایش پیچیده بود آمد و در میان مردم نشست و زکریا او را ندید.

شروع به موعظه کرد و گفت: خدا فرموده، در دوزخ کوهی است به نام سکران، که در دامنه این کوه، بیابانی است به نام غضبان و در این بیابان چاهی است که عمق آن یک صد سال راه است و در این چاه تابوت هایی از آتش است که درونش صندوق هایی از آتش است و لباسهایی و زنجیرهایی از آتش درون صندوق می باشد.
چون یحیی نام سکران شنیده سر برداشت و ناله ای کرد و آشفته روی به بیابان نهاد.

زکریا و مادر یحیی به دنبال پیدا کردن یحیی رفتند و جمعی از جوانان بنی اسرائیل هم به احترام مادر یحیی در بیابان همراه شدند تا رسیدند به جایگاهی که چوپانی بود و گفتند: جوانی به این خصوصیات ندیدی؟ چوپان گفت: حتما شما یحیی بن زکریا را می خواهید؟ گفتند: آری. چوپان گفت: الان در فلان گردنه در حالیکه قدمهای خود را در آب گذاشته و دیده بر آسمان دوخته و راز و نیاز با خدای می کند هست. رفتند و او را یافتند. و مادر یحیی سر فرزند را به سینه نهاد و به خدا قسم داد تا بیاید، پس همراه مادر به خانه آمد. رساله لقاء الله ص ۱۶۴ - ۱۵۷ - امالی الصدوق.

غرور قلبی

مدتی در حضور رسول خدا صلی الله علیه و آله و سلم از یکی از اصحاب تعریف و تمجید می کردند، تا اینکه روزی همان شخص را به پیامبر صلی الله علیه و آله و سلم نشان دادند و گفتند: او را که تعریف می کردیم، همین شخص است.
پیامبر صلی الله علیه و آله و سلم به چهره او نگریست و فرمود: نوعی سیاهی مربوط به شیطان در چهره او می نگرم. او نزدیک آمد و سلام کرد. پیامبر صلی الله علیه و آله و سلم فرمود: تو را به خدا سوگند می دهم آیا پیش خود نگفتی بهتر از من در میان اصحاب، کسی نیست؟

او گفت: چرا، همین فکر را کردم. (به این ترتیب پیامبر صلی الله علیه و آله با چشم بصیرت نشانه غرور قلبی او را متذکر شدند). (شنیدنیهای تاریخ ص ۳۷۸ - محجة البیضاء ۲۹۸/۶)

عالم نحوی

شخصی علم نحو را فرا گرفته بود و در ادبیات عرب بسیار ترقی کرده و او را دانشمند علم نحو می خواندند. روزی سوار بر کشتی شد، ولی چون مغرور به علم خود بود رو به ناخدای کشتی کرد و گفت: آیا تو علم نحو خوانده ای؟ او گفت: نه، عالم گفت: نصف عمرت را تباه نموده ای!!! ناخدای کشتی از این سرزنش اندوهگین و خاموش ماند و چیزی نگفت. کشتی همچنان در حرکت بود، تا اینکه بر اثر طوفان به گردابی افتاد و در پرتگاه غرق شدن قرار گرفت. در این هنگام، کشتیبان که شنا می دانست، به عالم نحوی گفت: آیا شنا می دانی؟ گفت: نه، ناخدا گفت: همه عمر به فناست چرا که کشتی در حال غرق شدن است و تو شنا نمی دانی!.

او به غرور خود پی برد و متوجه شد که بالاترین علم آن است که انسان اوصاف زشت و صفات رذیله را در وجود خود نابود کند تا غرق دریای غرور نگردد. داستانهای مثنوی ۵۲/۱.

ذوالفکل

چون عمر یکی از پیامبران بنام (الیسع) به پایان رسید، در صدد برآمد کسی را بجانشینی خود منصوب نماید. از این جهت مردم را جمع کرده و گفت: هر یک از شما که تعهد کند سه کار را انجام دهد من او را جانشین خود گردانم: روزها را روزه و شبها را بیدار باشد و خشم نکند. جوانی که نامش (عویدیا) بود و در نظر مردم منزلتی نداشت برخاست و گفت: من این تعهد را می پذیرم. روز دیگر باز همان کلام را تکرار کرد فقط همین جوان قبول کرد. الیسع او را بجانشینی خود منصوب داشت تا اینکه از دنیا رفت.

خداوند آن جوان را که همان ذوالفکل بود به نبوت (۵۶۶) منصوب فرمود. شیطان درصدد برآمد تا او را غضبناک سازد و برخلاف تعهد وادارش کند. شیطان به یکی از شیاطین به نام (ابیض) گفت برو او را بخشم بیاور.

ذوالفکل شبها نمی خوابید و وسط روز اندکی می خوابید. ابیض صبر کرد تا او بخواب رفت. به نزدش آمد و فریاد زد بمن ستم شد حق مرا از ظالم بگیر! فرمود: برو او را نزد من بیاور، گفت: از اینجا نمی روم. ذوالفکل انگشتر خود را به او داد تا نزد ظالم ببرد و او را بیاورد. ابیض انگشتر را گرفت و رفت؛ و فردا آمد و فریاد زد مظلوم و ظالم به انگشتر تو توجهی نکرد و همراه من نیامد!

دربان ذوالفکل به او گفت: بگذار بخوابد که دیروز و دیشب نخوابیده! ابیض گفت: نمی گذارم بخوابد بمن ستم شده است.

ذوالفکل نامه ای نوشت و به ابیض داد تا به ستمگر بدهد و او بیاورد. روز سوم تا ذوالفکل بخواب رفت باز ابیض آمد و او را بیدار کرد. ذوالفکل دست ابیض را گرفت در گرمای بسیار شدید که اگر گوشت را در برابر آفتاب می گذارند پخته می شد، به راه افتادند. اما هیچ غضب نکرد.

ابیض دید که نتوانست او را به خشم آورد از دست ذوالفکل فرار کرد و رفت. تاریخ انبیاء ۱۹۶/۲

زورمند کیست ؟

روزی پیامبر صلی الله علیه و آله از محلی عبور می کردند. در راه به جمعیتی برخورد می نمود که در بین آنها مرد با قدرت و نیرومندی در حال زورآزمایی بود، و سنگ بزرگی را که مردم آن را سنگ زورمندان و وزنه قهرمانان می نامیدند از روی زمین بلند می کرد. تماشاگران با مشاهده زورآزمایی ورزشکار، او را تحسین و تشویق می کردند.

پیامبر صلی الله علیه و آله پرسید: این اجتماع مردم برای چیست ؟ عده ای ، وزنه برداری آن قهرمان را به عرض رسانده و گفتند: شخصی در اینجا زورآزمایی می کند.

فرمود: به شما بگویم مرد قوی و قهرمان کیست ؟ قهرمان کسی است که اگر شخصی به او دشنام داد غضب نکند و تحمل نموده ، و بر نفس غلبه کرده و بر شیطان نفس پیروز گردد. ابلیس نامه ۱/ ۷۵ - مجموعه ورام ۲/ ۱۰

۳ - یک نصیحت

شخصی به پیامبر صلی الله علیه و آله عرض کرد: مرا علم بیاموز و از دستورات دینی آگاه فرما. فرمود: برو و هرگز غضب مکن . آن مرد در حالیکه می گفت : به همین سخن اکتفاء می کنم ، به سوی طایفه خود بازگشت.

وقتی به قوم خود رسید مشاهده کرد که نزاعی بین آنها روی داده و سلاح در دست گرفته اند و در برابر یکدیگر صف آرایی کرده اند. او هم لباس نبرد را بر تن کرد و به سوی یاران خود رفت.

اما ناگهان به یاد سخن پیامبر صلی الله علیه و آله افتاد که از او خواسته بود خشمگین نشود. سلاح را بر زمین انداخت و به سوی دشمنان قوم خود رفت و گفت : جنگ و خونریزی نفعی ندارد، من از مال خود هر چه بخواهید به شما پرداخت می کنم !

آنها متنبه شده و گفتند: هر چه که مورد اختلاف واقع شده بود ما به این گذشت و چشم پوشی سزاوارتر هستیم . بالاخره به همین وصیت پیامبر صلی الله علیه و آله ، اختلاف بزرگی را حل کرد شنیدنیهای تاریخ ص ۳۰۵ - محجة البیضاء ۵/ ۲۹۳.

امام علیه السلام و غلام

امام صادق علیه السلام غلام خود را پی حاجتی فرستاد و آمدنش بسیار طول کشید. امام علیه السلام به دنبال او شد تا ببیند که او در چه کار است . او را خوابیده یافت و بدون آنکه خشم کند نزد سر او نشست و او را باد زد تا از خواب بیدار شود.

آنوقت به او فرمود: ای فلانی والله برای تو نیست که هم شب بخوابی و هم روز بخوابی ، شب بخواب و روز برای ما کار کن (۵۷۰ - منتهی الامال ۲/ ۱۳۰).

بدهکار و نماز میت (حق الناس)

معاویة بن وهب گوید: به امام صادق علیه السلام عرض کردم : به ما رسیده است که شخصی از انصار مرد و بدهکار بود، پیامبر صلی الله علیه و آله بر او نماز میت نخواند و فرمود: اول بدهکاری و قرضش را بدهید بعد نماز میت بر او بخوانید!!

امام صادق علیه السلام فرمود: این خبر درست و حق است . این کار را پیامبر صلی الله علیه و آله برای این انجام داد تا حق آشکار شود و مردم ادای دین را سبک نشمارند (شاید آن شخص هم بی موالات در دادن قرض بوده است).

بعد فرمود: پیامبر صلی الله علیه و آله امیرالمؤمنین علیه السلام و امام حسن علیه السلام و امام حسین علیه السلام همگی از دنیا رحلت کردند قرض دار بودند. (و همه را اداء کردند چنانکه امام سجاد باغ امام حسین علیه السلام را به سیصد هزار درهم فروخت و دین او را اداء کرد و امام حسن علیه السلام ملک امیرالمؤمنین علیه السلام را به پانصد هزار درهم فروخت و قرض پدر را اداء کرد و امیرالمؤمنین علیه السلام سه سال در ایام حج نداء می کرد هر کس از پیامبر صلی الله علیه و آله طلب دارد بیاید تا اداء دین او کنم . سفینه البحار ۱/ ۴۷۷.

لقمه حرام

و حرمننا علیه المراضع

فلینظر ایها ازکی طعاما

فلینظر الانسان علی طعامه

کلوا ...

لا تاکلوا ...

رسول خدا صلی الله علیه و آله فرمودند: «الْجَنَّةُ مُحَرَّمَةٌ عَلَى جَسَدٍ غَدَى بِالْحَرَامِ». «بهشت حرام است بر بدنی که از غذای حرام تغذیه نماید» [إرشاد القلوب إلى الصواب (للدیلمی)، ج ۱، ص: ۶۹]
و نیز می فرمایند: «تَرَكَ لُقْمَةً حَرَامًا أَحَبُّ إِلَيَّ اللَّهُ تَعَالَى مِنْ صَلَاةِ الْفَقْرِ رُكْعَةً تَطَوُّعًا». یعنی: «ترک کردن یک لقمه حرام در نزد خدا بهتر است از دو هزار رکعت نماز مستحبی» [بحار الأنوار (ط - بیروت)، ج ۹۰، ص: ۳۷۳]
و از امیرالمؤمنین علیه السلام منقول است: «لَيْسَ مِنْ شَيْعَتِي مَنْ أَكَلَ مَالَ الْمُؤْمِنِ حَرَامًا». یعنی: «از شیعیان من نیست کسی که مال مؤمنی را به حرام بخورد» [إرشاد القلوب إلى الصواب (للدیلمی)، ج ۱، ص: ۶۹]

تأثیر لقمه حرام :

شریک بن عبد الله نخعی، از فقهای معروف قرن دوم هجری، به علم و تقوا معروف بود.
مهدی بن منصور، خلیفه عباسی، علاقه فراوان داشت که منصب «قضا» را به او واگذار کند، ولی شریک بن عبد الله برای آنکه خود را از دستگاه ظلم دور نگاه دارد زیر این بار نمی رفت. و نیز خلیفه علاقه مند بود که «شریک» را معلم خصوصی فرزندان خود قرار دهد تا به آنها علم حدیث بیاموزد .
شریک این کار را نیز قبول نمی کرد و به همان زندگی آزاد و فقیرانه ای که داشت قانع بود.
روزی خلیفه او را طلبید و به او گفت: «باید امروز یکی از این سه کار را قبول کنی: یا عهده دار منصب «قضا» بشوی، یا کار تعلیم و تربیت فرزندان مرا قبول کنی، یا آنکه همین امروز نهار با ما باشی و بر سر سفره ما بنشینی.»
شریک با خود فکری کرد و گفت: حالا که اجبار و اضطرار است، البته از این سه کار، سومی بر من آسانتر است.
خلیفه ضمنا به مدیر مطبخ دستور داد که امروز لذیذترین غذاها را برای شریک تهیه کن. غذاهای رنگارنگ از مغز استخوان آمیخته به نبات و عسل تهیه کردند و سر سفره آوردند.
شریک که تا آن وقت همچو غذایی نخورده و ندیده بود، با اشتهای کامل خورد.

خوانسالار آهسته بیخ گوش خلیفه گفت: «به خدا قسم که دیگر این مرد روی رستگاری نخواهد دید.» طولی نکشید که دیدند شریک، هم عهده دار تعلیم فرزندان خلیفه شده و هم منصب «قضا» را قبول کرده و برایش از بیت المال مقررری نیز معین شد.

روزی با متصدی پرداخت حقوق حرفش شد. متصدی به او گفت: «تو که گندم به ما فروخته ای که اینقدر سماجت می کنی؟»

شریک گفت: «چیزی از گندم بهتر به شما فروخته ام، من دین خود را فروخته ام.» مجموعه آثار استاد شهید مطهری، ج ۱۸ (داستان و راستان)، ص: ۲۵۵ به نقل از مروج الذهب مسعودی، جلد ۲، حالات مهدی عباسی.

برچسبک: لقمه حرام، عواقب حرام خوری، داستان حرام خوری، داستان عاقبت لقمه حرام، داستان لقمه حرام

عزرائیل همنشین سلیمان علیه السلام

روزی عزرائیل به مجلس حضرت سلیمان علیه السلام وارد شد. در آن مجلس همواره به یکی از اطرافیان سلیمان علیه السلام نگاه می کرد. پس از مدتی عزرائیل از آن مجلس بیرون رفت. آن شخص به سلیمان علیه السلام گفت: این شخص که بود؟ فرمود: عزرائیل.

گفت: به گونه ای به من می نگریست، گویا در طلب من بود. فرمود: اکنون چه می خواهی؟ گفت: به باد فرمان بده مرا به هندوستان ببرد. سلیمان علیه السلام به باد فرمان داد و باد او را به هندوستان برد.

وقتی دیگر که سلیمان علیه السلام با عزرائیل ملاقات کرد به او فرمود: چرا به یکی از همنشینان من نگاه پیاپی می کردی؟ گفت: من از طرف خدا مأمور بودم در ساعتی نزدیک به آن ساعت جان او را در هندوستان بگیرم! او را در آنجا دیدم تعجب کردم. بعد به هندوستان رفتم و در همان ساعت مقرر (۶۲۵) جانش را گرفتم.

چون به امر حق به هندوستان شدم

دیدمش آن جا و جانش بستدم

تو همه کار جهان را همچنین

کن قیاس و چشم بگشا و ببین

۶۲۶ - عالم برزخ ص ۳۹ - محجة البیضاء ۸ / ۲۶۸.

هدهد

روزی سپاهیان حضرت سلیمان علیه السلام از جمله پرندگان نیز که در گروه سپاهیان آن پیامبر صلی الله علیه و آله قرار داشتند، با سلیمان ملاقات کردند و مجلس باشکوهی در محضر او بپا نمودند.

همه آنها با کمال ادب همدل در خدمت او توقف نمودند؛ و هر پرنده ای هنر و دانش خود را برای سلیمان علیه السلام بازگو نمود تا اینکه نوبت به هدد (شانه بسر) رسید و گفت: هنرم این است (وقتی که در اوج هستم آب در قعر زمین را با چشم تیزبین خود مشاهده می کنم که آیا از دل خاک می جوشد یا که از سنگ بیرون می آید. خوبست مرا در لشگر خود منصبی عطا کنی تا در سفرها جایگاه آب را به شما نشان دهم!).

سلیمان علیه السلام قبول کرد و منصب نشان دادن آب را به عهده او واگذار کرد. کلاغ وقتی باخبر شد به سلیمان علیه السلام گفت: او دروغ می گوید، زیرا اگر راست می گوید که آب را در زیر زمین مشاهده می کند، پس چرا زیر مشتی خاک دام را نمی بیند و در قفس می افتد!

هدهد در جواب گفت: ای سلیمان سخن دشمن را در مورد نپذیر! اگر من دروغ می گویم سرم را از بدن جدا کن. من در همان اوج پرواز دام را می نگریم. چون قضاء و قدر می آید، پرده بر چشم هوشم می افتد. چون قضاء آید شود دانش بخواب

مه سیه گردد بگیرد آفتاب

داستانهای مثنوی ۴۱/۱

۳۵ سال گریه امام سجاد

امام صادق علیه السلام فرمود: امام چهارم بر پدر بزرگوارش نزدیک به چهل سال (۶۸۴) گریه کرد که روزهای آن روزه بود و شبها به عبادت مشغول بود. چون هنگام افطار می شد غلام خوراک و آب می آورد و برابر آن حضرت می گذاشت و عرض می کرد: میل فرمائید.

می فرمود: پدرم با شکم گرسنه و لب عطشان کشته شد، آنقدر می گفت و می گریست که خوراکش از اشک دیدگانش تر می گشت، و این چنین بود تا به پروردگارش ملحق شد.

یکی از دوستان امام سجاد گوید: روزی حضرت به صحرا تشریف بردند و من در پی آنحضرت روان گشتم، پس یافتم او را که بر سنگ خشن سر بسجده نهاده و می شنیدم که گریه می کرد و صیحه می زد و می شمردم که هزار مرتبه ذکر (۶۸۵) می گفت، پس از آن سر از سجده برمی داشت، صورت و محاسنش را اشک دیدگانش فرا گرفته بود.

پس عرض کردم ای آقای من، اندوه خود را تمام و گریه خود را کم کن! فرمود: وای بر تو یعقوب فرزند اسحاق پیامبر بود و فرزند پیامبر و دوازده فرزند داشت. پس یکی از آنها مخفی گشت، مویش سپید گشت و قامتش خمید، و از گریه دیدگانش سفید گشت، و حال آنکه فرزندش زنده بود، ولكن من خود دیدم، پدر و برادر و هفده نفر از خاندانم کشته شده و روی خاک افتاده، پس چگونه اندوه من تمام و اشک دیدگانم کم شود؟ نمونه معارف ۲ / ۵۸۹ - انوار نعمانیه ۲ / ۲۷ (۶۸۶)

گریه رحمت

پیامبر از همسر اولش خدیجه دارای شش فرزند شد، و از همسران دیگرش دارای فرزند نشد جز از ماریه قبطیه که دارای پسری شد و نام او را ابراهیم گذاشت. ابراهیم یکسال و دو ماه و هشت روز بیشتر عمر نکرد و در ماه ذی الحجه سال هشتم هجرت از دنیا رفت.

هاله ای از غم و اندوه، پیامبر را فرا گرفت، و بی اختیار اشک از چشمانش سرازیر می شد و می فرمود: چشم اشک می ریزد و قلب اندوهگین می شود ولی سخن نمی گویم که موجب خشم خدا نگردد ای ابراهیم ما در وفات تو محزون هستیم.

عایشه گوید: وقتی قطرات اشک از دیدگان پیامبر بر گونه هایش جاری شد، شخصی عرض کرد: ای رسول خدا ما را، از گریه کردن نهی می کردی ولی خودت گریه می کنی؟! فرمود: این گریه نیست بلکه رحمت و دلسوزی است، (۶۸۷) کسیکه رحم نکند مشمول رحمت قرار نمی گیرد. لیس هذا بکاء و انما هی رحمۃ
۶۸۸-داستانها و پندها ۷/ ۷۵ - وسائل الشیعه ۲/ ۹۲۱

تبعید گناهکار

مرد فاسقی در بنی اسرائیل بود که اهل شهر از معصیت او ناراحت شدند و تضرع به خدای کردند! خداوند به حضرت موسی وحی کرد: که آن فاسق را از شهر اخراج کن ، تا آنکه به آتش او اهل شهر را صدمه ای نرسد.
حضرت موسی آن جوان گناهکار را از شهر تبعید نمود؛ او به شهر دیگری رفت ، امر شد از آنجا هم او را بیرون کنند، پس به غاری پناهنده شد و مریض گشت کسی نبود که از او پرستاری نماید.
پس روی در خاک و بدرگاه حق از گناه و غریبی ناله کرد که ای خدا مرا بیمارز، اگر عیالم بچه ام حاضر بودند بر بیچارگی من گریه می کردند، ای خدا که میان من و پدر و مادر و زوجه ام جدائی انداختی مرا به آتش خود به واسطه گناه مسوزان. خداوند پس از این مناجات ملائکه ای را به صورت پدر و مادر و زن و اولادش خلق کرده نزد وی فرستاد.
چون گناهکار اقوام خود را درون غار دید، شاد شد و از دنیا رفت . خداوند به حضرت موسی وحی کرد، دوست ما در فلان جا فوت کرده او را غسل ده و دفن نما. چون موسی به آن موضوع رسید خوب نگاه کرد دید همان جوان است که او را تبعید کرد؛ عرض کرد خدایا آیا او همان جوان گناهکار است که امر کردی او را از شهر اخراج کنم؟!
فرمود: ای موسی من به او رحم کردم و او به سبب ناله و مرضش و دوری از وطن و اقوام و اعتراف بگناه و طلب عفو او را آمرزیدم . عنوان الکلام ص ۸۷ - جامع الاخبار

علت گناه دختر کشی

درباره این گناه یعنی کشتن دختر در عربستان نوشته اند: پادشاهی بود که قبیله ای با او از در شورش و مخالفت در آمدند، پادشاه لشگری را فرستاد تا آنها را سرکوب کند.
لشگر بر آنان تاختند و اموالشان را غارت کردند و زنانشان را به اسیری گرفتند و مردانشان هم فرار کردند.
وقی زنها را از نزد پادشاه آوردند دستور داد هر کس یکی را بردارد. بعد از مدتی مردان قبله که فرار کرده بودند پشیمان شدند و به شعراء خود گفتند: نزد پادشاه بروید و شعری در عذر خواهی و پشیمانی بگوئید.
آنان نزد پادشاه آمدند و زبان حال مردان را به سمع او رساندند و تقاضا کردند که زنان را به قبیله برگردانند، پادشاه گفت : زندهای شما را تقسیم کرده ایم ، اختیار آمدن را به خودشان وا می گذاریم ، می خواهند برگردند و می خواهند بمانند.
قیس بن عاصم خواهری داشت که نصیب جوان خوشگل و قوی هیكلی شد، و گفت : من به قبیله خود نمی آیم . هر چه قیس به خواهرش تکلیف کرد فایده ای نداشت . قیس که مرد بزرگی در قبیله خود بود گفت : دختران وفا ندارند، از این تاریخ به بعد هر کس دختر بزاید، زنده بگورش کنید. پس این موضوع سنت شد.(۶۹۲) جامع النورین ص ۷۸.

۴- کفارہ گناه

پیامبری از پیامبران بنی اسرائیل به شخصی گذشت که زیر دیواری جان داده بود، و نیمی از بدنش را بیرون از دیوار درنده و حیوانات پاره کرده بود.

از آن شهر گذشت و به شهر دیگری آمد و دید: یکی از بزرگان آن شهر که مرده بود کفن دیباج بر او نموده و بر تابوت زر قیمت نهاده و عود و عنبر بر جنازه اش می ریختند و جمعیت زیادی در تشییع جنازه اش شرکت کرده اند!!
عرض کرد: خدایا تو حکیم عادل هستی و ستم روا نمی داری از چه رو آن بنده ات که هرگز شرک نیاورد، آن طور بمیرد، و این شخص که هرگز پرستش ننموده این طور بمیرد.

خطاب شد: همانطور که گفتم من حکیم هستم و ستم روا نمی دارم، اما آن بنده گناہانی داشت، خواستم به این نوع مردن کفارہ گناہانش باشد، که پاکیزه نزدم آید. و این شخص نیکوکاریهایی داشت، خواستم پاداش آن را در دنیا به او بدهم و چون نزدم آید کردار نیکي برایش نباشد. - نمونه معارف ۲۹۹/۵ - کافی ۲۸۸/۲

حجاج و لذت از قتل نفس

حجاج بن یوسف ثقفی که از جانب بنی امیه بیست سال امارت داشت، کشتار بسیاری کرد، می گفت: من از چیزهایی که لذت می برم کشتن انسان است آنهم در حضور من، سر از بدن ببرند و شخص در خونش دست و پا بزنند، و از رگهای گلوی او خون جستن کند، لذتش نزدم بهتر است از ازدواج با باکره جمیله (۷۰۱)
و آنقدر در این مسئله لذت می برد که سه کیلو آرد برای نان پختن برایش آوردند، او گفت: با خون سادات خمیر کنید و نان بپزید؛ که افطار را با آن آغاز کنم. پند تاریخ ۱۶۴/۳

نمونه ای از عبد و عبادت

یکی از مردمان نیکوکار به بازار رفت که غلام بنده ای بخرد. غلام زر خریدی را به او عرضه کردند، به آن غلام گفت: نام تو چیست؟

گفت: فلان، خریدار گفت: چه کاره ای؟ غلام گفت فلان، شخص خریدار به برده فروش گفت: من این غلام را نمی خواهم، غلام دیگری بیاور. هنگامیکه غلام دیگری آورد آن شخص خریدار به آن غلام گفت: نام تو چیست؟
غلام گفت: هر نامی که تو بگذاری. مولا گفت: خوراک تو چیست؟ غلام گفت: آنچه تو عطا کنی. مولا گفت: چه نوع لباسی می پوشی؟ غلام گفت هر لباسی که تو به من بپوشانی.

مولا گفت: چه کاره هستی؟ غلام گفت: هر دستوری که تو بفرمائی. مولا گفت: چه چیز را اختیار می نمائی؟ غلام گفت: من بنده هستم بنده که از خود اختیاری ندارد.

مولا گفت: این بنده حقیقی می باشد. این بنده را باید خرید!! حال ما هم باید مثل این بنده، بین خود و خدایمان باشد. تفسیر آسان: ج ۱، ص ۲۱، نقل از تفسیر روح الجنان، شرح سوره حمد.)

فکر گناه

مرحوم شیخ بهائی عَطَّرَ اللَّهُ مَرْقَدَهُ در کشکول ذکر نموده که شخصی از ارباب نعمت و ناز را مرگ در رسید در آن حال احتضار او را به کلمه شهادتین تلقین میکردند او در عوض شهادتین این شعر را می خواند.

يَا رَبِّ قَائِلَةٌ يَوْمًا وَقَدْ تَعَبْتُ
أَيْنَ الطَّرِيقِ إِلَى حَمَامٍ مَنْجَابٍ
کجا شد آن زنیکه خسته شده بود

از راه رفتن و می پرسید که کجاست راه حمام منجاب
سبب خواندن این شعر عوض شهادتین این بود که:

روزی زن عفیغه خوش صورتی از منزل خود درآمد که به حمام معروف منجاب برود پس از طی راه زیادی حمام را پیدا نکرد و از راه رفتن خسته شد، ایستاد. مردی را بر در منزلی دید، از او پرسید: که حمام منجاب کجاست. او اشاره بمنزل خود کرد و گفت: حمام این است.

زن به خیال حمام داخل خانه آن مرد شد. آن مرد فوراً در را بر روی او بست و عزم کرد با او زنا کند.
زن بیچاره دانست که گرفتار شده و چاره ای ندارد جز آنکه به تدبیری و حيله ای خود را از چنگ او خلاص کند. لاجرم اظهار کمال و رغبت و سرور به این کار نمود و گفت: من بدنم کثیف و بد بو است که می خواستم بخاطر آن به حمام بروم. خوبست یکمقدار عطر و بوی خوش برای من بگیری که من خود را برای تو خوشبو کنم و قدری هم طعام حاضر کن که با هم طعام بخوریم و زود بیائی که من مشتاق توام.

آن مرد چون کثرت رغبت آن زن را بخود دید مطمئن شد، او را در خانه گذاشت و برای گرفتن عطر و طعام از منزل بیرون شد، وقتی که آن مرد از خانه پا بیرون گذاشت آن زن از خانه بیرون رفت و خود را خلاص کرد.
وقتیکه برگشت زن را ندید و بجز حسرت چیزی عاید او نشد. اَلْحَالُ که آن مرد در حال احتضار است در فکر آن زن افتاده و قصه آن روز را در شعر عوض کلمه شهادتین می خواند.

ای برادر تامل در این حکایت کن و ببین اراده یک گناه از این مرد چگونه او را از اقرار شهادتین در وقت مردن منع می کند با اینکه از او چیزی صادر نشده جز آنکه آن زن را داخل نمود و قصد زنا کرد بدون آنکه زنا از او صادر شود. (منازل الاخره: ص ۱۷).

پیغمبر گریه نمود

براء بن عازب که یکی از صحابه معروف پیغمبر است، گفت: روزی ما در خدمت حضرت رسول (ص) بودیم که چشم حضرت به گروهی که در محلی جمع شده بودند افتاد. حضرت پرسیدند: برای چه این مردم اجتماع کرده اند. گفتند: جمع شده اند و قبر می کنند. براء گفت: چون حضرت اسم قبر را شنید، شتابان و با سرعت بطرف قبر حرکت کرد و خود را به قبر رسانید پس به زانو کنار قبر نشست.

من رفتم بطرف مقابل حضرت تا ایشان را مشاهده کنم و ببینم حضرت چکار می خواهد انجام دهد. دیدم حضرت شروع بگریه نمود آنقدر گریست به حدیکه از اشک چشم خود را تر نمود.

سپس رو به ما نمود و فرمود اِخْوَانِي لِمِثْلِ هَذَا فَأَعِدُّوا یعنی برادران من برای مثل این مکان تهیّه ببینید و آماده شوید.

حضرت رسول الله (ص) فرمود: نمی گذرد بر میتی سخت تر از ساعت مرگ شب اول قبر. پس رحم نمائید مردگان خود را بصدقه و اگر چیزی برای صدقه پیدا نکردی بدهی. پس یکی از شماها دو رکعت نماز بخواند در رکعت اول سوره حمد یکبار و قل هو الله احد دو بار و در رکعت دوم حمد یکمرتبه و الهیکم التکاتر ده مرتبه و سلام بدهد و بگوید:

اللَّهُمَّ صَلِّ عَلَى مُحَمَّدٍ وَآلِ مُحَمَّدٍ وَابْعَثْ ثَوَابَهَا إِلَى قَبْرِ ذَلِكَ الْمَيِّتِ فَلَانَ بْنِ فَلَانَ اسْمِ مَيِّتٍ رَا بَبْرَدَ

حق تعالی همان ساعت هزار ملک بسوی قبر آن میت می فرستد که با هر ملکی جامه و حُلّه می باشد و تنگی قبر بر او وسعت یابد تا روز نفخ صور، و به خواننده نماز بعدد آنچه آفتاب بر آن طلوع کند حسنات داده شود و برای او چهل درجه عطا فرماید.

دوای وحشت قبر

حضرت امام محمد باقر (ع) فرمود: کسیکه رکوع خود را تمام کند یعنی رکوع و سجودش را طول دهد بر او وحشت قبر وارد نشود و نیز فرمود: هر کس در هر روز صد مرتبه بگوید لا اله الا الله الملك الحق المبين برای او امانی از قبر و از وحشت قبر است و در دنیا هیچ وقت فقیر نمی گردد. و درهای بهشت بر او باز می شود. و هر کس دوازده روز از ماه شعبان را روزه بگیرد. روزی هفتاد هزار ملک به زیارت او در قبر آیند تا روز نفخ صور، و هر کس عیادت کند مریضی را حق تعالی با او ملکی را موکل فرماید که عیادت کند او را در قبرش تا وقتی که وارد محشر شود.

حضرت رسول (ص) فرمود یا علی شاد شو و مزده بده که شیعیان تو در وقت مردن حسرت و وحشت قبر و اندوه و غم روز قیامت را ندارند. (منازل الآخرة : ص ۲۱ . ۲۲)

صورت‌های قبر

علامه مجلسی از قول امام صادق (ع) و امام باقر (ع) نقل می فرماید، که وقتی مؤمنی از دنیا رحلت می نماید و او را داخل در قبر می کنند شش صورت با او داخل در قبر می شوند.

که یکی طرف راست و یکی طرف چپ و یکی طرف پیش رو و یکی طرف پشت و یکی طرف بالای سر و یکی طرف پائین پای او، می ایستند، آن صورتی که از همه خوشروتر و خوشبوتر و پاکیزه تر از همه صورت هاست و بالای سر میت ایستاده از صورت‌های دیگر می پرسد: خدا شما را جزای خیر دهد، شما کیستید؟ که از طرف راست صاحب من ایستاده ای؟ نور طرف راست می گوید: من نور نمازم.

بطرف چپ می گوید: تو کی هستی؟ که در طرف چپ صاحب من ایستاده ای؟ می گوید: من زکواتم. از پیش رو سؤال می کند؟ می گوید: من روزه ام. از عقب سر او سؤال می کند، می گوید: من حج و عمره ام از پائین پا سؤال می شود، می گوید، من نیکی و احسان به برادران مؤمنم.

سپس آنها می گویند: تو کی هستی، که از همه ما بهتر و خوشروتر و خوشبوتری؟ می گوید: من ولایت آل محمد صلوات الله علیهم اجمعین، هستم. (منازل الآخرة)

تولد حاج شیخ عبدالکریم

سرانجام قطع رحم

اسماعیل از فرزندان امام صادق (علیه السلام) از مردان نیک و وارسته بود به گونه ای که مردم گمان می کردند، امام بعد از امام صادق (علیه السلام) اسماعیل است و هم اکنون نیز فرقه اسماعیلیه همین عقیده را دارند.

به هر حال اسماعیل در زمان حضرت صادق (علیه السلام) از دنیا رفت، او با آن همه پاکی، پسری داشت به نام محمد که موجب شهادت عمویش اما موسی ابن جعفر (علیه السلام) گردید به این ترتیب که: می خواست از مدینه به سوی عراق برود، از عمویش امام موسی کاظم (علیه السلام) اجازه سفر گرفت و نیز هنگام حرکت از عمویش تقاضای وصیت و موعظه کرد.

امام کاظم (علیه السلام) به او فرمود: اوصیک ان تتقی الله فی دمی به تو سفارش می کنم که در مورد حفظ خون من تقوای الهی را رعایت کنی. محمد بن اسماعیل عرض کرد: خدا لعنت کند کسی که در مورد خون تو سعایت ((از خلیفه)) کند و او را برای ریختن خون تو وا دارد.

باز عرض کرد: ای عمو! مرا توصیه و موعظه کن، امام باز همان جمله را فرمود. سپس امام (علیه السلام) کیسه ای که در آن ۱۵۰ دینار پول بود به او داد، محمد آن را گرفت، بار دیگر امام کیسه ای دیگر که محتوی ۱۵۰ دینار بود به او داد و او پذیرفت. برای بار سوم نیز این مقدار به او داد، سپس دستور داد همیانی که ۱۵۰۰ درهم پول در آن بود به او دادند...

روایت کننده گوید: به امام عرض کردم: بسیار به محمد بن اسماعیل پول دادی! فرمود: تا این بخششها تاء کیدی باشد بر اتمام حجت من بر او که من صله رحم می کنم و او قطع رحم.

محمد بن اسماعیل به سوی عراق مسافرت کرد و در بغداد نزد هارون الرشید رسید و در مورد عمویش امام کاظم (علیه السلام) سعایت کرد و گفت: عمویم ادعای خلافت می کند و برای او مالیات می آورند (و به این ترتیب هارون را بر قتل امام تحریک کرد).

هارون دستور داد صد هزار درهم به او دادند، اما او بر اثر این نمک نشناسی و قطع رحم، مهلت نیافت که آن پول ها را خرج زندگی کند و همان شبی که چند ساعت قبل از آن، از هارون پول گرفته بود، اجلس فرا رسید و مرد. و این گونه فرزند اسماعیل و نوه امام و برادرزاده امام فریب دنیا را خورد و رسوای دو جهان شد این مرگ ذلت بار، مکافات عمل او در دنیا بود و وای به حال او در آخرت.

به قول نظامی:

به چشم خویش دیدم در گذرگاه که زد بر جان موری مرغکی راه
هنوز از صید، منقارش نپرداخت که مرغ دیگر آمد کار او ساخت
چو بدکردی مباش ایمن ز آفات که واجب شد، طبیعت را مکافات

آتش زدن گربه و گرفتار رضا خان شدن در مشهد

مرگ ذلت بار ابولهب

پس از شکست کفار در جنگ بدر، ابو سفیان به مکه برگشته بود، ابولهب از او پرسید:
علت شکست لشکر، در جنگ بدر چه بود؟

ابو سفیان گفت: مردان سفید پوش را بین زمین و آسمان دیدم که هیچ کس توان مقاومت در برابر آنها را نداشت. ابو رافع (غلام عباس) گفت: آنها ملائکه بودند که از جانب خداوند آمدند پیامبر را یاری کنند. ابولهب از شنیدن این سخن بر آشفت و ابو رافع را محکم زد که چرا این حرفی را گفتی تا مردم به محمد بگروند. ام الفضل همسر عباس عمود خیمه را برداشت و بر سر ابولهب کوبید که سرش شکست ابولهب برخاست با کمال ذلت و خفت به خانه خود رفت.

ابولهب پس از آن هفت شب زنده ماند و خداوند او را به مرض طاعون مبتلا نمود برای این که مرضش مسری بود همه مردم، حتی فرزندان از ترس او را ترک نمودند، در خانه تنها مرد و سه روز دفنش نکردند حتی پسرانش ترسیدند کنار جنازه اش بروند، بوی تعفن بدن او لحظه به لحظه زیاد می شد، سرانجام مردی از قریش نزد پسران ابولهب آمد و گفت: آیا شما خجالت نمی کشید، که بدن پدرتان را بر نمی دارید، بوی بد او همه جا را گرفته است؟ آنها گفتند: ما می ترسیم خود نیز به این بیماری گرفتار شویم، او گفت: من شما را کمک می کنم، از دور بر بدن ابولهب آب پاشیدند، سپس بی آنکه بدنش را دست بزنند آن را روی چوبی گذاشته و از خانه بیرون آوردند و به دورترین نقاط مکه بردند. او را کشیده در بیرون مکه انداختند، آن قدر سنگ بر او ریختند تا زیر سنگها پنهان شد. (بحار الانوار، ج ۶، ص ۴۵۳ و ج ۱۸، ص ۶۳ و سفینه البحار، ج ۲، ص ۵۱۸).

صله رحم

داود رقی گفت خدمت حضرت صادق علیه السلام نشسته بودم بمن ابتدا بدون سابقه فرمودند ای داود عملهای شما را روز پنجشنبه بر من عرضه داشتند و در بین آنها از عمل تو بر من عرضه شد صله رحم ترا دیدم نسبت به پسرعمویت فلانی مسرور شدم و میدانم این پیوند خویشاوندی که تو کردی زودتر اجل او را میرساند و عمرش را تمام میکند داود گفت من پسر عمویی داشتم بدسیرت و دشمن خاندان نبوت شنیدم وضع زندگی او آشفته است و از نظر معیشت در سختی هستند. قبل از آنکه عازم مکه شوم مقداری از برای مخارج آنها فرستادم. (بحار، ج ۱۶، ص ۲۹) و نیز از حضرت باقر یا صادق علیه السلام (عن احدهما) نقل کرده که بمن فرمود ای مسیر گمان میکنم تو نسبت بخویشاوندانت صله رحم میکنی گفتم بلی فدایت شوم در بازار کار میکردم وقتیکه کوچک بودم دو درهم مزد میگرفتم یک درهم آن را بخاله ام و درهم دیگر را به عمه ام میدادم فرمود بخدا قسم دو مرتبه تا کنون اجل تو رسیده بود ولی بواسطه همین صله رحم و نیکی به خویشاوندان که میکردی تاخیر افتاد. (بحار، ج ۱۶، ص ۳۹)

جزای عمل

نقل شده: وقتی که مغولیان و چنگیزیان به ایران حمله وحشیانه کردند و همه جا حمام خون به راه انداختند، وقتی چنگیز وارد هر شهری می شد از مردم می پرسید: ((من شما را می کشم یا خدا؟)) اگر می گفتند که تو می کشی، همه را می کشت و اگر می گفتند خدا می کشد باز همه را می کشت، تا این که به شهر همدان رسید، قبلا افرادی نزد بزرگان همدان فرستاد که آنها به نزد من بیایند که صحبتی با آنها دارم.

در همدان همه حیران بودند که چه کنند، جوان شجاع و هوشیاری گفت : من می روم ، گفتند: می ترسیم کشته شوی . گفت : من هم مثل دیگران .

آن جوان آماده شد و گفت : یک شتر و یک خروس و یک بز به من بدهید بر شتر سوار شد و بز و خروس را جلو خود گذارد و آمد نزدیک اردوگاه چنگیز، پیاده گردید و به حضور چنگیز رسید و گفت : سلطان اگر بزرگ می خواهی شتر و اگر ریش بلند می خواهی این بز، و اگر پرحرف می خواهی این خروس و اگر صحبتی داری من آمده ام.

چنگیز گفت : بگو بدانم من این مردم را می کشم یا خدا؟

جوان گفت : نه تو می کشی و نه خدا.

پرسید: چه کسی می کشد؟

گفت : جزای عملشان (کتاب العشره چهار سوقی ، ص ۲۰۹).

اعدام دو فراری

پس از جنگ احد، پیامبر (صلی الله علیه و آله) برای ترساندن کافران ، فرمان بسیج عمومی داد، مسلمانان برای سرکوبی کافران حرکت کردند تا به ((حمراء الاسله)) (که در حدود دو فرسخ و نیمی مدینه قرار داشت) رسیدند، دشمن که از حمله مجدد مسلمانان اطلاع یافت به سوی مکه گریخت.

پیامبر (صلی الله علیه و آله) همراه مسلمین روز دوشنبه ، سه شنبه و چهارشنبه در آنجا ماند، سپس به مدینه مراجعت نمود، هنگام مراجعت در راه به دو نفر فراری یکی ((معاویه بن مغیره)) که در جنگ احد بینی حضرت حمزه (علیه السلام) را بریده بود، و دیگری ((ابو عزه جمحی)) دست یافت و فرمان قتل این دو نفر را صادر کرد.

« ابو عزه جمحی » کسی بود که در جنگ بدر، به اسارت مسلمانان درآمد، او از فقر و عیالمندی خود به پیامبر (صلی الله علیه و آله) شکایت کرد، حضرت به این خاطر او را آزاد نمود به شرطی که دیگر بار به جنگ با مسلمانان نپردازد ولی او نقض عهد کرد و در جنگ احد در صف دشمن به نبرد با مسلمانان پرداخت و کافران را بر ضد مسلمین تحریک نمود.

ابو عزه قبل از اعدام ، به پیامبر (صلی الله علیه و آله) عرض کرد: ((بر من منت بگذار و مرا آزاد کن»

پیامبر (صلی الله علیه و آله) فرمود: لا یلدع المؤمن من حجر مرتین (۶۷)؛ مؤمن از یک سوراخ دو بار گزیده نمی شود.

آنگاه فرمان به قتل او داد و این فرمان به اجرا درآمد و به این ترتیب این دو جنایتکار فراری به دوزخ روانه شدند(کحل البصر، ص ۹۶، منتهی الامال ، ج ۱، ص ۴۷، سیره ابن هشام ، ج ۲، ص ۱۰۴).

مجازات گناهان

امام باقر (علیه السلام) فرمودند: بدانید که هیچ سالی پر باران تر از سال دیگر نیست تنها چیزی که هست این است که نزول باران در هر منطقه ای بستگی به خواست خداوند دارد.

بدون تردید هنگامی که جامعه ای مرتکب گناهان گردند، خداوند عزوجل بارانی را که برای آنها قرار داده بود، در آنجا نبارانیده و در بیابان های وسیع ، دریاها و کوه های دیگری نازل می گرداند و بدون شک خداوند ((جعل)) را در لانه اش به خاطر گناهان مردی که در کنار آن هستند، با نبارانیدن باران عذاب می نماید زیرا که او می تواند به مکانی که در آنجا

باعث زیادی نعمت و سلامتی گردد، حضرت داستان کنیز را شرح داده و تقاضای بخشش او را کردند. صاحب کنیز گفت چون شما تشریف آوردید او را آزاد کردم آنگاه پیغمبر(ص) فرمود دوازده درهمی ندیدم که اینقدر خیر و برکت داشته باشد دو نفر برهنه را پوشانید و کنیزی را آزاد کرد. (حیوة القلوب، ج ۲، ص ۱۱۶)

غیرت شما کجاست

گزارشی به علی علیه السلام رسید که سپاهیان معاویه بشهر انبار هجوم آوردند، حسان بن حسان بگری فرماندار شهر را کشتند و پاسداران شهر را پراکنده ساختند. بعضی از سربازان معاویه بمنزل زنان مسلمان و غیرمسلمان وارد شدند و خلخال، دست بند، گردنبند، و گوشواره را از برشان بیرون آوردند و آنان برای دفاع از خود وسیله ای جز زاری و استرحام نداشتند. سپس لشکریان معاویه با غنائم فراوان از شهر خارج شدند و در این جریان، نه کسی از آنان زخم برداشت و نه خونی از آنها بزمین ریخت. این گزارش رنج آور و دردناک، آنحضرت را بسختی ناراحت و متاثر نمود و ضمن خطابه ای تند و مهیج شرح جریان را به اطلاع مردم رساند و در خلال سخنان خود فرمود:

فلو ان امرء مسلما مات من بعد هذا اسفا ما كان به ملوما بل كان به عندي جديرا.

اگر مرد مسلمانی بر اثر این قضیه، از شدت اندوه و تأسف بمیرد ملامت ندارد بلکه در نظر من چنین مرگی شایسته و سزاوار است.

ما به وعده وفا کردیم

علی بن ابی حمزه میگوید: دوستی داشتیم که در دیوان بنی امیه منشی بود. روزی بمن گفت از امام صادق (ع) استجازه کن، تا بمحضر مبارکش شرفیاب شوم. اجازه گرفتم، در موعد مقرر حضور امام آمد سلام کرد و نشست سپس گفت من در دیوان بنی امیه عضویت داشتم، در حکومت آنان اموال بسیاری گرد آوردم و در این کار از مقررات اسلام دیده فروبستم و بی پروا هر مال غیر مشروعی را طلب میکردم. امام علیه السلام فرمود: اگر بنی امیه در اداره امور خود کسانی را در خدمت خویش نمی یافتند حقوق اهل بیت رسول اکرم را پایمال نمی نمودند.

سپس دوستم سؤال کرد: آیا برای من راه نجاتی هست؟ حضرت در پاسخ از او پرسید: اگر بگویم عمل میکنی؟ جواب داد عمل میکنم. امام علیه السلام فرمود: باید از تمام اموالی که در اداره آنها بدست آورده ای دل برگیری و از خود دور کنی، قسمتی را که میدانی از آن کیست به صاحبش برگردانی و آنرا که نمیدانی به مستمندان صدقه بدهی و با انجام این وظیفه، من بهشت جاودان و سعادت ابدی را برای تو ضمانت میکنم. دوست من پس از شنیدن سخنان امام (ع) مدتی دراز ساکت شد و درباره دستور امام فکر کرد سرانجام تصمیم گرفت و با قاطعیت بعرض رساند که دستورتان انجام شده است.

علی بن ابی حمزه میگوید: آن مرد در معیت ما بکوفه برگشت و فرموده امام را در مورد تمام اموالی که در اختیار داشت حتی جامه ای که در برش بود اجراء نمود و همه آنها را رد کرد و ما از رفقا و دوستان پولی جمع آوری کردیم، از آن پول لباسی برای او خریدیم و باقیمانده آنرا برای مصارف روزانه اش تسلیم وی نمودیم.

او با اجراء برنامه درمانی امام صادق علیه السلام بیماری اخلاقی خود را علاج نمود، غریزه حرص و طمع خویش را مهار کرد از بندگی مال آزاد شد، بسلامت فکر و پاکی اخلاق نائل آمد، و از خوی تجاوزکاری بحقوق دگران رهائی یافت.

پس از جریان چند ماهی بیش نگذشت که مریض شد و بستری گردید و دوستان مکرر از وی عیادت کردند. روزی نزد او رفتم دیدم در حال احتضار است و لحظات آخر زندگی را میگذراند، چشم گشود و بمن نگاهی کرد و گفت: علی بن ابی حمزه، امام صادق بوعده خود وفا کرد و سپس دیده بریست و از دنیا رفت.

ابی حمزه میگوید از کوفه بمدینه بازگشتم حضور امام صادق علیه السلام رسیدم تا چشم آنحضرت بمن افتاد فرمود علی بن ابی حمزه بخدا قسم وعده ای را که بدوستت داده بودیم وفا کردیم. عرض کردم راست است، والله او خود در موقع مرگ این مطلب را بمن اعلام کرد.

پیروان ائمه علیهم السلام فقیر نیستند

مردی از شیعیان خدمت حضرت صادق علیه السلام آمد و شکایت از فقر و تنگدستی نمود حضرت فرمود (انت من شیعتنا و تدعی الفقر و شیعتنا کلهم اغنیاء) تو از دوستان مائی و اظهار فقر و تنگدستی میکنی با اینکه تمام شیعیان ما بی نیاز و غنی هستند. آنگاه فرمود ترا تجارت پرفایده ایست که بی نیازت کرده عرضکرد آن تجارت چیست؟

فرمود اگر کسی از ثروتمندان بگوید روی زمین را برای تو پر از نقره میکنم و از تو میخواهم دوستی و ولایت اهل بیت پیغمبر را از قلب خود خارج کنی و نسبت بدشمنان آنها دوستی و محبت پیدا نمائی آیا حاضر میشوی این کار را بکنی؟

عرض کرد نه یابن رسول الله (ص) اگر چه دنیا را پر از طلا بنماید!

فرمود پس تو فقیر نیستی: بینوا کسی است که آنچه تو داری نداشته باشد، حضرت مقداری مال باو بخشیدند و مرخص شد. (انوار نعمانیه، ص ۳۴۹)

انتقامجوئی

در ایامی که عبدالله بن زبیر، بعنوان خلافت، بر مکه و مدینه حکومت میکرد یکی از منشیهای عبدالملک مروان که مهرداد خلیفه بود از شام بزیارت بیت الله رفت و در آنجا با یک نفر از خواص عبدالله زبیر برخورد نمود و ضمن بحث و گفتگو بین آن دو سخنانی تند و زنده رد و بدل گردید و رنجیده خاطر از یکدیگر جدا شدند. پس از آنکه حجاج بن یوسف با سپاهیان عبدالملک مکه را فتح نمود و عبدالله زبیر را کشت جمعی از خواص او را دستگیر و زندانی کرد و آنانرا با خود بکوفه برد. یکی از دستگیر شدگان همان مردی بود که در گذشته با مهرداد خلیفه برخورد تند و خشن داشت.

حجاج از عراق نامه ای بعبدالملک نوشت و درباره زندانیان که همه از خواص عبدالله زبیر بودند کسب تکلیف نمود. عبدالملک به منشی خود دستور داد به حجاج پاسخ دهد که عدد بازداشت شدگان را تعیین کن و نام آنانرا یک بیک بنویس. منشی جواب نامه را تهیه کرد و دستور عبدالملک را با این عبارت نوشت ((احصیهم و اکتب اسمیهم)). نامه پاکنویس شد، به امضاء خلیفه رسید، و برای مهر شدن آنرا بمهرداد عبدالملک دادند. او نامه را با دقت مطالعه کرد و از مضمون آن آگاه شد.

مهرداد قبلاً شنیده بود مردی که در مکه با او به تندی سخن گفته هم اکنون با سایر خواص عبدالله زبیر در زندان حجاج است. خواست از این فرصت استفاده کند و برای تشفی خاطر، بگونه ای از او انتقام بگیرد. فکر شیطنی عجیبی بخاطرش

آمد و فوراً آنرا بموقع اجراء گذارد. با صدای بلند گفت در نامه نقطه ای فراموش شده آیا اجازه هست آنرا بگذارم؟ اجازه داده شد. او نقطه ای رو ((>)) احصیهم گذار و آنرا احصیهم نمود سپس نامه را مهر کرد و جزء سایر نامه ها برای توزیع فرستاد. «احصاء» در لغت عرب بمعنی شمارش نمودن است و «اختصاء» بمعنی اخته کردن. با اضافه یک نقطه معنی دستور عبدالملک این شد که تمام خواص و نزدیکان عبدالله زبیر را که در زندانند اخته کن و سپس اسمهای آنانرا یک بیک بنویس. با وصول نامه، حجاج بن یوسف این عمل غیرانسانی را تحت عنوان دستور خلیفه بموقع اجراء گذارد، تمام زندانیان را ناقص العضو نمود و همه آنانرا با اخته کردن از زندگی طبیعی محروم ساخت. (جوامع الحکایات، صفحه ۲۷۸)

آزمایش مردم شام

ابن شهر آشوب میگوید: پس از آنکه معاویه بن ابی سفیان بمخالفت علی علیه السلام تصمیم گرفت بفکر افتاد مردم شام را آزمایش کند تا از مراتب اطاعت و فرمانبرداری آنان آگاه گردد. عمروبن عاص برای آزمایش، راهی را ارائه کرد و به معاویه گفت دستور بده که مردم باید کدو را مانند بره ذبح کنند و پس از تذکیه آنرا بخورند، اگر فرمانت را اجراء نمودند آنها یار و پشتیبان تو هستند و گرنه نه. معاویه دستور داد و مردم هم بدون کوچکترین اعتراض اجراء نمودند و این امر بنام ((بدعة امویة)) در سراسر شام معمول گردید. (کافی، جلد ۶، پاورقی صفحه ۳۷۰)

طولی نکشید که خبر آن بدعت بسمع مردم عراق رسید و کسانی آنرا مورد پرسش قرار دادند.

ان امیرالمؤمنین سئل عن القرع یذبح؟ فقال: القرع لیس یذکی فکلوه و تذبحوه و لا یستهو ینکم الشیطان لعنة الله (کافی، جلد ۶، صفحه ۳۷۰)

از علی علیه السلام درباره کدو سؤال شد که آیا باید آنرا ذبح کرد؟ در جواب فرمود: خوردن کدو تذکیه و ذبح لازم ندارد. مراقب باشید که شیطان عقلتان را نبرد و افکار شیطانی حیرت زده و سرگردانتان ننماید.

مسلمانانیکه آنروز فرمان غیرمشروع معاویه را بموقع اجراء گذاردند و بدستور او که مخالف امر الهی بود عمل نمودند همانند آن گروه از اهل کتاب بودند که احبار و رهبانیشان حلال خدا را حرام، و حرام خدا را حلال میکردند و آنان کورکورانه اطاعت مینمودند و ناآگاه بشرک گرایش می یافتند.

و قد بلغ من امرهم فی طاعتهم له انه صلی بهم عند مسیرهم الی صفین الجمعة یوم الاربعاء و اعادوه رئوسهم عند القتال و حملوه بها. (مروج الذهب، جلد ۳، صفحه ۳۲)

نماز جمعه و معاویه

مسعودی میگوید: کار فرمانبرداری و اطاعت کورکورانه مردم از معاویه بجائی رسید که وقتی بطرف صفین میرفت نماز جمعه را روز چهارشنبه اقامه کرد و تمام سپاهیان به وی اقتدا کردند و با وجود این بدعت آشکار، مورد اعتراض واقع نشد و در میدان جنگ بفرمانش از سرمیگذشتند و او را سرور و مطاع خود میدانستند.

بعد از جنگ صفین سلطه و قدرت معاویه افزایش یافت و مردم، بی چون و چرا، دستورش را بکار می بستند و بیش از پیش در راه اجراء اوامرش بشرک در اطاعت تن میدادند. اهالی شام آنچنان تسلیم معاویه شدند که فرمانش را بر فرمان خدا و پیغمبر، حتی فرمان عقل و وجدان مقدم میداشتند، گوئی فقط بخواسته ها و دستورهایی او فکر میکردند و برای عدل و انصاف، حق و فضیلت، شرافت و درستکاری، و دیگر سجایای انسانی ارزش قائل نبودند.

یکی از سربازان کوفی که با شتر خود به جبهه جنگ صفین آمده بود در مراجعت ، مصمم شد سفری بشام نماید و از نزدیک حوزه حکومت معاویه را ببیند. تصمیم خود را عملی نمود و رهسپار شام گردید. روزی که وارد دمشق شد با سربازی از لشکریان معاویه مواجه گردید که او را در صفین دیده بود و میدانست از دوستان علی علیه السلام است . نزدیکش آمد، با وی گلاویز شد و گفت این ناقه که تو بر آن سواری متعلق به من است و تو در صفین از من گرفتی ، مردم جمع شدند، اختلاف و گفتگو بین آن دو بالا گرفت و ناچار به معاویه مراجعه کردند. دمشقی دعوی خود را طرح نمود و برای اثبات گفته خود، پنجاه شاهد آورد و همه گواهی دادند که ناقه متعلق بمرد دمشقی است . معاویه بنفع او حکم داد و به کوفی امر نمود که شتر را تسلیم وی نماید.

در لغت عرب ((ناقه)) اسم شتر ماده است و ((جمل)) نام شتر نر. پس از صدور حکم ، مرد کوفی بمعاویه گفت این شتر ((جمل)) است نه ((ناقه)) و مرد دمشقی از آغاز مدعی ناقه بود و پنجاه شاهد نیز بعنوان ناقه ، شهادت دادند و در واقع خواست با این تذکر، معاویه را بحقیقت امر متوجه کند و به او بفهماند که این هیاهو یک صحنه سازی بیش نبود و حکمی که داده ای ناصحیح و برخلاف حق است ولی معاویه به اظهارات او اعتنا نکرد و گفت حکمی که صادر شده و باید اجراء شود.

مجلس قضا پایان یافت . طرفین دعوی و شهود متفرق شدند، لکن معاویه در پنهان ، مرد کوفی را احضار نمود، قیمت شترش را پرسید و در برابر آن به وی پرداخت نمود، بعلاوه مورد عنایت و احسانش قرار داد.

و قال له ابلغ عليا اني اقبله بمائة الف مائهم من يفرق بين الناقه و الجمل . (مروج الذهب ، جلد ۳ ، صفحه ۳۱)
به او گفت از قول من این مطلب را بعلی علیه السلام برسان که من میتوانم با صد هزار سربازی که بین ناقه و جمل فرق نمیگذارند با شما مقابله نمایم.

مرد دمشقی و پنجاه نفر شهودش مانند دیگر مردم شام ، طرفدار معاویه و مطیع بی قید و شرط او بودند. اینان بحق و باطل ، حلال و حرام ، و خشنودی و خشم خدا فکر نمیکردند، فقط در این اندیشه بودند که با هر صورت ممکن از معاویه و طرفدارانش حمایت نمایند و به علی علیه السلام و یارانش آسیب برسانند. بفرموده امام صادق علیه السلام ، بنی امیه بمردم آزادی ندادند که شرک را بشناسند و تعالیم اسلام را بدرستی فراگیرند برای آنکه بتوانند در مواقع لازم آنانرا به اعمال مشرکانه وادار کنند و معنویات ناروا و غیرمشروع خویش را بر آنها تحمیل نمایند.

غذای خلیفه

روزی هارون الرشید از خوان طعام خود جهت بهلول غذائی فرستاد، خادم غذا را برداشت و پیش بهلول آورد. بهلول گفت من نمی خورم ببر پیش سگهای پشت حمام بینداز، غلام عصبانی شد و گفت ای احمق این طعام، مخصوص خلیفه است اگر برای هر یک از امنا و وزرای دولت میبردم بمن جایزه هم میدادند، تو این حرف را میزنی و گستاخی به غذای خلیفه میکنی! بهلول گفت آهسته سخن بگو که اگر سگها هم بفهمند از خلیفه است نخواهند خورد. (مجمع النورین، ص ۷۷)

یک نمونه

حضرت عیسی (ع) را گذر بر سر قبری افتاد، از خداوند درخواست کرد که صاحب قبر را زنده فرماید. همینکه زنده شد از او سؤال کرد حال و وضع تو چگونه است؟ عرض کرد من حامل و باربر بودم روزی هیمه ای برای کسی میبردم؛ خلالی از آن جدا کردم تا دندان خود را با آن، خلال کنم از آن زمان که مرده ام عذاب همان خلال را میکشم. (کبریت احمر، ص ۷۲)

خدایا هر چه تو صلاح می دانی

زراره از عبدالملک نقل کرد که بین حضرت باقر علیه السلام و بعضی از فرزندان امام حسن علیه السلام اختلافی پیدا شد من خدمت حضرت باقر رفتم. خواستم در این میان سخنی بگویم تا شاید اصلاح شود. حضرت فرمود تو چیزی در بین ما مگو زیرا مثل ما با پسر عموهایمان مانند همان مردیست که در بنی اسرائیل زندگی میکرد و او را دو دختر بود یکی از آندو را بمردی کشاورز و دیگری را بشخصی کوزه گر شوهر داده بود.

روزی برای دیدن آنها حرکت کرد. اول پیش آن دختری که زن کشاورز بود رفت و از او احوال پرسید دختر گفت پدر جان شوهرم کشت و زراعت فراوانی کرده اگر باران بیاید حال ما از تمام بنی اسرائیل بهتر است.

از منزل آن دختر بخانه دیگری رفت و از او نیز احوال پرسید گفت پدر، شوهرم کوزه زیادی ساخته اگر خداوند مدتی باران نفرستد تا کوزه های او خشک شود حال ما از همه نیکوتر است. آنمرد از خانه دختر خود خارج شد در حالیکه میگفت خدایا تو خودت هر چه صلاح میدانی بکن در این میان مرا نمیرسد که بنفع یکی درخواستی بکنم؛ هر چه صلاح آنها است انجام ده.

حضرت باقر علیه السلام فرمود شما نیز نمیتوانید بین ما سخنی بگوئید مبادا در این میان بی احترامی بیکی از ما شود، وظیفه شما احترام نسبت به همه ماها است بواسطه پیغمبر (ص). (روضه کافی چاپ آخوندی، ص ۸۵ و بحار: ج ۱۴، ص ۴۸۸ و داستانها و پندها ۱/۱۳۴)

مرگ سخت

حضرت رسول (ص) ببالین جوانی رفتند که در حال احتضار و مشرف بمرگ بود ولی جان دادن بسیار بر او سخت و دشوار مینمود حضرت او را صدا زد جواب داد: فرمودند چه می بینی؟ عرضکرد دو نفر سیاه را می بینم که روبروی من ایستاده اند و از آنها می ترسم آنجناب پرسیدند: آیا جوان مادر دارد؟ مادرش آمد و عرض کرد بلی یا رسول الله من مادر او هستم حضرت پرسیدند آیا از او راضی هستی؟ عرضکردم راضی نبودم ولی اکنون بواسطه شما راضی شدم آنگاه جوان بیهوش شد، وقتی بیهوش آمد. باز او را صدا زدند جواب داد: فرمودند چه می بینی؟ عرضکرد آندو سیاه رفتند و اکنون دو نفر سفیدرو و نورانی آمدند که از دیدن آنها من خشنود میشوم و در آن هنگام از دنیا رفت. (انوار نعمانیه)

انا و علی ابوا هذه الامه

هنگامیکه ابن ملجم شمشیر بر فرق امیرالمؤمنین علیه السلام زد آنحضرت را بخانه آوردند. مردم برگرد خانه علی علیه السلام جمع شدند تا تکلیف ابن ملجم تعیین شود و او را بکشتند. امام حسن علیه السلام آمد و فرمود: پدرم دستور داده متفرق شوید و بمنازل خود برگردید فعلا ابن ملجم را بحال خود میگذاریم تا اگر پدرم بهبودی یافت خودش هر چه خواست با او معامله کند.

همه مردم رفتند مگر اصبع بن نباته. پس از مختصر زمانی (۸۶) حضرت مجتبی آمد دید اصبع بن نباته هنوز ایستاده فرمود چرا نمیروی مگر پیغام پدر مرا نشنیدی؟ عرضکرد شنیدم ولی نمیروم مگر اینکه ایشان را ببینم و حدیثی از مولایم بشنوم. امام حسن علیه السلام داخل شد و جریان را عرضکرد و برای اصبع اجازه گرفت.

اصبع وارد شد، گفت دیدم علی علیه السلام دستمال زرد رنگی بر سر بسته ولی رنگ صورتش از آن پارچه زردتر است بمن فرمود مگر نشنیدی پیغام مرا؟ گفتم شنیدم ولی خواستم حدیثی از شما بشنوم فرمود بشنو که دیگر بعد از این از من نخواهی شنید فرمود ای اصبع همینطور که تو بر بالین من آمدی روزی من ببالین پیغمبر رفتم بمن دستور داد که بمسجد برو و مردم را عموماً دعوت کن آنگاه یک پله پائین تر از فراز منبر بالا برو و بگو هر کس والدین خود را ترک کند و عاق شود و هر کس از مولا و آقای خود بگریزد و هر شخصیکه مزدور خود راستم کند و اجرت او را ندهد خداوند او را لعنت کند. من بدستور آنحضرت عمل کردم همینکه از منبر بزیور آمدم مردی از انتهای مسجد گفت یا علی سخنی گفتی ولی تفسیر ننمودی من خدمت پیغمبر آمدم و گفته آنمرد را بعرض رساندم.

اصبع گفت در این هنگام علی علیه السلام دست مرا گرفت و پیش خود کشانید و یک انگشت مرا در میان دست نهاد، فرمود همینطور پیغمبر(ص) انگشت مرا در میان دست خود گرفت و فرمود:

یا علی الاوانی و انت ابوا هذه الامه فمن عقنا فلعنة الله عليه الاوانی و انت مولیا هذه الامه فعلی من ابق عنا لعنة الله الاوانی و انت اجیر اهذه الامه فمن ظلمنا اجرتنا فلعنة الله عليه ثم قال آمین

ای علی من و تو دو پدر این امتیم هر کس ما را ترک کند و بیازارد بر او باد لعنت خدا و نیز من و تو دو آقای این امتیم هر کس از ما بگریزد بر او باد لعنت خدا و هم من و تو دو مزدور و اجیر آنهایم هر کس پاداش ما را ندهد مورد لعنت خدا واقع شود سپس پیغمبر(ص) گفت آمین. (بحار، ج ۱۶، ص ۲۱)

همه چیز از خداست

محمد بن عجلان ثروتش را از دست داد و به شدت فقیر شد و مقدار زیادی نیز بدهکار شد. بالاخره به فکر افتاد که پیش حاکم مدینه که از خویشاوندانش بود، برود و از نفوذ او استفاده کند. در بین راه، به پسر عموی امام صادق (ع) رسید، پس از سلام و احوال پرسی، پسر عموی امام از او پرسید: کجا می روی؟

محمد گفت: مقدار زیادی بدهی دارم، و پیش امیر می روم تا کارم را اصلاح کند. پسر عموی امام گفت: از پسر عمویم حضرت امام جعفر صادق (ع) چند حدیث قدسی شنیده ام که می خواهم برایت نقل کنم.

خداوند می فرماید: به عزت و جلالم سوگند کسی که به غیر من امیدوار باشد امیدش را قطع می کنم. و نیز می فرماید: وای بر این بنده، او بدون اینکه ما را بخواند، و از ما بخواهد، نعمت های خود را به او عطا نمودیم، آیا اگر ما را بخواند و درخواستی نماید، خواسته اش را رد می کنیم؟

ما عذم بودیم، تقاضامان نبود لطف حق ناگفته ما می شنود

آیا تو گفستی خدایا چشم می خواهم که خداوند به تو چشم داد؟ آیا وقتی خداوند به تو گوش و دهان و دست و پا داد، تو آنها را از خداوند خواسته بودی؟ محمد که این احادیث را برای اولین مرتبه می شنید، با اشتیاق گفت: دوباره آنها را برایم بخوان. پسر عموی امام صادق (ع) دوباره احادیث را خواند. و محمد با دقت به آن گوش فرا داد. بالاخره فرمایش خداوند در او اثر کرد. و گفت: به خداوند امیدوار شدم و کارم را به او واگذار کردم. این را گفت و راهش را کج کرد و به خانه بازگشت. طولی نکشید که گرفتاریهایش بر طرف گردید و قرض هایش پرداخته شد. (استعاذه: ص ۱۸۶).

قبض روح سخت سه گروه

از حضرت صادق (ع) مرویست که حضرت امیرالمؤمنین (ع) را درد چشمی عارض شد.

حضرت رسول (ص) به عیادت آن حضرت تشریف برده مشاهده فرمود که آن حضرت از درد صیحه و فریاد می کشند. آقا رسول الله (ص) فرمود: آیا این ناراحتی و فریاد از جزع و بی تابی است یا از شدت درد؟ حضرت امیرالمؤمنین (ع) فرمود: یا رسول الله من هنوز دردی نکشیدم که سخت تر از این درد باشد.

آقا رسول خدا (ص) فرمود: یا علی وقتی ملک الموت برای قبض روح و جان گرفتن روح کافر نازل می شود با خود سیخی از آتش می آورد و روح او را با آن سیخ آتشی بیرون می کشد و در همین حال جهنم صیحه می زند.

از شدت جان گرفتن کافر خبر می دهد، که همراه با آن جهنم فریاد می کشد آقا امیرالمؤمنین (ع) چون این سخنان را شنید، از جا برخاستند و نشستند و فرمودند: یا رسول الله این سخنان را اعاده و تکرار فرمائید، زیرا این حدیث دردم را فراموشی داد.

سپس فرمود: آیا از امت شما کسی باین نحو قبض روح می شود. حضرت رسول (ص) فرمود: بلی. سه گروه، اول: حاکمی که ظلم و جور کند دوم: کسیکه مال یتیم را بظلم و ستم بخورد. سوم: کسیکه شهادت دروغ دهد. (منازل الاخره: ص ۸).

مذمت از شراب (فهمیدی چه گفتم؟؟؟؟)

امّ خالد معبدیّه محضر مقدس امام صادق (ع) وارد شد و عرض کرد: فدای شما شوم ای پسر رسول خدا. بر من مرضی عارض شده و از شکم من صدهائی در می آید. به طیب حاذقی مراجعه نمودم او مرا به آشامیدن نبیذ که یک قسمی از شراب است با قاووت امر نموده ، ولی من از خوردن آن توقف نمودم زیرا دانستم شما از آن کراهت دارید و آن را حرام و بد می دانید و برای همین خدمت شما آمدم و در این باب از شما سؤال کنم . شما چه دستوری می دهید؟

آقا امام صادق (ع) فرمود: چه چیز مانع شد تو را که از آن نخوری ؟
امّ خالد گفت : من در دینم خود قلاده طاعت شما را بگردنم انداخته ام . تا روز قیامت بگویم جعفر بن محمد (ع) مرا امر و نهی کرد.

حضرت رو کرد به ابوبصیر که راوی این حدیث است و فرمود: ای ابوبصیر آیا گوش نمی دهی بحرف این زن و مسائل او. سپس به آن زن فرمود: نه بخدا اذن نمی دهم ترا در خوردن یک قطره از آن . زیرا پشیمان خواهی شد از خوردن آن ، وقتی که جانت به اینجا برسد اشاره به حنجره و گلوی مبارک نمود و سه دفعه تکرار فرمود سپس فرمود: فهمیدی چه گفتم ؟ (منازل الاخره : ص ۱۶)

قبر و مرگ و گریه پیامبر

برابن عازب که یکی از صحابه معروف پیغمبر است ، گفت : روزی ما در خدمت حضرت رسول (ص) بودیم که چشم حضرت به گروهی که در محلی جمع شده بودند افتاد. حضرت پرسیدند: برای چه این مردم اجتماع کرده اند. گفتند: جمع شده اند و قبر می کنند. براء گفت : چون حضرت اسم قبر را شنید، شتابان و با سرعت بطرف قبر حرکت کرد و خود را به قبر رسانید پس به زانو کنار قبر نشست.

من رفتم بطرف مقابل حضرت تا ایشان را مشاهده کنم و ببینم حضرت چکار می خواهد انجام دهد. دیدم حضرت شروع بگریه نمود آنقدر گریست به حدیکه از اشک چشم خود را تر نمود. سپس رو به ما نمود و فرمود إخوانی لِمِثْلِ هَذَا فَأَعِدُّوا یعنی برادران من برای مثل این مکان تهیّه ببینید و آماده شوید.

کسی نیست که پاسخ بگوید. خود ذات مقدسش پاسخ می دهد که مُلک امروز برای خداوند قَهَّار است . لِمَنِ الْمُلْكُ الْيَوْمَ لِلَّهِ الْوَاحِدِ الْقَهَّارِ. از نفخه آمانه تا قیامت بنا به روایتی که از حضرت سَجَّاد (ع) است چهار صد سال طول می کشد که در این مدت هیچ جنبنده ای نیست ، البتّه همانطور که مجلسی قدس سره می فرماید: آمانه ای که ذکر شده راجع باجساد است وگرنه ارواح بحال خود باقی هستند. پس معنی روایت این است که چهار صد سال بین بدن هر جسدی با روحش فاصله افتد.

پس از آنکه اراده الهی به قیام قیامت تعلق گرفت ، در روایتی از حضرت صادق (ع) چهل شبانه روز باران می بارد و در روایت دیگر می فرماید: مثل این باران نیست. یعنی به صورت قطره قطره معلوم نیست باشد، حال به چه نحو است نمی دانم . شاید مانند ناودان از آسمان باران سرازیر شود. بلی در روایت اینطور است که روی هر قطعه زمین دوازده زراع آب می ایستد و در جوف زمین نمی ماند ذره ای از ذرات بدنی مگر اینکه آب به او می رسد.

نفخه سوم نفخه اِحیاء: نخستین کسی که به امر پروردگار عالم دوباره زنده می شود، اسرافیل است و به او امر می شود که در صور بدمد. آنگاه ندا می کند: ای استخوانهای پوسیده شده ، ای گوشتهای ریزه ریزه شده ، ای موهای پراکنده شده خدای تعالی امر می فرماید: که برای رستاخیز قیامت جمع شوید.

ذرات بدنهاییکه داخل یکدیگر شده از هم جدا می گردند و به بدن خود ملحق می شوند حضرت می فرماید: ذرات بدن مؤمن در اجزاء بدن کافر، مانند ذرات طلا در بین خاک است ، وقتی که باران می بارد چطور ذرات خاک را از روی طلا می شوید، بدن مؤمن هم همین طور از کافر جدا می شود.

ذرات پراکنده به هم جمع شده و روح در آنها دمیده می گردد، همه می ایستند چه ایستادنی ؟ در آیات است . در حالیکه خشعا ابصارهم چشمانشان خاشع است . خشوع امر قلبی است که باید از دل سرچشمه بگیرد و اثرش در جوارح آشکار می گردد و از همه بیشتر در چشم خشوع نمایان می گردد.

ربط چشم به قلب ، از سایر اعضاء بیشتر است ؛ شادی و حزن و حیا و شرم هر کس را می شود در چشمانش خواند. برای همین است که خدایتعالی نسبت خشوع را بچشم می دهد. در حالیکه خشوع مربوط به قلب است ، چون آثار ذلت و بدبختی از چشمهایشان می بارد این است که می فرماید: چشمهایشان خاشع است.

از قبرها بیرون می آیند یَخْرُجُونَ مِنَ الْأَجْدَاثِ كَأَنَّهُمْ جَرَادٌ مَنْشَرَةٌ . اجدات جمع قبر است . در حالی که مانند ملخها پراکنده شده اند. از خصوصیات ملخ آن است که در حرکت نامنظم و سرگردان است . دیده اید که مرتب با هم برخورد می کنند به در و دیوار و اشیاء می خورند و بسیاری از آنها هم بدین سبب سقوط می کنند.

خدای تعالی حال بشر را در وقتی که سر از قبر در می آورد به ملخ تشبیه می فرماید. چون حیرت زده می شود چیزهایی که هرگز ندیده می بیند و جای هرگز نرفته می خواهد برود اولین و آخرین همه جمعند. (حقایقی از قرآن : ص ۵۳)

احمق خودتی ناخالص

روزی بهلول رد می شد هاورن بنای عظیم مسجدی را در بغداد می سازد و برای سرکشی آمده است صدازد ای هارون چکار می کنی گفت : دارم خانه خدا بنا می کنم.

بهلول گفت : خانه برای خداست گفت : بله گفت : امر بکن بالای سر درش بنویسند مسجد بهلول .
گفت : احمق من پول می دهم باسم تو باشد؟ گفت احمق تو هستی یا من؟! برای خودت خانه می سازی اسم خدا
رویش می گذاری ؟ پس در تمام امور باید اخلاص داشت.

بدخلقی فشار قبر می آورد !

به رسول خدا صلی الله علیه و آله خبر دادند که سعد بن معاذ فوت کرده . پیغمبر صلی الله علیه و آله با اصحابشان از
جای برخاسته ، حرکت کردند. با دستور حضرت - در حالی که خود نظارت می فرمودند - سعد را غسل دادند.
پس از انجام مراسم غسل و کفن ، او را در تابوت گذاشته و برای دفن حرکت دادند.
در تشییع جنازه او، پیغمبر صلی الله علیه و آله پابرهنه و بدون عبا حرکت می کرد. گاهی طرف چپ و گاهی طرف
راست تابوت را می گرفت ، تا نزدیکی قبر سعد رسیدند. حضرت خود داخل قبر شدند و او را در لحد گذاشتند و دستور
دادند سنگ و آجر و وسایل دیگر را بیاورند! سپس با دست مبارک خود، لحد را ساختند و خاک بر او ریختند و در آن
خللی دیدند آنرا بر طرف کردند و پس از آن فرمودند:
-من می دانم این قبر به زودی کهنه و فرسوده خواهد شد، لکن خداوند دوست دارد هر کاری که بنده اش انجام می
دهد محکم باشد.

در این هنگام ، مادر سعد کنار قبر آمد و گفت:

-سعد! بهشت بر تو گوارا باد!

رسول خدا صلی الله علیه و آله فرمود:

-مادر سعد! ساکت باش! با این جزم و یقین از جانب خداوند حرف نزن! اکنون سعد گرفتار فشار قبر است و از این
امر آزرده می باشد.

آن گاه از قبرستان برگشتند.

مردم که همراه پیغمبر صلی الله علیه و آله بودند، عرض کردند:

یا رسول الله! کارهایی که برای سعد انجام دادید نسبت به هیچ کس دیگری تاکنون انجام نداده بودید: شما با پای
برهنه و بدون عبا جنازه او را تشییع فرمودید.

رسول خدا فرمود:

ملائکه نیز بدون عبا و کفش بودند. از آنان پیروی کردم.

عرض کردند:

گاهی طرف راست و گاهی طرف چپ تابوت را می گرفتید!

حضرت فرمود:

چون دستم در دست جبرئیل بود، هر طرف را او می گرفت من هم می گرفتم!

عرض کردند:

-یا رسول الله صلی الله علیه و آله بر جنازه سعد نماز خواندید و با دست مبارکتان او را در قبر گذاشتید و قبرش را

با دست خود درست کردید، باز می فرمایید سعد را فشار قبر گرفت ؟

حضرت فرمود:

- آری ، سعد در خانه بداخلاق بود، فشار قبر به خاطر همین است ! (بحار، ج ۶، ص ۲۲۰ و ج ۲۲، ص ۱۰۷ و ج ۷۳، ص ۲۹۸ با کمی تفاوت)

در وادی یابس چه گذشت ؟ سوره عادیات

ابوبصیر می گوید:

از امام صادق (ع) در مورد سوره والعدایات پرسیدم ، امام (ع) فرمود: این سوره در ماجرای وادی یابس (بیابان خشک) نازل شده است . پرسیدم : قضیه وادی یابس از چه قرار بود.

امام صادق علیه السلام فرمود:

-در بیابان یابس دوازده هزار نفر سواره نظام بودند، با هم عهد و پیمان محکم بستند که تا آخرین لحظه ، دست به دست هم دهند و حضرت محمد صلی الله علیه و آله و علی علیه السلام را بکشند.

جبرئیل جریان را به رسول خدا صلی الله علیه و آله اطلاع داد. حضرت رسول صلی الله علیه و آله نخست ابوبکر و سپس عمر را با سپاهی چهار هزار نفری به سوی ایشان فرستاد که البته بی نتیجه بازگشتند.

پیامبر صلی الله علیه و آله در مرحله آخر علی علیه السلام را با چهار هزار نفر از مهاجر و انصار به سوی وادی یابس رهسپار نمود. حضرت علی علیه السلام با سپاه خود به طرف بیابان خشک حرکت کردند.

به دشمن خبر رسید که سپاه اسلام به فرماندهی علی علیه السلام روانه میدان شده اند. دویست نفر از مردان مسلح دشمن به میدان آمدند. علی علیه السلام با جمعی از اصحاب به سوی آنان رفتند. هنگامی که در مقابل ایشان قرار گرفتند.

از سپاه اسلام پرسیده شد که شما کیستید و از کجا آمده اید و چه تصمیمی دارید؟ علی علیه السلام در پاسخ فرمود:

-من علی بن ابی طالب پسر عموی رسول خدا، برادر او و فرستاده او هستم ، شما را به شهادت یکتایی خدا و بندگی و رسالت محمد صلی الله علیه و آله دعوت می کنم . اگر ایمان بیاورید، در نفع و ضرر شریک مسلمانان هستید.

ایشان گفتند:

-سخن تو را شنیدیم ، آماده جنگ باش و بدان که ما، تو و اصحاب تو را خواهیم کشت ! وعده ما صبح فردا.

علی علیه السلام فرمود:

-وای بر شما! مرا به بسیاری جمعیت خود تهدید می کنید؟ بدانید که ما از خدا و فرشتگان و مسلمانان بر ضد شما

کمک می جوییم : (ولا حول و لا قوة الا بالله العلی العظيم)

دشمن به پایگاههای خود بازگشت و سنگر گرفت . علی علیه السلام نیز همراه اصحاب به پایگاه خود رفته و آماده نبرد شدند. شب هنگام ، علی علیه السلام فرمان داد مسلمانان مرکب های خود را آماده کنند و افسار و زین و جهاز شتران را

مهیا نمایند و در حال آماده باش کامل برای حمله صبحگاهی باشند.

وقتی که سپیده سحر نمایان گشت ، علی علیه السلام با اصحاب نماز خواندند و به سوی دشمن حمله بردند. دشمن آن چنان غافلگیر شد که تا هنگام درگیری نمی فهمید مسلمین از کجا بر آنان هجوم آورده اند. حمله چنان تند و سریع بود،

قبل از رسیدن باقی سپاه اسلام ، اغلب آنان به هلاکت رسیدند. در نتیجه ، زنان و کودکانشان اسیر شدند و اموالشان به دست مسلمین افتاد.

جبرئیل امین ، پیروزی علی علیه السلام و سپاه اسلام را به پیامبر صلی الله علیه و آله خبر دادند. آن حضرت بر منبر رفتند و پس از حمد و ثنای الهی ، مسلمانان را از فتح مسلمین باخبر نموده و فرمودند که تنها دو نفر از مسلمین به شهادت رسیده اند!

پیامبر صلی الله علیه و آله و همه مسلمین از مدینه بیرون آمده و به استقبال علی علیه السلام شتافتند و در یک فرسخی مدینه ، سپاه علی علیه السلام را خوش آمد گفتند. حضرت علی علیه السلام هنگامی که پیامبر را دیدند از مرکب پیاده شده ، پیامبر صلی الله علیه و آله نیز از مرکب پیاده شدند و میان دو چشم (پیشانی) علی علیه السلام را بوسیدند. مسلمانان نیز مانند پیامبر صلی الله علیه و آله ، از علی علیه السلام قدردانی می کردند و کثرت غنایم جنگی و اسیران و اموال دشمن که به دست مسلمین افتاده بود را از نظر می گذراندند.

در این حال ، جبرئیل امین نازل شد و به میمنت این پیروزی سوره (عادیات) به رسول اکرم صلی الله علیه و آله وحی شد: (والعادیات ضبحا، فالموریات قدحا، فالمغیرات صحبا، فاءثرن نفعا فوسطن به جمعا...)

اشک شوق از چشمان پیامبر صلی الله علیه و آله سرازیر گشت ، و در اینجا بود که آن سخن معروف را به علی علیه السلام فرمود؛ اگر نمی ترسیدم که گروهی از امتم ، مطلبی را که مسیحیان درباره حضرت مسیح علیه السلام گفته اند، درباره تو بگویند، در حق تو سخنی می گفتم که از هر کجا عبور کنی خاک زیر پای تو را برای تبرک بگیرند! (بحار، ج ۲۱، ص ۷۲.)

تسبیحات حضرت زهرا علیها السلام

امیرالمؤمنین علیه السلام به یکی از اصحاب فرمود:

-می خواهی از وضع خود و فاطمه علیها السلام برای تو صحبت کنم ؟

فاطمه در خانه من آن قدر آب آورد که آثار مشک بر سینه اش پیدا بود و آن قدر آسیاب کرد که دست هایش پینه بست و چنان در نظافت و پاک کردن خانه و پختن غذا زحمت کشید که لباسهایش کثیف و مندرس شد و او بسیار صدمه دید!

به همین خاطر به فاطمه توصیه کردم خوب است محضر رسول خدا صلی الله علیه و آله و سلم برسی و جریان را بیان نمایی ، شاید جهت کمک به تو خادمی بفرستد تا از این همه زحمت خلاص شوی ! فاطمه علیها السلام این توصیه مرا قبول کرد و نزد پیامبر صلی الله علیه و آله و سلم رفت ، اما چون ایشان را مشغول صحبت با اصحاب می بیند، بدون آنکه خواسته اش را بگوید، باز می گردد.

رسول خدا صلی الله علیه و آله و سلم که متوجه شده بودند فاطمه برای حاجتی آمده و بدون هیچ گونه صحبتی به خانه خود برگشته ، فردای آن روز به منزل ما تشریف آوردند، و پس از سلام در کنار ما نشستند و آن گاه فرمودند:

-فاطمه جان ! دیروز به چه منظور پیش من آمدی ؟

فاطمه علیها السلام از خجالت نتوانست حاجتش را بگوید: من عرض کردم:

-یا رسول الله ! آن قدر آب آورده که بند مشک در سینه اش اثر گذاشته و آن قدر آسیاب گردانیده که دست هایش تاول کرده و... لذا گفتم محضر شما برسد شاید خادمی به ایشان مرحمت نمایید تا زحمت هایش کمتر شود.

رسول خدا فرمود:

می خواهی مطلبی به شما بیاموزم که از خادم بهتر است . وقتی که خواستی بخوابید ۳۳ مرتبه بگوئید سبحان الله و ۳۳ مرتبه بگوئید الحمد لله و ۳۴ مرتبه بگوئید الله اکبر. (۲۱) این ذکر صد مرتبه است ولی در نامه اعمال هزار حسنه (ثواب) دارد.

فاطمه جان! اگر این ذکرها را هر روز صبح بگویی خداوند خواسته های دنیا و آخرت را برآورده خواهد کرد. فاطمه زهرا در جواب سه مرتبه گفت:

از خدا و پیغمبر راضی هستم . (بحار ج ۴۳، ص ۸۲ و ۱۳۴، با کمی تفاوت)
در جای دیگر آمده است:

وقتی که فاطمه (ع) شرح حالش را بیان کرد و کنیزی خواست ، ناگهان اشک در چشمان پیامبر صلی الله علیه وآله حلقه زد و فرمود:

-فاطمه جان! به خدا سوگند! هم اکنون چهار صد نفر فقیر در مسجد هستند که نه غذا دارند و نه لباس! می ترسم اگر کنیز داشته باشی اجر و ثواب خدمت در خانه از تو گرفته شود! می ترسم علی بن ابی طالب علیه السلام در قیامت از تو مطالبه حق کند! سپس تسبیحات حضرت زهرا علیهاالسلام را به آن بانو یاد داد، آن گاه به فاطمه علیهاالسلام گفتم:
-برای نیازهای دنیوی نزد رسول خدا علیهاالسلام رفتی ، ولی خداوند ثواب آخرت به ما مرحمت فرمود. (بحار، ج ۴۳، ص ۸۵)

نسخه ای برای گناه کردن!

مردی خدمت امام حسین علیه السلام رسید، و عرض کرد که شخص گنه کاری هستم و نمی توانم خود را از معصیت نگهدارم ، لذا نیازمند نصایح آن حضرت می باشم . امام علیه السلام فرمودند:
پنج کار را انجام بده ، بعد هر گناهی می خواهی بکن!
اول : روزی خدا را نخور، هر گناهی مایلی بکن!
دوم : از ولایت خدا خارج شو، هر گناهی می خواهی بکن!
سوم : جایی را پیدا کن که خدا تو را نبیند، سپس هر گناهی می خواهی بکن!
چهارم : وقتی ملک الموت برای قبض روح تو آمد اگر توانستی او را از خودت دور کن و بعد هر گناهی می خواهی بکن!
پنجم : وقتی مالک دوزخ تو را داخل جهنم کرد، اگر امکان داشت داخل نشو و آن گاه هر گناهی مایلی انجام بده! (بحار، ج ۸۷، ص ۱۲۶)

مناجات امام سجاد علیه السلام در کنار کعبه

طاووس یمانی می گوید:

علی بن الحسین علیه السلام را دیدم که از وقت عشا تا سحر به دور کعبه طواف می کرد و به عبادت پروردگار مشغول بود وقتی که خلوت شد و حجاج به منازلشان رفتند، به آسمان نگاهی کرد و گفت:

خدایا! ستارگان در افق ناپدید شدند و چشم های مردم به خواب رفته و درهای رحمت تو بر روی همه نیازمندان درگاہت باز است.

به پیشگاه با عظمت تو رو آوردم تا بر من رحم نمایی و مرا مورد عفو و گذشت خود قرار دهی و روز قیامت در صحرای محشر چهره جدم محمد صلی الله علیه وآله را به من بنمایی.

سپس در حال ناله و گریه چنین دعا می کردند « و بعزتک و جلالک ، ما اردت بمعصیتی مخالفتک و ما عصیتک و انا بک شکاک ، و لا بنکالک جاهل و لا لعقوبتک متعرض و لکن سولت بی نفسی و اعاننی علی ذلک سترک المرخی به علی » خدایا! به عزت و جلالت سوگند با نافرمانی خود قصد مخالفت تو را نداشتم و ترمدم از این جهت نیست که در حقانیت تو شک و تردید دارم و یا از عذابت بی خبرم و یا به شکنجه تو اعتراض دارم بلکه از این روست که مرا هوای نفس فریفته و پرده پوشی تو بر این امر کمک کرد، بارالهی! اکنون چه کسی مرا از عذاب تو می رهاوند و چنگ به دامان که بزنم اگر دست مرا قطع بکنی ... وای بر من! هرچه عمرم طولانی شود، گناهانم بیشتر می گردد و توبه نمی کنم . آیا وقت آن نرسیده است که حیا کنم ؟ سپس گریست و گفت:

ای منتهای آمال و آرزوها! آیا با این همه امید و محبتی که به تو دارم مرا در آتش می سوزانی ؟ چقدر کارهای زشت و شرم آوری نموده ام ! میان مردم جنایتکارتر از من کسی نیست ! باز اشک ریخت و گفت:

خدایا! تو از هر عیب و نقص منزهی ، مردم چنان تو را معصیت می کنند مثل اینکه تو آنان را نمی بینی ، و چنان حلم می ورزی که گویا تو را نافرمانی نکرده اند و طوری به خلق محبت می کنی ، مثل اینکه به آنان نیازمندی ، با اینکه خدایا تو از همه آنها بی نیازی.

آنگاه بر روی زمین افتاد و غش کرد. من نزدیک رفتم سر او را بر زانو نهادم ، چنان گریه کردم که قطرات اشکم بر صورت آن حضرت چکید. برخواست و نشست و فرمود:

کیست مرا از مناجات با پروردگارم باز داشت ؟

عرض کردم:

فرزند رسول خدا! من طاووس یمانی ام . این ناله و فغان چیست ؟ ما جنایتکاران سیاه رو هستیم که باید آه و ناله داشته باشیم نه شما! که پدرت حسین علیه السلام و مادرت فاطمه علیهاالسلام و جدت رسول اکرم صلی الله علیه وآله است.

روی به من کرد و فرمود:

چه دور رفتی ای طاووس ! از پدر و مادر و جدم سخن مگو. خداوند بهشت را آفریده برای بنده مطیع و نیکوکار، گرچه غلام سیاه حبشی باشد و جهنم را آفریده برای بنده معصیت کار، گرچه سید قریشی باشد.^۱ مگر نشنیده ای خداوند می فرماید:

« فاذا نفخ فی الصور فلانساب بینهم یومئذ و لا یتسائلون . »

به خدا سوگند! فردا جز عمل صالح چیزی برایت سودی نمی بخشد. (بحار، ج ۴۶، ص ۸۱)

توشه بر دوش به سوی آخرت !

۱. خلق الله الجنة لمن اطاعه و احسن ولو کان عبدا حبشیا و خلق النار لمن عصاه و لو کان سیدا قرشیا

زهری می گوید:

در شبی تاریک و سرد، علی بن حسین علیه السلام را دیدم که مقداری آذوقه به دوش گرفته، می رود. عرض کردم:

-یابن رسول الله! این چیست، به کجا می برید؟

حضرت فرمودند:

-زهری! من مسافرم. این توشه سفر من است. می برم در جای محفوظی بگذارم (تا هنگام مسافرت دست خالی و بی توشه نباشم!)

گفتم؛ یابن رسول الله! این غلام من است، اجازه بفرما این بار را به دوش بگیرد و هر جا می خواهی ببرد.

فرمودند: تو را به خدا بگذار من خودم بار خود را ببرم، تو راه خود را بگیر و برو با من کاری نداشته باش!

زهری بعد از چند روز حضرت را دید، عرض کرد: یابن رسول الله! من از آن سفری که آن شب درباره اش سخن می گفتم، اثری ندیدم!

فرمود: سفر آخرت را می گفتم و سفر مرگ نظرم بود که برای آن آماده می شدم!

سپس آن حضرت هدف خود را از بردن آن توشه در شب به خانه های نیازمندان توضیح داد و فرمود: آمادگی برای مرگ با دوری جستن از حرام و خیرات دادن به دست می آید. (بحار، ج ۴۶، ص ۶۵)

حرمت شوخی با زن نامحرم!

ابوبصیر رحمه الله می گوید: در کوفه بودم، به یکی از بانوان درس قرائت قرآن می آموختم. روزی در یک موردی با او شوخی کردم! مدت ها گذشت تا اینکه در مدینه به حضور امام باقر علیه السلام رسیدم. آن حضرت مرا مورد سرزنش قرار داد و فرمود: کسی که در حال خلوت گناه کند، خداوند نظر لطفش را از او برمی گرداند، این چه سخنی بود که به آن زن گفتمی؟ از شدت شرم، سرم را پایین انداخته و توبه نمودم. امام باقر علیه السلام فرمود: مراقب باش که تکرار نکنی. (بحار، ج ۴۶، ص ۲۴۷)

انفاق نان به غیرمعتقدین به ولایت

معلی بن خیس می گوید:

در یکی از شب های بارانی، امام صادق علیه السلام از تاریکی شب استفاده کردند و تنها از منزل بیرون آمده، به طرف ((ظله بنی ساعده))^۱ حرکت کردند. من هم با کمی فاصله آهسته به دنبال امام روان شدم.

ناگاه! متوجه شدم چیزی از دوش امام به زمین افتاد. در آن لحظه، آهسته صدای امام را شنیدم که فرمود: ((خدایا! آنچه را که بر زمین افتاد به من بازگردان)).

جلو رفتم و سلام کردم. امام از صدایم، مرا شناخت و فرمود:

-معلی تو هستی؟

۱. سایبانی که مردم روزها برای در امان بودن از گرمای طاقت فرسا به زیر آن جمع می شدند و شب هنگام مکان مناسبی بود برای فقرا و افراد غریب که در آنجا بخوابند.

-بلی معلی هستم . فدایت شوم!

من پس از آنکه پاسخ امام علیه السلام را دادم ، دقت کردم تا ببینم چه چیز بود که به زمین افتاد. دیدم مقداری نان بر روی زمین ریخته است . امام علیه السلام فرمود:

-معلی نانها را از روی زمین جمع کن و به من بده!

من آنها را جمع کردم و به امام دادم . کیسه بزرگی پر از نان بود طوری که یک نفر به سختی می توانست آن را به دوش بکشد.

معلی می گوید: عرض کردم : اجازه بده این کیسه را به دوش بگیرم.

فرمود: نه ! خودم به این کار از تو سزاوارترم ، ولی همراه من بیا.

امام کیسه نان را به دوش کشید و راه افتادیم ، تا به ظله بنی ساعده رسیدیم . گروهی از فقرا و بیچارگان که منزل و مسکن نداشتند در آنجا خوابیده بودند حتی یک نفر هم بیدار نبود.

حضرت در بالین هر کدام از آنها یک یا دو قرص نان گذاشت به طوریکه حتی یک نفر هم باقی نماند.

سپس برگشتیم ، عرض کردم: فدایت شوم ! اینان که تو در این شب برایشان نان آوردی ، آیا شیعه هستند و امامت شما را قبول دارند؟

امام علیه السلام فرمود: نه ! ایشان معتقد به امامت من نیستند؛ اگر از شیعیان ما بودند بیشتر از این رسیدگی می

کردم! (بحار، ج ۴۷، ص ۲۰)

انسان هایی که در باطن ، میمون و خوکند !

ابوبصیر یکی از شیعیان پاک و مخلص امام صادق علیه السلام می گوید: من با آن حضرت در مراسم حج شرکت نمودم. هنگامی که به همراه امام علیه السلام کعبه را طواف می کردیم ، عرض کردم: فدایت شوم ، آیا خداوند این جمعیت بسیار را که در حج شرکت نموده اند می آمرزد؟

امام صادق علیه السلام فرمود: ای ابا بصیر! بسیاری از این جمعیت که می بینی ، میمون و خوک هستند!

عرض کردم: آنها را به من نشان بده!

آن حضرت دستی بر چشمان من کشید و کلماتی به زبان جاری نمود. ناگهان ! بسیاری از آن جمعیت را میمون و خوک دیدم ، وحشت کردم ! سپس بار دیگر دستش را بر چشمان من کشید، آن گاه دوباره آنان را همان گونه که در ظاهر بودند دیدم . سپس فرمود: ای ابا بصیر! نگران مباش ! شما در بهشت ، شادمان هستید و طبقات دوزخ جای شما نیست. سوگند به خدا! سه نفر، بلکه دو نفر، بلکه یک نفر از شما شیعیان حقیقی در آتش دوزخ نخواهد بود.(بحارالانوار،

ج ۴۷، ص ۷۹ و ج ۶۸، ص ۱۱۸)

احتکار از اخلاق ما نیست

امام صادق علیه السلام به معتب مسؤول خرج خانه خود فرمود: معتب اجناس در حال گران شدن است ما امسال در

خانه چه مقدار خوراکی داریم ؟

-معتب : عرض کردم؛ به قدری که چندین ماه را کفایت کند گندم ذخیره داریم . فرمودند؛ آنها را به بازار ببر و در اختیار مردم بگذار و بفروش!

عرض کردم؛ یابن رسول الله ! گندم در مدینه نایاب است ، اگر اینها را بفروشیم دیگر خریدن گندم برای ما میسر نخواهد شد. امام فرمود؛ سخن همین است که گفتم ، همه گندم ها را در اختیار مردم بگذار و بفروش!

معتب می گوید: پس از آنکه گندم ها را فروختم و نتیجه را به امام اطلاع دادم حضرت فرمود: بعد از این ، نان خانه مرا روز به روز از بازار بخر؛ نان خانه من از این پس ، باید نیمی از گندم و نیمی از جو باشد و نباید با نانی که در حال حاضر توده مردم مصرف می کنند، تفاوت داشته باشد. من - بحمدالله - توانایی دارم که تا آخر سال خانه خود را با نان گندم به بهترین وجهی اداره کنم ، ولی این کار را نمی کنم تا در پیشگاه الهی اقتصاد و محاسبه در زندگی را رعایت کرده باشم. (بحار، ج ۴۷، ۵۹)

امام صادق (ع) و تجارت منصفانه

امام علیه السلام غلامی به نام مصادف داشت هزار دینار به او داد برای تجارت به کشور مصر برود.

غلام با آن پول کالای خرید و با بازرگانان دیگر که از همان کالا خریده بودند به سوی مصر حرکت کردند، همین که نزدیک مصر رسیدند با کاروانی که از مصر باز می گشتند، رو به رو شدند و از آنان وضعیت کالای خود را که نیازمندیهای عمومی بود - از لحاظ بازار مصر - پرسیدند.

در پاسخ گفتند: کالای شما در مصر کمیاب است و بازار خوبی دارد.

غلام و همراهانش از کمبود متاعشان در مصر و نیز نیاز مردم به آن ، آگاه گشتند. و با یکدیگر هم قسم شدند و پیمان بستند، که متاع را با سودی کمتر از صد در صد نفروشند.

وقتی که وارد مصر شدند، مطابق پیمان خود بازار سیاه به وجود آوردند و کالا را به دو برابر قیمتی که خریده بودند، فروختند.

غلام با هزار دینار سود خالص به مدینه بازگشت و دو کیسه که هر کدام هزار دینار داشت به امام صادق علیه السلام تسلیم نمود و عرض کرد:

فدایت شوم ! یکی از کیسه ها اصل سرمایه است که شما به من دادید و دیگری سود خالص تجارت است.

امام فرمود: این سود زیادی است ، بگو ببینم چگونه این را بدست آوردی ؟

مصادف گفت : قضیه از این قرار است که در نزدیک مصر آگاه شدیم که کالای ما در آنجا کمیاب است ، هم قسم شدیم و پیمان بستیم که به کمتر از صد در صد سود خالص نفروشیم و همین کار را کردیم.

امام گفت : سبحان الله ! شما با ایجاد بازار سیاه به زیان گروهی از مسلمانان هم قسم می شوید که کالایتان را به سودی کمتر از صد در صد خالص نفروشید؟

نه ! من همچو تجارت و سودی را نمی خواهم.

آنگاه یکی از دو کیسه را برداشت و فرمود: این اصل سرمایه من و دیگری را نپذیرفت ، فرمود: این سود - که با بی انصافی بدست آمده - نیازی به آن ندارم.

سپس فرمود: ای مصادف! با شمشیر جنگیدن، از کسب حلال آسان تر است، به دست آوردن مال از راه حلال بسیار سخت و دشوار است. (بحار: ج ۴۷، ص ۵۹).

هدایت از نوع امام کاظمی

مدتی بود که شخصی دایم نزد امام کاظم علیه السلام می آمد و فحش و ناسزا می گفت. بعضی از نزدیکان حضرت که قضیه را چنین دیدند، به ایشان عرض کردند: اجازه بدهید ما این فاسق را بکشیم!
حضرت اجازه ندادند و از مکان و مزرعه او پرسیدند و سپس سوار بر مرکبی به مزرعه وی رفتند. آن مرد صدا زد: از میان زراعت من نیایید! حاصل مرا پایمال می کنید! حضرت آمدند نزدیک ایشان پیاده شدند. با لبخندی در کنارش نشستند و سپس فرمودند: چقدر برای زراعت خرج کرده ای؟ گفت: صد دینار.
فرمود: چقدر امید دخل داری؟ گفت: دویست دینار.
فرمود: این سیصد دینار را بگیر و مزرعه هم مال خودت باشد. خداوند آنچه را که امید داری به تو مرحمت می کند. مرد پول را گرفت و پیشانی حضرت را بوسید. حضرت تبسم کرده، برگشت.
فردا که امام علیه السلام مسجد آمدند، آن مرد نشسته بود. وقتی که حضرت را دید گفت: الله اعلم حیث يجعل رسالته. اصحاب پرسیدند دیروز چه می گفت، امروز چه می گوید، دیروز فحش و ناسزا می گفت، امروز تعریف و تمجید می کند؟ حضرت به اصحاب فرمودند: شما گفتید اجازه بده ما این مرد را بکشیم و لکن من با مبلغی پول او را اصلاح کردم! (بحار، ج ۴۸، ص ۱۰۳) یکی از راه های اصلاح حال مردم احسان و بخشش است.

آیا تو را شاد کردم؟؟؟

شخصی از اهالی ری نقل می کند:

یحیی بن خالد کسی را والی (استاندار) ما کرد. مقداری مالیات بدهکار بودم. از من می خواستند و من از پرداخت آن معذور بودم، زیرا اگر از من می گرفتند فقیر و بینوا می شدم.
به من گفتند والی از پیروان مذهب شیعه است، در عین حال ترسیدم که پیش او بروم، زیرا نگران بودم که این خبر درست نباشد و مرا بگیرند و به پرداخت بدهی مجبور ساخته و آسایشم را به هم بزنند.
عاقبت تصمیم گرفتم برای حل این قضیه به خدا پناه برم، لذا به زیارت خانه خدا رفتم و خدمت مولایم امام موسی بن جعفر علیه السلام رسیدم و از حال خود شکایت کردم.
آن حضرت پس از شنیدن عرایض من نامه ای این چنین به والی نوشت:
« بسم الله الرحمن الرحيم اعلم ان الله تحت عرشه ظلا لا یسکنه الا من اسدى الی اخیه معروفا او نفس عنه کربء، او ادخل علی قلبه سرورا، و هذا اخوک والسلام. »
بدان که خداوند را در زیر عرش سایه ای است که کسی در زیر آن ساکن نمی شود مگر آنکه فایده ای به برادرش رساند و یا مشکل او را بر طرف سازد و یا دل او را شاد کند و این برادر توست. والسلام.
پس از انجام حج به شهر خود بازگشتم و شبانه به نزد آن مرد رفتم و از او اجازه ملاقات خواستم و گفتم:
من پیک موسی بن جعفر علیه السلام هستم.

استاندار خود پابرهنه آمد و در را گشود و مرا در آغوش گرفت و پیشانی ام را بوسید.
هر بار که از من درباره دیدن امام علیه السلام می پرسید، همین کار را تکرار می کرد و چون او را از سلامتی حال آن
حضرت مطلع می ساختم ، شاد می گشت و خدا را شکر می کرد.
سپس مرا در خانه اش قسمت بالای اتاق نشانید و خود رو به رویم نشست . نامه ای را که امام خطاب به او نوشته و به
من داده بود به وی تسلیم کردم . او ایستاد و نامه را بوسید و خواند.
سپس پول و لباس خواست پول ها را دینار دینار و درهم درهم و جامه ها را یک به یک با من تقسیم کرد، و حتی قیمت
اموالی را که تقسیم آنها ممکن نبود به من می پرداخت.

وی هر چه به من می داد می پرسید:

برادر! آیا تو را شاد کردم ؟ و من پاسخ می دادم: آری ! به خدا تو بر شادی من افزودی!
سپس دفتر مالیات را طلبید و هر چه به نام من نوشته بودند حذف کرد و نوشته به من داد مبنی بر این که من از بدهی
مالیات معافم و من خداحافظی کردم و بازگشتم.

با خود گفتم : من که از جبران خدمت این مرد ناتوانم ، جز آن که در سال آینده ، هنگامی که به حج مشرف شدم
برایش دعا کنم و وقتی محضر امام موسی بن جعفر علیه السلام رسیدم از آنچه او برای من انجام داد آگاهش سازم.
به مکه رفتم پس از انجام اعمال حج خدمت امام موسی بن جعفر (ع) رسیدم و از آنچه میان من و آن مرد گذشته بود،
سخن گفتم . سیمای آن حضرت از شادی برافروخته گشت.

عرض کردم: سرورم ! آیا این خبر موجب خوشحالی شما شد؟ حضرت فرمود: آری ! به خدا این خبر مرا و امیرالمؤمنین
علیه السلام و جدم رسول خدا صلی الله علیه و آله وسلم و خدای متعال را مسرور کرد.(بحار، ج ۴۸، ص ۱۷۴ و ۳۱۳ و
درباره نجاشی استاندار اهواز و شیراز در زمان امام صادق علیه السلام هم همین مضمون آمده است. در بحار: ج ۴۷، ص ۳۷۰
و ج ۷۴، ص ۲۹۲).

مأمون و امتحان امام جواد علیه السلام

روزی مأمون که به قصد شکار از قصر خود بیرون آمده بود، در گذرگاه به عده ای از کودکان که امام جواد علیه السلام
هم در میان آنان بود، برخورد نمود. کودکان همگی گریختند، جز آن حضرت ! مأمون نزد ایشان رفت و پرسید: چرا با
کودکان دیگر نگریختی ؟

حضرت جواب داد: من گناهی نکرده بودم که بگریزم و مسیر هم آن قدر تنگ نبود که کنار بروم تا راه تو باز شود. از هر
کجا که می خواستی می توانستی بروی . مأمون پرسید: تو کیستی ؟

حضرت پاسخ داد: من محمد بن علی بن موسی بن جعفر بن محمد بن علی بن حسین بن علی بن ابی طالبم!

مأمون پرسید: از علم و دانش چه بهره ای داری ؟

امام علیه السلام جواب داد: می توانی اخبار آسمان ها را بپرسی!

مأمون از او جدا شد و به راه خود ادامه داد، باز سفیدی بر روی دستش بود می خواست با آن شکار کند.

ماءمون باز را رها کرد و باز دنبال درآجی پرواز کرد، به طوری که مدتی از دیده ها ناپدید شد و پس از زمانی ، در حالی که ماری^۱ را زنده صید کرده بود، بازگشت . ماءمون ماری را جای مخصوص گذاشت . سپس به اطرافیانش گفت: مرگ آن کودک ، امروز - به دست من - فرا رسیده است!

آن گاه از همان راهی که رفته بود برگشت به همان محل که رسید فرزند امام رضا علیه السلام را دید که در بین تعدادی از کودکان است ، احضار کرد. از او پرسید: تو از اخبار آسمان و زمین چه می دانی ؟
امام جواد علیه السلام پاسخ داد: من از پدرم و پدرانم از پیامبر صلی الله علیه و آله وسلم و ایشان از جبرئیل و جبرئیل از پروردگرم جهانیان شنیدم که فرمود:

میان آسمان و زمین دریایی است مواج و متلاطم که در آن مارهای است که شکم هاشان سبز و پشت هاشان نقطه های سیاه دارد، پادشاهان آنها را با بازهای سفیدشان شکار می کنند تا دانشمندان را با آنها بیازمایند!
ماءمون با شنیدن این پاسخ گفت: تو و پدرانم و جدت و پروردگارت همه راست گفتید! (بحار، ج ۵۰، ص ۵۶)

ما در کارهای دنیا با شما مسابقه نداریم

متوکل عباسی می کوشید با اتکاء بر نیروی نظامی خویش مخالفانش را بترساند.
به همین جهت ، یک بار لشگر خود را - که به نود هزار تن می رسیددستور داد که توبره اسب خویشش را از خاک سرخ پر کنند و در صحرای وسیعی ، آنها را روی هم بریزند.

سربازان به فرمان متوکل عمل کردند و از خاک های ریخته شده ، تپه بزرگ به وجود آمد، که آنرا تپه توبره ها نامیدند.
متوکل بر بالای تپه رفت و امام هادی علیه السلام را به نزد خود فراخواند و گفت : ((شما را خواستم تا لشگر مرا تماشا کنی ! به علاوه ، او دستور داده بود همه ، لباس های جنگ بپوشند و سلاح بر گیرند و با بهترین آرایش و کاملترین سپاه از کنار تپه عبور کنند.

منظورش ترسانیدن کسانی بود که احتمال می داد بر او بشورند و در این میان بیشتر از امام هادی علیه السلام نگران بود که مبادا به پیروانش فرمان نهضت علیه متوکل را بدهد

حضرت هادی علیه السلام به متوکل فرمود: آیا می خواهی من هم سپاه خود را به تو نشان دهم ؟
متوکل پاسخ داد: آری!

۱. در بعضی کتب آمده است:

ماءمون باز شکاری را که بر روی دستش بود دنبال درآجی (پرنده) رها کرد باز پس از مدتی بازگشت در حالی که ماهی کوچکی را که هنوز زنده بود در منقار داشت
ماءمون آن ماهی را در کف گرفت و برگشت ، چون نزد امام جواد علیه السلام رسید از او پرسید این چیست که در دست دارم ؟
حضرت فرمود:

خداوند دریاهایی آفریده است ، هنگامی که ابرها از آن به سوی آسمان بالا می رود ماهیان ریز را همراه خود می برد و بازهای شکاری پادشاهان آنها را شکار می کنند، و شاهان آنها را در کف می گیرند و بزرگان علم و دانش از نسل نبوت را با آنها امتحان می نمایند.
ماءمون از شنیدن این پاسخ سخت تعجب کرد و اظهار داشت:
به راستی که تو فرزند امام رضا علیه السلام هستی و از فرزند آن بزرگوار چنین جواب شگفت انگیز، دور نیست .

امام دعایی کرد! ناگهان میان زمین و آسمان از مشرق تا مغرب از فرشتگان مسلح پر شد. خلیفه از مشاهده این منظره غش کرد! وقتی که بهوش آمد، امام هادی علیه السلام به او فرمود: ما در کارهای دنیا با شما مسابقه نداریم ما به کارهای آخرت (امور معنوی) مشغولیم، آنچه درباره ما فکر می‌کنی درست نیست. (بحار، ج ۵۰، ص ۱۵۴)

گزارشی از جهنم !

حضرت عیسی (ع) با پیروانش سیاحت می‌کرد. به دهکده‌ای رسید که تمام ساکنین آن در بین راه و خانه هایشان مرده بودند. حضرت عیسی (ع) فرمود: اینان به مرگ طبیعی نمرده‌اند، قطعاً گرفتار غضب الهی شده‌اند، اگر غیر از این بود یکدیگر را دفن می‌کردند.

پیروانش گفتند: ای کاش ما می‌دانستیم قضیه اینان چه بوده است!

به عیسی (ع) خطاب رسید مردگان را صدا بزن! یک نفر از آنان تو را جواب خواهد داد. حضرت عیسی صدا زد: ای اهل قریه! یکی از آنان پاسخ داد: بلی! چه می‌گویی یا روح الله؟ حالتان چگونه است و قضیه شما چه بوده است؟
- ما صبحگاه با کمال سلامتی و آسوده خاطر سر از خواب برداشتیم، شبانگاهان اما همه در هاویه افتادیم!
- هاویه چیست؟

- دریایی از آتش است که کوههای آتش در آن موج می‌زند.

- به چه جهت به این عذاب گرفتار شدید؟

- محبت دنیا و اطاعت از طاغوت ما را چنین گرفتار نمود.

- چه اندازه به دنیا علاقه داشتید؟

- مانند علاقه کودک شیرخوار به پستان مادر! هر وقت دنیا به ما روی می‌آورد خوشحال می‌شدیم و هرگاه روی برمی‌گرداند غمگین می‌گشتیم.

آن‌گاه حضرت عیسی (ع) مکثی کردند و سپس پرسیدند؛ تا چه حد از طاغوت اطاعت می‌کردید؟

- هر چه می‌گفتند اطاعت می‌نمودیم.

- چرا از میان مردگان فقط تو جوابم دادی؟

- زیرا آنان دهانشان لجام آتشین زده شده و ملائکه تندخو و سختگیری مأمور آنان هستند. من در میان آنان بودم ولی در رفتار از ایشان پیروی نمی‌کردم.

هنگامی که عذاب خداوند نازل شد، مرا نیز فرا گرفت. اکنون با یک موی کنار جهنم آویزانم، می‌ترسم در میان آتش بیفتم!

عیسی (ع) رو به جانب پیروانش کرد و گفت: در زباله‌دان خوابیدن و نان جوین خوردن شایسته خواهد بود، اگر دین انسان سالم بماند. (بحار، ج ۱۴، ص ۳۲۲)

کاش خدا الاغی داشت

شخصی به نام سلیمان دیلمی می‌گوید:

به امام صادق علیه السلام عرض کردم ، فلانی در عبادت ، و دینداری چنین و چنان است ... (او را محضر امام تعریف کردم .)

امام صادق علیه السلام فرمود: عقلش چگونه است ؟

عرض کردم : نمی دانم.

امام فرمود: «ان الثواب علی قدر العقل» به راستی پاداش عمل به اندازه عقل است. آن گاه فرمود:

مردی از بنی اسرائیل در مکانی بسیار سر سبز و خرم ، که دارای درختان بسیار و چشمه های گوارا بود خدا را پرستش می کرد. فرشته ای از آنجا می گذشت ، او را دید، عرض کرد:

پروردگارا! مقدار پاداش و ثواب این بنده ات را به من نشان بده ! خداوند ثواب مرد عابد را به فرشته نشان داد ثواب مرد به نظر فرشته خیلی اندک آمد لذا تعجب کرد که چرا با آن همه عبادت ثوابش کم است خداوند فرمود:

برو پیش او و با وی همنشین باش تا قضیه برایت روشن گردد. فرشته به صورت انسانی نزد او آمد. عابد از او پرسید: تو کیستی ؟

فرشته پاسخ داد: من بنده عابدی هستم ، چون از مقام و عبادت تو در این مکان آگاه شدم آمده ام که در اینجا خدا را با هم پرستش کنیم.

فرشته آن روز را با عابد به سر آورد. صبح روز دیگر به عابد گفت: عجب جای خوش آب و هوا و باصفایی داری ؟ که تنها شایسته عبادت است.

عابد گفت: آری ! از هر لحاظ خوب است ، ولی اینجا یک عیب دارد.

فرشته پرسید: آن عیب کدام است ؟

گفت: کاش خدای ما الاغی داشت ! اگر پروردگار ما الاغی داشت او را در اینجا می چراندیم که این گیاهان سرسبز و خرم ضایع نمی شد.

فرشته پرسید: آیا پروردگار تو الاغ ندارد.

عابد گفت: آری ! اگر الاغی داشت ، این علف ها تباه نشده و بی فایده از بین نمی رفت . خداوند به فرشته وحی نمود که من به اندازه عقل او پاداش می دهم ، (برای اینکه عقلش کم است ، پاداشش نیز اندک است .) (بحار ج ۱ ، ص ۸۴ و ج ۱۴ ، ص ۵۰۶).

امام کاظم علیه السلام عابدترین انسان

حضرت موسی بن جعفر عابدترین ، دانشمندترین ، سخاوتمندترین و گرامی ترین انسان در زمان خود بشمار می رفت . امام علیه السلام نمازهای مستحبی شبانه را همیشه می خواند و آن را به نماز صبح وصل می کرد سپس تا طلوع آفتاب مشغول تعقیبات می شد آنگاه پیشانی بسجده می گذاشت ، تا هنگام ظهر سر از سجده بر نمی داشت^۱ همواره چنین دعا می نمود: ((اللهم انی اساءلک الراحة عند الموت و العفو عند الحساب)) و این دعا را تکرار می کرد.

یکی از دعایش این بود: ((عظم الذنب من عبدک فلیحسن العفور من عندک)) گناه از بنده ات بزرگ شد پس عفو تو نیکو است.

۱. ظاهرا امام علیه السلام این سجده ها را در زندان انجام می داده است .

چنان از ترس خدا می گریست که محاسنش از اشک دیدگان تر می شد. از همه مردم بیشتر به خانواده و خویشانش رسیدگی می کرد. شبها با زنبیلهایی که محتوی طلا، نقره، آرد و خرما بود، به سراغ فقرای مدینه می رفت و به ایشان می داد در عین حال نمی فهمیدند چه کسی به آنها کمک می کند. (بحار: ج ۴۸، ص ۱۰۱).

از ما حرکت از خدا برکت

یکی از یاران رسول خدا صلی الله علیه و آله فقیر شد. محضر رسول خدا صلی الله علیه و آله آمد و شرح حال خود را بیان کرد. پیغمبر صلی الله علیه و آله فرمود:

برو هر چه در منزل داری اگر چه کم ارزش هم باشد بیاور!

آن مرد انصار رفت و طاقه ای گلیم و کاسه ای را خدمت پیغمبر صلی الله علیه و آله آورد.

حضرت آنها را در معرض فروش گذاشت و فرمود: چه کسی اینها را از من می خرد؟

مردی گفت: من آنها را به یک درهم خریدارم.

حضرت فرمود: کسی نیست که بیشتر بخرد!

مرد دیگری گفت: من به دو درهم می خرم.

پیغمبر صلی الله علیه و آله به ایشان فروخت و فرمود: اینها مال تو است.

آن گاه دو درهم را به آن مرد انصار داد و فرمود: با یک درهم غذایی برای خانواده ات تهیه کن و با درهم دیگر تبری

خریداری کن و او نیز به دستور پیغمبر صلی الله علیه و آله عمل کرد.

تبری خرید و خدمت پیغمبر صلی الله علیه و آله آورد. حضرت فرمود: این تبر را بردار و به بیابان برو و با آن هیزم بشکن

و هر چه بود ریز و درشت و تر و خشک همه را جمع کن، در بازار بفروش.

مرد به فرمایشات رسول خدا صلی الله علیه و آله عمل کرد. مدت پانزده روز تلاش نمود و در نتیجه وضع زندگی او بهتر

شد.

پیغمبر گرامی صلی الله علیه و آله به او فرمود: این بهتر از آن است که روز قیامت بیایی در حالی که در سیمایت علامت

زخم صدقه باشد.

یک شبانه روز خدمت، بهتر از یک سال جهاد!

جوانی محضر رسول خدا صلی الله علیه و آله رسید و عرض کرد:

یا رسول الله! خیلی مایلم در راه خدا بجنگم.

حضرت فرمود: در راه خدا جهاد کن! اگر کشته شوی زنده و جاوید خواهی بود و از نعمتهای بهشتی بهره مند می شوی

و اگر بمیری، اجر تو با خداست و چنانچه زنده برگردی، گناهانت بخشیده شده و همانند روزی که از مادر متولد شده ای از

گناه پاک می گردی... .

عرض کرد: یا رسول الله! پدر و مادرم پیر شده اند و می گویند، ما به تو انس گرفته ایم و راضی نیستند من به جبهه

بروم.

پیامبر صلی الله علیه و آله فرمود: در محضر پدر مادرت باش . سوگند به آفریدگارم ! یک شبانه روز در خدمت پدر و مادر بودن بهتر از یک سال جهاد در جبهه جنگ است . (بحار: ج ۷۴، ص ۵۲).

نان خوردن به وسیله دین خدا ممنوع!

ابن عباس (پسرعموی پیغمبر اسلام) می گوید:
هرگاه پیغمبر خدا صلی الله علیه و آله کسی را می دید و وی توجه حضرت را به خود جلب می کرد می فرمود: او شغل و حرفه ای دارد؟ اگر می گفتند: نه ! می فرمود: از نظر من افتاد.
وقتی از ایشان سؤال می کردند: چرا؟
حضرت می فرمود: به خاطر اینکه اگر آدم خدانشناس شغلی نداشته باشد دین خدا را وسیله دنیای خود قرار می دهد و از دین خود نان می خورد. (بحار: ج ۱۰۳، ص ۹).

قوی ترین انسان

روزی پیامبر اسلام از محلی می گذشت ، مشاهده کرد گروهی از جوانان سرگرم مسابقه وزنه برداری هستند. آنجا سنگ بزرگی بود که هر کدام آن را به قدری توانایی خود بلند می کردند. رسول خدا صلی الله علیه و آله پرسیدند: چه می کنید؟ گفتند:
-زورآزمایی می کنیم تا بدانیم کدام یک از ما نیرومندتر است ؟ فرمود: مایلید من بگویم کدامتان از همه قویتر و زورمندتر است ؟
عرض کردند: بلی ! یا رسول الله صلی الله علیه و آله . چه بهتر که پیامبر سلام بگوید چه کسی از همه قویتر است ؟
پیامبر اسلام صلی الله علیه و آله فرمود:
- از همه نیرومندتر کسی است که هرگاه از چیزی خوشش آمد علاقه به آن چیز او را به گناه و خلاف حق وادار نکند و هرگاه عصبانی شد طوفان خشم او را از مدار حق خارج نکند. کلمه ای دروغ یا دشنام بر زبان نیاورد و هرگاه قدرتمند گشت به زیاده از اندازه حق خود دست درازی نکند. (بحار؛ ج ۷۵ ص ۲۸).

گناهان خود را کوچک نشمارید!

پیامبر گرامی اسلام صلی الله علیه و آله در یکی از مسافرتها همراه جمعی از اصحاب خود در سرزمین خالی و بی آب و علفی فرود آمدند و به یاران خود فرمودند:
-هیزم بیاورید تا آتش روشن کنیم.
اصحاب عرض کردند: یا رسول الله ! اینجا سرزمینی خالی است و هیچ گونه هیزمی در آن وجود ندارد.
پیامبر صلی الله علیه و آله فرمود:
-بروید هر کس هر مقدار می تواند هیزم جمع کند و بیاورد. یاران به صحرا رفتند و هر کدام هر اندازه که توانستند، ریز و درشت ، جمع کردند و با خود آوردند. همه را در مقابل پیغمبر صلی الله علیه و آله روی هم ریختند. مقدار زیادی هیزم جمع شد.

در این وقت رسول خدا صلی الله علیه و آله فرمود:

-گناهان کوچک هم مانند این هیزمهای کوچک است . اول به چشم نمی آید، ولی وقتی که روی هم جمع می گردند، انبوه عظیمی را تشکیل می دهند.

آنگاه فرمود: یاران! از گناهان کوچک نیز بپرهیزید. اگر چه گناهان کوچک چندان مهم به نظر نمی آیند؛ هر چیز طالب و جستجو کننده ای دارد. جستجوکنندگان! آن چه را در دوران زندگی انجام داده اید و هر آن چه بعد از مرگ آثارش باقی مانده است ، همه را می نویسد و روزی می بیند که همان گناهان کوچک ، انبوه بزرگی را تشکیل داده است . (بحار: ج ۷۳، ص ۳۴۶).

ترس از گناه

حضرت علی علیه السلام مردی را دید که آثار ترس و خوف در سیمایش آشکار است . از او پرسید : چرا چنین حالی به تو دست داده است ؟

مرد جواب داد: من از خدای می ترسم

امام فرمود: بنده خدا! (نمی خواهد از خدا بترسی) از گناهانت بترس و نیز به خاطر ظلمهایی که درباره بندگان خدا انجام داده ای . از عدالت خدا بترس و آنچه را که به صلاح تو نهی کرده است در آن نافرمانی نکن ، آن گاه از خدا نترس ؛ زیرا او به کسی ظلم نمی کند و هیچ گاه بدون گناه کسی را کیفر نمی دهد. (بحار: ج ۷۰، ص ۳۹۲).

بزرگترین گناه

حضرت امام باقر علیه السلام وارد مسجد الحرام شد. گروهی از قریش که آنجا بودند، چون آن حضرت را دیدند پرسیدند: این شخص کیست ؟

گفتند: پیشوای عراقیها (شیعیان) است.

یکی از آنان گفت : خوب است کسی را بفرستیم تا از ایشان سؤال بکند. سپس جوانی از آنان خدمت امام علیه السلام آمد و پرسید: آقا! کدام گناه از همه بزرگتر است ؟

امام علیه السلام فرمود: شرابخواری.

جوان برگشت و پاسخ حضرت را به رفقای خود گزارش داد. بار دیگر او را فرستادند. جوان همین سوال را تکرار کرد. حضرت فرمود: مگر به تو نگفتم شرابخواری! زیرا شراب ، شرابخوار را به زنا، دزدی و آدم کشی وادار می کند و باعث شرک و کفر به خدا می گردد. شرابخوار کارهایی را انجام می دهد که از همه گناهان بزرگتر است . (بحار: ج ۴۶، ص ۴۵۸).

خطر دنیاپرستی

در زمان صلی الله علیه و آله مؤمنی از اهل صفه (۱۰) سخت فقیر و مستمند بود. وی تمام نمازها را پشت سر پیامبر صلی الله علیه و آله می خواند. رسول خدا صلی الله علیه و آله بر او ترحم می کرد و به نیازمندی و غریبی او توجه داشت و می فرمود:

ای سعد! اگر چیزی به دستم برسد تو را بی نیاز می سازم.

مدتی گذشت چیزی به دست پیغمبر نیامد. حضرت به حال سعد بیشتر اندوهگین شد. خداوند سبحان به اندوه پیامبر صلی الله علیه و آله نسبت به سعد توجه فرمود. جبرئیل را با دو درهم خدمت رسول خدا صلی الله علیه و آله فرستاد. جبرئیل به حضرت عرض کرد: ای محمد! خدا از اندوه تو برای سعد آگاه است. آیا دوست داری او را بی نیاز سازی؟ پیامبر صلی الله علیه و آله: آری!

جبرئیل: این دو درهم را به او مرحمت کن و دستور بده با آن تجارت کند. پیامبر صلی الله علیه و آله در درهم را گرفت. وقتی که برای نماز ظهر از منزل خارج شد سعد را دید که در خانه ایستاده و منتظر آن حضرت است.

فرمود: ای سعد! آیا تجارت خوب بلدی؟

عرض کرد: سرمایه ای ندارم که با آن تجارت کنم.

پیامبر صلی الله علیه و آله دو درهم به او داد و فرمود: با آن تجارت کن و روزی خدا را به دست آور.

سعد دو درهم را گرفت و در خدمت پیغمبر صلی الله علیه و آله به مسجد رفت و نماز ظهر و عصر را با رسول خدا صلی الله علیه و آله خواند. آن گاه حضرت فرمود:

-برخیز به دنبال روزی برو! همواره به حال تو غمگین بودم.

سعد مشغول تجارت شد خداوند برکتی به او داد. هر چه می خرید به دو برابر می فروخت. دنیا به سعد روی آورد. کم کم سرمایه اش ترقی کرد و مالش فراوان شد و معامله اش رونق گرفت. به طوری که در کنار در مسجد دکانی گرفت و سرمایه و کالای خود را در آنجا جمع کرده، تجارتش را انجام می داد.

وقتی که بلال اذان می گفت و رسول خدا صلی الله علیه و آله به سوی نماز حرکت می کرد، سعد را می دید که سرگرم خرید و فروش بوده، مشغول دنیا است. هنوز وضو نگرفته و خود را برای نماز مهیا نکرده است. با اینکه قبل از این پیش از اذان مہیای نماز می شد.

رسول خدا صلی الله علیه و آله می فرمود: ای سعد! دنیا تو را از نماز باز داشته است؟

سعد می گفت: چه کنم؟ سرمایه ام را تلف کنم؟ به این مرد جنسی فروخته ام، می خواهم پولم را از او بگیرم و از آن دیگری کالایی خریده ام باید پول او را بدهم.

رسول خدا صلی الله علیه و آله به آن حال سعد بیشتر از فقرش غمگین شد. جبرئیل محضر آن جناب رسید، عرض کرد: ای پیامبر! خداوند از غم تو برای سعد آگاه است. کدام یک را بیشتر دوست داری؟ حالت اول یا حالت فعلی او را؟ رسول خدا صلی الله علیه و آله فرمود: ای جبرئیل! حالت اول (تنگدستی) او را دوست دارم. زیرا دنیا آخرت او را از دستش گرفته است.

جبرئیل عرض کرد به راستی محبت و اموال دنیا امتحان بوده و بازدارنده از آخرت می باشد.

آن گاه عرض کرد: یا رسول الله! به سعد بگو آن دو درهمی که به او داده ای به شما بازگرداند، وضعش به حالت اول برمی گردد.

پیامبر به سعد فرمود: آیا آن دو درهم را به من باز می گردانی ؟
عرض کرد: به جای دو درهم ، دویست درهم می دهم.
حضرت فرمود: نه ! همان دو درهم را می خواهم . سعد آن دو درهم را به حضرت داد. به دنبال آن چیزی نگذشت که دنیا از وی روی گرداند و هر چه داشت از دستش رفت . سعد دوباره به حال فقر و نداری افتاد. (بحار: ۲۲، ص ۱۲۳)

محک امتحان

ثعلبه انصاری خدمت پیغمبر صلی الله علیه و آله آمد و گفت: ای رسول گرامی ! از خداوند بخواه ثروتی به من عطا نماید.
حضرت فرمود: ای ثعلبه ! قانع باش ! مال کمی که شکر آن را بجا آوری ، بهتر است از ثروت زیاد که نتوانی شکر آن را بجای آوری.

ثعلبه رفت . چند روز بعد آمد و تقاضای خود را تکرار کرد.
این دفعه رسول خدا صلی الله علیه و آله به او فرمود: ای ثعلبه ! مگر من الگو و سرمشق تو نیستم ؟ نمی خواهی همانند پیامبر خدا باشی ؟ سوگند به خدا! اگر بخواهم کوه های زمین برآیم طلا و نقره شده و با من سیر کنند، می توانم ولی به طوری که می بینی من به آنچه خداوند مقدر کرده راضی هستم.
ثعلبه رفت و بار دیگر آمد و گفت:

یا رسول الله ! دعا کن ! خداوند ثروتی به من بدهد، حق خدا و فقرا و نزدیکان و همه را خواهم داد.
حضرت دید ثعلبه دست بردار نیست گفت: خدایا! به ثعلبه ثروتی مرحمت فرما!
بعد از دعای پیغمبر صلی الله علیه و آله ثعلبه گوسفندی خرید، گوسفند به سرعت رو به افزایش گذاشت تا جایی که شهر مدینه بر او تنگ شد. دیگر نتوانست در شهر بماند و به کنار مدینه رفت.
ثعلبه قبلا تمام نمازهایش را در مسجد پشت سر پیغمبر صلی الله علیه و آله می خواند، اما رفته رفته گوسفندانش آن قدر زیاد شدند که نتوانست در نماز جماعت شرکت کند و از فضیلت نماز جماعت پیغمبر صلی الله علیه و آله محروم ماند.
فقط روزهای جمعه به مدینه می آمد و نماز جمعه را پشت سر حضرت می خواند.
تدریجا گرفتاری دنیا زیادتر شد و روز به روز بر ثروت او افزوده می گشت ، به طوری که نتوانست در کنار مدینه نیز بماند.

ناگزیر به بیابان دور دست مدینه رفت و فرصت نماز جمعه را هم از دست داد و به طور کلی رابطه اش با مدینه بریده شد.

پیغمبر خدا صلی الله علیه و آله کسی را فرستاد زکات اموال ثعلبه را بگیرد.
ماءمور فرمان پیامبر صلی الله علیه و آله را به ثعلبه ابلاغ کرد و از او خواست زکات اموالش را بپردازد. ثعلبه زکات اموالش را نداد و گفت:

این ، همان جزیه یا شبیه جزیه است که از یهود و نصارا می گیرند. مگر ما کافر هستیم ؟
ماءمور برگشت و جریان ثعلبه را به عرض پیامبر صلی الله علیه و آله رساند.
رسول خدا صلی الله علیه و آله فرمود:

وای بر ثعلبه ! وای بر ثعلبه !

فورا آیه ای نازل شد. (سوره توبه ؛ آیه ۷۵).

((بعضی از آنان با خدا پیمان بستند، اگر خدا از کرم خود به ما مالی عنایت کند، حتما صدقه و زکات داده از نیکوکاران خواهیم شد، ولی همین که از لطف خویش به ایشان عطا کرد، بخل ورزیدند و از دین اعراض نمودند. به خاطر این پیمان شکنی و دروغ گویی نفاق در قلب آنان تا روز قیامت جایگزین شد)) ثعلبه نتوانست از عهده آزمایش بر آید، دنیا را با بدبختی وداع نمود. (بحار: ج ۲۲، ص ۴۰).

سفره افطار

ام کلثوم دختر امیرالمؤمنین علیه السلام می گوید:

در شب نوزدهم ماه رمضان دو قرص نان جو، یک کاسه شیر و مقداری نمک در یک ظرف برای افطار خدمت پدر آوردم . وقتی نمازش را به اتمام رساند. برای افطار آماده شد. هنگامی که نگاهش به غذا افتاد به فکر فرو رفت . آنگاه سرش را تکان داد و با صدای بلند گریست و فرمود: عزیزم ! برای افطار پدرت دو نوع خورش (شیر و نمک)، آن هم در یک ظرف آماده ساخته ای ؟ تو با این عمل می خواهی فردای قیامت برای حساب در محضر خداوند بیشتر بایستم ؟ من تصمیم دارم همیشه دنباله رو برادر و پسر عمویم رسول خدا صلی الله علیه و آله باشم . هرگز برای آن حضرت دو نوع خورش در یک ظرف آورده نشد تا آنکه چشم از جهان فرو بست. دختر عزیزم ! هر کس در دنیا خوردنیها، نوشیدنیها، و لباسهایش از راه حلال و پاک تهیه گردد، روز قیامت در دادگاه الهی بیشتر خواهد ایستاد و چنانچه از راه حرام باشد علاوه بر بیشتر ایستادن عذاب هم خواهد داشت زیرا که در حلال این دنیا حساب و در حرام آن عذاب است. (بحار: ج ۴۲، ص ۲۷۶).

گرنگاهی به ما کند زهرا

مردی به همسرش گفت : برو خدمت حضرت فاطمه زهرا علیهاالسلام از او بپرس آیا من از شیعیان شما هستم یا نه ؟ آن زن خدمت حضرت زهرا علیهاالسلام رسید و مطلب را پرسید. حضرت فاطمه علیهاالسلام فرمود: به همسرت بگو اگر آنچه را که دستور داده ایم بجا می آوری و از آنچه که نهی نموده ایم دوری می جویی از شیعیان ما هستی و گر نه شیعه ما نیستی. زن به منزل برگشت و فرمایش حضرت زهرا علیهاالسلام را برای همسرش نقل کرد. مرد با شنیدن جواب حضرت سخت ناراحت شد و فریاد کشید: وای بر من ! چگونه ممکن است انسان به گناه و خطا آلوده نباشد؟ بنابراین من همیشه در آتش جهنم خواهم سوخت ، زیرا هرکس از شیعیان ایشان نباشد همیشه در جهنم خواهد بود. زن بار دیگر محضر فاطمه علیهاالسلام رسید و ناراحتی و سخنان همسرش را نزد آن حضرت بازگو نمود. حضرت زهرا علیهاالسلام فرمود: به همسرت بگو؛ آن طور که فکر می کنی نیست . چه اینکه شیعیان ما بهترین های اهل بهشتند ولی هرکس ما را و دوستان ما را دوست بدارد دشمن دشمنان باشد و نیز دل و زبان او تسلیم ما شود، ولی در عمل با اوامر و نواهی ما مخالفت کرده ، مرتکب گناه شود، گرچه از شیعیان واقعی ما نیست اما در عین حال او نیز در بهشت خواهد بود، منتهی پس از پاک شدن گناه.

آری! به این طریق است که به گرفتاریهای (دنیوی) و یا به شکنجه مشکلات صحنه قیامت و یا سرانجام در طبقه اول دوزخ کیفر دیده، پس از پاک شدن از آلودگیهای گناه به خاطر ما از جهنم نجات یافته، در بهشت و در جوار رحمت ما منزل می‌گیرد. (بحار: ج ۶۸، ص ۱۵۵)

مشتی از خاک کربلا

حرثمه می‌گوید:

چون از جنگ صفین همراه علی علیه السلام برگشتیم، آن حضرت وارد کربلا شد. در آن سرزمین نماز خواند. و آن گاه مشتی از خاک کربلا برداشت و آن را بویید و سپس فرمود: آه! ای خاک! حقا که از تو مردمانی برانگیخته شوند که بدون حساب داخل بهشت گردند.

وقتی حرثمه به نزد همسرش که از شیعیان علی علیه السلام بود بازگشت ماجرای که در کربلا پیش آمده بود برای وی نقل کرد و با تعجب پرسید: این قضیه را علی علیه السلام از کجا و چگونه می‌داند؟
حرثمه می‌گوید: مدتی از ماجرا گذشت. آن روز که عبدالله بن زیاد لشکر به جنگ امام حسین علیه السلام فرستاد، من هم در آن لشکر بودم.

هنگامی که به سرزمین کربلا رسیدم، ناگهان همان مکانی را که علی علیه السلام در آنجا نماز خواند و از خاک آن برداشت و بویید دیده و شناختم و سخنان علی علیه السلام به یادم افتاد. لذا از آمدنم پشیمان شده، اسب خود را سوار شدم و به محضر امام حسین علیه السلام رسیدم و بر آن حضرت سلام کردم و آنچه را که در آن محل از پدرش علی علیه السلام شنیده بودم، برایش نقل کردم.

امام حسین علیه السلام فرمود: آیا به کمک ما آمده ای یا به جنگ ما؟

گفتم: ای فرزند رسول خدا! من به یاری شما آمده ام نه به جنگ شما. اما زن و بچه ام را گذارده ام و از جانب ابن زیاد برایشان بیمناکم. حسین علیه السلام این سخن را که شنید فرمود: حال که چنین است از این سرزمین بگریز که قتلگاه ما را نبینی و صدای ما را نشنوی. به خدا سوگند! هر کس امروز صدای مظلومیت ما را بشنود و به یاری ما نشتابد، داخل آتش جهنم خواهد شد. (بحار: ج ۴۴، ص ۲۵۵)

نصیحت پدران

امام زین العابدین علیه السلام به فرزندش (امام محمد باقر علیه السلام) فرمود: فرزندم! با پنج کس همنشینی و رفاقت مکن!

۱- از همنشینی با ((دروغگو)) پرهیز کن؛ زیرا او مطالب را برخلاف واقع نشان می‌دهد. دور را نزدیک و نزدیک را به تو دور جلوه می‌دهد.

۲- از همنشینی با (گناهکار و لابالی) بپرهیز؛ زیرا او تو را به بهای یک لقمه یا کمتر از آن (مثلا به یک وعده لقمه) می‌فروشد.

-از همنشینی با (بخیل) پرهیز نما؛ که او از کمک مالی به تو آن گاه که بسیار به او نیازمندی، مضایقه می کند. (در نیازمندترین وقتها، تو را یاری نمی کند)

-از همنشینی با (احمق) (کم عقل) اجتناب کن؛ زیرا او می خواهد به تو سودی برساند ولی (بواسطه حماقتش) به تو زیان می رساند.

- از همنشینی با (قاطع رحم) (کسی که رشته خویشاوندی را می برد) بپرهیز؛ که او در سه جای قرآن (۳۸) مورد لعن و نفرین قرار گرفته است. (بحار: ج ۷۴، ص ۱۹۶ و ۲۰۸ و جلد ۷۸، ص ۱۳۷ با تفاوت مختصر.)

جریان یک ازدواج

ابن عکاشه به محضر امام باقر علیه السلام آمد و عرض کرد: چرا زمینه ازدواج امام صادق علیه السلام را فراهم نمی سازید، با آنکه زمان این کار فرا رسیده؟ (موقع ازدواج اوست)

در مقابل امام باقر علیه السلام کیسه مهر شده ای بود. فرمود:

-به زودی برده فروشی از اهل بربر می آید و در سرای میمون منزل می کند و با این کیسه پول از او دختری برای ابو عبدالله امام صادق می خریم.

مدتی گذشت. روزی خدمت امام باقر علیه السلام رفتیم. فرمود: آن برده فروشی که گفته بودم آمده، اکنون این کیسه پول را بردارید و بروید از او دختری را خریداری کنید.

ابن عکاشه می گوید: ما نزد آن برده فروش رفتیم و درخواست نمودیم یکی از کنیزان را به ما بفروشد. او گفت: هر چه کنیز داشتم فروختم. فقط دو کنیز مانده که هر دو مریض هستند، ولی حال یکی از آنها رو به بهبودی است.

گفتم: آنها را بیاور تا بینم و او هر دو کنیز را آورد. گفتیم این کنیز حالش بهتر است. چند می فروشی؟
گفت: به هفتاد دینار.

گفتم: تخفیف بده.

گفت: از هفتاد دینار کمتر نمی فروشم.

گفتیم: ما او را به همین کیسه پول می خریم. هر چه بود بی آن که بدانیم در کیسه چقدر پول است. نزد برده فروش شخصی محاسن سفید بود. به ما گفت: سر کیسه را باز کنید و پولهایش را بشمارید.

برده فروش گفت: نه! باز نکنید. اگر مقدار خیلی کمتری از هفتاد دینار هم کمتر باشد، نمی فروشم.

پیرمرد گفت: نزدیک بیایید. ما نزدیکش رفتیم و سر کیسه را باز کردیم و شمردیم. دیدیم درست هفتاد دینار است. پولها را دادیم و آن کنیز را خریدیم و به خدمت امام باقر علیه السلام آوردیم و امام صادق علیه السلام در کنارش ایستاده

بود، جریان خرید کنیز را برای امام محمد باقر علیه السلام عرض کردیم. امام شکر خدا را به جا آورد. سپس به کنیز فرمود: اسمت چیست؟

گفت: اسمم حمیده است.

فرمود: ستوده باشی در دنیا و پسندیده باشی در آخرت. سپس امام علیه السلام از او پرسشهایی کرد و او جواب داد.

آن گاه امام باقر علیه السلام به فرزندش امام صادق علیه السلام رو کرد و گفت: این کنیز را با خود ببر.

و بدین ترتیب حمیده همسر امام صادق علیه السلام گردید و بهترین انسانها، حضرت موسی بن جعفر علیه السلام از او متولد شد. (بحار: ج ۴۸، ص ۵)

بهترین راه خدانشناسی

هشام پسر سالم می گوید:

خدمت هشام پسر سالم که از شاگردان بزرگ مکتب امام صادق علیه السلام بود رسیدم. از او پرسیدم که اگر کسی از من سوال کرد؛ چگونه خدایت را شناختی؟ به او چطور جواب بدهم؟

هشام گفت: اگر کسی از من بپرسد خدایت را چگونه شناختی؟ در پاسخ می گویم: من خداوند را به واسطه وجود خودم شناختم. او نزدیک ترین چیزها به من است. چون می بینم اندام من دارای تشکیلاتی است که اجزای گوناگون آن با نظم خاص در جای خود قرار گرفته است. ترکیب این اجزا با کمال دقت انجام گرفته و دارای آفرینش دقیقی است و انواع نقاشیها بدون کم و زیاد در آن وجود دارد. می بینم که برای من حواس گوناگون و اعضای مختلف از قبیل چشم، گوش، قوه شامه، ذائقه و لامسه آفریده شده و هر کدام به تنهایی وظیفه خویش را انجام می دهد.

در اینجا هر انسان عاقل، عقلا محال می داند که ترکیب منظم بدن ناظم و نقشه دقیق بدون نقاش بوجود آید. از این راه فهمیدم که نظام وجود و نقشهای بدنم بدون ناظم و طراح باهوش نبوده و نیازمند به آفریدگار می باشد.... (بحار: ج ۳، ص ۴۹)

نفهم ترین انسان

امام صادق علیه السلام می فرماید:

اگر شرابخوار به خواستگاری آمد نباید او را پذیرفت، چون صلاحیت ازدواج ندارد، سخنانش را نباید تصدیق نمود، هرگاه برای کسی واسطه شود نباید او را قبول نمود. و نمی توان به او اعتماد کرد، هر کس به شرابخوار امانتی بسپارد چنانچه از بین برود، خداوند به صاحب امانت پاداشی نمی دهد و امانت از دست رفته او را جبران نمی کند.

سپس فرمود: مایل بودم شخصی را سرمایه بدهم برای تجارت به کشور یمن برود، خدمت پدرم حضرت امام باقر علیه السلام رسیدم و عرض کردم: می خواهم به فلانی برای تجارت سرمایه بدهم، نظر شما چیست؟ صلاح است یا نه؟

فرمود: مگر نمی دانی او شراب می خورد؟

گفتم: از بعضی از مؤمنین شنیده ام می گویند او شراب می خورد.

فرمود: سخنان آنان را تصدیق کن! چون خداوند درباره پیامبر می فرماید: پیغمبر به خدا ایمان دارد و مؤمنین را تصدیق می نماید، بنابراین شما باید مؤمنین را تصدیق کنی.

آنگاه فرمود: اگر سرمایه را در اختیار او بگذاری، سرمایه نابود شود و از بین برود خدا تو را نه اجر می دهد و نه امانت را جبران می کند.

گفتم: برای چه؟

فرمود: خداوند می فرماید: لا تَوْتُوا السُّفَهَاءَ اَمْوَالَكُمُ الَّتِي جَعَلَ اللهُ لَكُمْ قِيَامًا (۴۸)

اموالی را که خداوند آن را مایه زندگیتان قرار داده به نادانان ندهید.

آیا نادانتر از شرابخوار وجود دارد؟

پس از آن فرمود: بنده تا شراب نخورده همیشه در پناه خدا است و در سایه لطف او اسرارش پرده پوش می شود.

هنگامی که شراب خورد سرش را فاش می کند و او را در پناه خود نگه نمی دارد.

در این صورت گوش ، چشم ، دست و پای چنین شخص ، هر کدام شیطان است او را به سوی هر زشتی می برد و از هر خوبی باز می دارد. (بحار، ج ۱۰۳، ص ۸۴).

تضییع جوانی

امام صادق علیه السلام فرمود:

دوست ندارم جوانی از شما را ببینم مگر آنکه روز او به یکی از دو حالت آغاز گردد. یا عالم باشد یا متعلم و دانشجو. اگر

نه عالم باشد و نه متعلم ، در انجام وظیفه کوتاهی کرده و کوتاهی در انجام وظیفه تضییع جوانی است و تضییع جوانی گناه

است و سوگند به خدای محمد صلی الله علیه و آله جایگاه گناهکار در آتش خواهد بود. (بحار: ج ۱، ص ۵۵).

ضمانت بهشت

امام صادق علیه السلام می فرماید:

عده ای مسلمانان انصار محضر رسول خدا صلی الله علیه و آله آمدند و سلام دادند.

پیامبر صلی الله علیه و آله جواب سلام را دادند.

عرض کردند: یا رسول الله ! ما حاجتی به تو داریم.

حضرت فرمود: حاجتتان چیست ؟ بگویید.

گفتند: حاجتمان خیلی بزرگ است.

حضرت فرمود: هر قدر هم بزرگ باشد، بگویید.

گفتند: از جانب خداوند بهشت را برای ما ضمانت کن تا اهل بهشت باشیم.

پیامبر صلی الله علیه و آله سرش را پایین انداخت و در حال تفکر کمی خاک را زیر و رو کرد سپس سرش را بلند کرد و

فرمود: من بهشت را برای شما ضمانت می کنم ، به شرط اینکه هرگز چیزی از کسی نخواهید.

سپس امام علیه السلام فرمود: در گذشته مسلمانان چنین بودند. هر گاه در سفر، شلاق یکی از آنان از دستش به زمین

می افتاد، خوش نداشت به کسی بگوید شلاق را بردار و به من بده . به خاطر اینکه می خواست گرفتار ذلت سؤ ال نگردد. لذا

خودش از مرکب پیاده می شد و شلاق را از زمین برمی داشت و یا در کنار سفره با اینکه بعضی از حاضرین به آب نزدیکتر

بودند، به او نمی گفت آب را به من بده . خودش بلند می شد و آب را برمی داشت و میل می کرد. چون می خواست حتی

در آب خوردن نیز از کسی سؤ ال نکند. (بحار: ج ۲۲، ص ۱۲۹).

اثبات وجود خدا با تخم مرغ

عبد الله دیصانی که منکر خدا بود خدمت امام صادق علیه السلام رسید و عرض کرد: مرا به پروردگرم راهنمایی کن.
امام علیه السلام فرمود: نامت چیست ؟
دیسانی بدون آنکه اسمش را بگوید برخاست و بیرون رفت.
دوستانش گفتند: چرا نامت را نگفتی ؟
عبدالله گفت: اگر اسمم را می گفتم که عبدالله است ، حتما می گفت آنکس که تو عبدالله و بنده او هستی کیست ؟ و من محکوم می شدم . به او گفتند: نزد امام علیه السلام برو و از وی بخواه تو را به خدا راهنمایی کند و از نامت نیز نپرسد.
عبدالله برگشت و گفت: مرا به آفریدگرم هدایت کن و نام مرا هم نپرس.
امام علیه السلام فرمود: بنشین. ناگهان پسر بچه ای وارد شد و در دستش تخم مرغی داشت که با آن بازی می کرد.
امام صادق علیه السلام به آن پسر بچه فرمود: تخم مرغ را به من بده پسرک تخم مرغ را به حضرت داد.
امام علیه السلام فرمود: ای دیصانی ! این قلعه ای که پوست ضخیم دور او را فرا گرفته است و زیر آن پوست ضخیم ، پوست نازکی قرار دارد و زیر آن پوست نازک ، طلای روان و نقره روان (زرده - سفیدی) می باشد که نه طلای روان به آن نقره روان آمیخته می گردد. بدین حال است و کسی هم از درون آن خبری نیاورده و کسی نمی داند که برای نر آفریده یا برای ماده . وقتی که شکسته می شود پرندگانمانند طاووسهای رنگارنگ به آن همه زیبایی و خوش خط و خال از آن بیرون می آید، آیا برای آن آفریننده نمی دانی ؟
دیسانی مدتی سر به زیر انداخت . سپس سر برداشته و شهادت بر یکتایی خداوند و رسالت پیامبر خدا صلی الله علیه و آله داده و گفت : شهادت می دهم که تویی رهبر و حجت خدا بر خلق او و اینک از عقیده ای که داشتم ، توبه می کنم .
(بحار: ج ۳، ص ۳۱-۳۲ و ۱۴۱. تلفیق از دو روایت ۵-۶)

ابوحنیفه در محضر امام صادق علیه السلام

ابوحنیفه پیشوای فرقه حنفی می گوید: روزی به خانه امام صادق علیه السلام رفتم که آن حضرت را ملاقات کنم.
اجازه ملاقات خواستم ، امام علیه السلام اجازه نداد.
در این وقت عده ای از مردم کوفه آمدند. امام علیه السلام به آنها اجازه ملاقات داد. من هم با آنها داخل خانه شدم . چون به محضرش رسیدم ، گفتم ؛ فرزند رسول خدا! بهتر است کسی را به کوفه بفرستید تا مردم را از دشنام اصحاب حضرت محمد صلی الله علیه و آله باز دارید. من بیش از ده هزار نفر را می دانم که به یاران و اصحاب پیغمبر خدا صلی الله علیه و آله دشنام می دهند.
حضرت فرمود: مردم از من قبول نمی کنند. گفتم: چه کسی از شما نمی پذیرد، شما فرزند پیامبر خدا صلی الله علیه و آله هستید.
امام علیه السلام فرمود: تو یکی از آنها هستی که حرفهای مرا نمی پذیری . اکنون بدون اجازه داخل خانه من شدی و بدون اجازه من نشستی و بدون اجازه من شروع به سخن نمودی . سپس فرمود:

-شنیدم تو بر مبنای قیاس^۱ فتوا می دهی؟

گفتم: آری!

حضرت فرمود: وای بر تو! نخستین کسی که در مقابل فرمان خداوند به قیاس گرفتار شد، شیطان بود. آن گاه که خداوند به او دستور داد به آدم سجده کند.

گفت: من سجده نمی کنم. زیرا که مرا از آتش آفریدی و آدم را از گل و آتش برتر است. بنابراین با قیاس نمی توان حق را پیدا کرد. برای اینکه مطلب را خوب بفهمی از تو می پرسم: ای ابوحنیفه! به نظر شما کشتن کسی به ناحق مهمتر است یا زنا؟

گفتم: کشتن کسی به ناحق، فرمود: پس چرا برای اثبات قتل، خداوند دو شاهد قرار داده و در زنا چهار شاهد؟ آیا این دو تا را به یکدیگر می توان قیاس نمود؟

گفتم: نه! فرمود: بول کثیف تر است یا منی؟

گفتم: بول.

فرمود: پس چرا خداوند در بول دستور می دهد وضو بگیرد و در منی غسل کنید؟ آیا این دو را می توان به یکدیگر قیاس کرد؟

گفتم: نه!

فرمود: آیا نماز مهمتر است یا روزه؟

گفتم: نماز.

فرمود: پس چرا بر زن حائض قضای روزه واجب است ولی قضای نماز واجب نیست؟ آیا اینها را به یکدیگر می توان قیاس نمود؟

گفتم: نه!

فرمود: آیا زن ضعیف تر است یا مرد؟

گفتم: زن.

فرمود: پس چرا خداوند در ارث برای مرد دو سهم قرار داده و برای زن یک سهم؟ آیا این حکم با قیاس درست می شود؟

گفتم: نه!

فرمود: چرا خداوند دستور داده است که اگر کسی ده درهم دزدی کند باید دست او قطع شود ولی اگر کسی دست کسی را قطع کند، دیه آن پانصد درهم است؟ آیا این حکم با قیاس سازگار است؟

گفتم: نه!

فرمود: شنیده ام در تفسیر این آیه که خداوند می فرماید: «ثم لتسئلن يومئذ عن النعیم»، یعنی روز قیامت درباره نعمتها از شما پرسیده خواهد شد. گفته اید منظور از نعمتها، غذاهای لذیذ و آبهای خنک در تابستان می خورند، می باشد.

گفتم: آری! من اینطور معنی کرده ام.

^۱. قیاس آن است که خداند حکمی را در موردی بیان کند و بدون درک حکمت آن، در مورد دوم در آن مورد نیز جاری گردد.

فرمود: اگر کسی تو را دعوت کند و غذای لذیذ و گوارا در اختیار تو بگذارد، پس از آن بر تو منت گذارد، درباره چنین آدمی چگونه قضاوت می کنی؟
گفتم: می گویم آدم بخیلی است.

فرمود: آیا خداوند بخیل است (در روز قیامت راجع به غذاها و آبهایی که به ما داده، مورد سوال قرار دهد؟
گفتم: پس مقصود از نعمتهایی که خداوند می فرماید انسان درباره آن مورد سؤال قرار می گیرد چیست؟
فرمود: مقصود نعمت دوستی و محبت ما خاندان پیامبر است. (بحار: ج ۴۸، ص ۴۶).

ابوحنیفه در محضر امام کاظم علیه السلام

ابوحنیفه می گوید:

من خدمت حضرت صادق علیه السلام رسیدم تا چند مسأله بپرسم. گفتند: حضرت خوابیده است. منتظر نشستم تا بیدار شود، در این وقت پسر بچه پنج یا شش ساله ای را که بسیار خوش سیما و باوقار و زیبا بود، دیدم، پرسیدم: این پسر بچه کیست؟

گفتند: موسی بن جعفر علیه السلام است.

عرض کردم: فرزند رسول خدا! نظر شما درباره گناهان بندگان چیست و از که سر می زند؟
چهار زانو نشست و دست راست را روی دست چپش گذاشت و فرمود: ابوحنیفه! سؤال کردی اکنون جوابش را بشنو!
آن گاه که شنیدی و یاد گرفتی عمل کن!

گناهان بندگان از سه حال خارج نیست:

۱. یا خداوند به تنهایی این گناهان را انجام می دهد.

۲. یا خدا و بنده هر دو انجام می دهند.

۳. یا فقط بنده انجام می دهد.

اگر خداوند به تنهایی انجام می دهد پس چرا بنده اش را کیفر می دهد بر کاری که انجام نداده است. با این که خداوند عادل و رحیم و حکیم است.

و اگر خدا و بنده هر دو با هم هستند،

چرا شریک قوی شریک ضعیف خود را مجازات می کند در خصوص کاری که خودش شرکت داشته و کمکش نموده است.

سپس فرمود: ابوحنیفه آن دو صورت که محال است.

ابوحنیفه: بلی! صحیح است.

فرمود: بنابراین، فقط یک صورت باقی می ماند و آن اینکه بنده به تنهایی گناهان را انجام می دهد و به تنهایی مسؤول اعمال خود می باشد. (بحار: ج ۴۸، ص ۱۷۵).

کلوخ انداز را پاداش سنگ است

روزی ابوحنیفه - پیشوای حنفی ها - با مومن طاق (صحابه مخلص امام صادق علیه السلام) ملاقات کرد، پرسید:
شما (شیعیان) به رجعت اعتقاد داشته و آن را مسلم می دانید؟
مومن طاق گفت: آری!

ابوحنیفه گفت: پس اکنون هزار درهم (نقره) به من قرض بده وقتی که به این جهان بازگشتم هزار دینار (طلا) به تو می
دهم. مومن طاق گفت:

به یک شرط می دهم که شخصی ضامن شود که تو هنگام بازگشت به صورت انسان خواهی بود، نه به صورت خوک. چه
اینکه هرکس متناسب اعمالش ظاهر خواهد شد و من می ترسم تو روز رجعت در قیافه خوک باشی و من نتوانم طلب خود
را وصول نمایم! (بحار: ج ۴۷، ص ۳۹۹).

راز صله رحم و طول عمر

شعب عقر قوفی می گوید:

...من با یعقوب (اهل مغرب) که برای زیارت به مکه آمده بود، محضر امام کاظم علیه السلام رسیدیم. امام نگاهش که
به یعقوب افتاد، فرمود: ای یعقوب! تو دیروز به اینجا وارد شدی و میان تو و برادرت اسحاق در فلان محل درگیری پیش
آمد و کار به جایی رسید که همدیگر را دشنام دادید. شما نباید مرتکب کار زشت و قبیحی شوید. فحش دادن و ناسزا گفتن
به برادران دینی، از آیین ما و پدران و نیاکان ما بدور است و ما به هیچ یک از شیعیان خود اجازه نمی دهیم که چنین
رفتاری را داشته باشند. از خدای یگانه بپرهیز و تقوا داشته باش. ای یعقوب! به زودی مرگ بین تو و برادرت (به خاطر قطع
رحم)، جدایی خواهد افکند.

برادرت اسحاق در همین سفر پیش از آنکه به نزد خانواده خود برگردد خواهد مرد و تو نیز از رفتارت پشیمان خواهی
شد.

شما قطع رحم کردید و نسبت به یکدیگر قهر هستید، بدین جهت خداوند عمر شما را کوتاه نمود.

یعقوب گفت: فدایت شوم! اجل من کی خواهد رسید؟

امام فرمود: اجل تو نیز رسیده بود ولی چون تو در فلان منزل به عمه ات خدمت کردی و بواسطه هدیه او را خوشحال
نمودی، بخاطر این صله رحم خداوند بیست سال بر عمر تو افزود.

شعب می گوید: پس از مدتی یعقوب را در مکه دیدم. احوالش را پرسیدم. او گفت: برادرم، همانطور که امام علیه
السلام گفته بود، پیش از آنکه به خانه خود برسد وفات یافت و در همین راه به خاک سپرده شد. (بحار: ج ۴۸، ص ۴۶).

بوی بهشت

یکی از خدمت گزاران امام صادق علیه السلام به نام سالمه می گوید:

حضرت وقت احتضار (از شدت اثر سمی که به او داده بودند) بی هوش بود، هنگامی که به هوش آمد، فرمود:

به حسن افضس هفتاد دینار بدهید و به فلانی این مقدار و به دیگری فلان مقدار.

عرض کردم : به کسی این همه پول می دهید که شمشیر کشید و قصد کشتن شما را داشت ؟
در پاسخ فرمود: آیا مایل نیستی من از کسانی باشم که خداوند درباره آنها می فرماید:
«والذین یصلون ما امر الله به ان یوصل و یخشون ربهم و یخافون سوء الحساب»^۱ آری ! ای سالمه ! خداوند بهشت را
آفرید و بویش را خوب و مطبوع قرار داد و بوی دل انگیز بهشت از مسافت دو هزار سال به مشام می رسد و همین بوی
خوش به مشام دو دسته نمی رسد: عاق پدر و مادر و قاطع صله ارحام . (بحار: ج ۷۴، ص ۹۶).

مناظره امام کاظم علیه السلام با هارون

روزی هارون الرشید (خلیفه مقتدر عباسی) به امام کاظم علیه السلام گفت: چرا اجازه می دهید مردم شما را به پیغمبر
صلی الله علیه و آله نسبت بدهند؟ به شما بگویند فرزندان پیغمبر، با اینکه فرزندان علی علیه السلام هستید، نه فرزندان
پیغمبر؟ البته مسلم است شخص را به پدرش نسبت می دهند و مادر به منزله ظرف است و نسل را پدر تولید می کند نه
مادر.

امام کاظم علیه السلام در پاسخ فرمود: خلیفه ! اگر پیامبر صلی الله علیه و آله زنده شود و دختر تو را خواستگاری کند،
به او می دهی ؟

گفت : سبحان الله ! چرا ندهم ؟ البته که می دهم و بدینوسیله بر عرب و عجم افتخار می کنم.
امام علیه السلام فرمود: پیغمبر هرگز از من خواستگاری نمی کند و من نیز دخترم را به او تجویز نمی کنم.
هارون گفت : چرا؟

امام علیه السلام فرمود: چون پیامبر صلی الله علیه و آله پدر بزرگ من است.
هارون گفت: احسنت ! آفرین ! پس چگونه خود را فرزند پیغمبر صلی الله علیه و آله می دانید با اینکه پیغمبر صلی الله
علیه و آله فرزند پسری نداشت ؟ و نسل از پسر است نه از دختر.
شما فرزند دختر هستید که فرزند دختر نسل به شمار نمی رود.
امام علیه السلام فرمود: تو را به حق قبر پیامبر صلی الله علیه و آله و کسی که در آن مدفون است سوگند، مرا از پاسخ
این سؤال معذور بدار.

هارون گفت: غیر ممکن است . باید بر گفتار خود دلیل بیاوری و اثبات کنی که شما فرزندان رسول خدا صلی الله علیه و
آله هستید. تا از قرآن دلیل بیان نکنید، عذرتان پذیرفته نیست و شما به همه علوم قرآن آشنایید.
امام علیه السلام فرمود: حاضری پاسخ این پرسش تو را بدهم ؟
هارون گفت : بگو.

امام علیه السلام فرمود: ((بسم الله الرحمن الرحیم ؛ و من ذریته داود و سلیمان و ایوب و یوسف و موسی و هارون و
کذلک نجزی المحسنین و زکریا و یحیی و عیسی)) . (۵۴) آن گاه امام علیه السلام پرسید: پدر عیسی کیست ؟
هارون گفت : عیسی پدر نداشت.

امام علیه السلام فرمود: در این آیه خداوند از طرف مادر عیسی ، مریم ، که فاطمه زیاد با حضرت ابراهیم دارد، در عین حال عیسی را از فرزندان ابراهیم شمرده است . همچنین ما نیز از طرف مادرمان ، فاطمه ، فرزند پیغمبر اکرم صلی الله علیه و آله هستیم . (بحار: ج ۴۸، ص ۱۲۷ و ج ۹۶، ص ۲۴۰).

جادوگری که طعمه شیر شد

هارون الرشید از جادوگری خواست که در مجلس کاری کند که حضرت موسی بن جعفر علیه السلام از عهده اش بر نیامده و در میان مردم شرمنده و سرافکننده گردد. جادوگر پذیرفت. هنگامی که سفره انداخته شد، جادوگر حيله ای بکار برد که هر وقت امام موسی بن جعفر علیه السلام می خواست نانی بردارد، نان از جلو حضرت می پرید.

هارون بخاطر اینکه خواسته ناپاکش تاءمین شده بود سخت خوشحال بوده و به شدت می خندید. حضرت موسی بن جعفر علیه السلام سر برداشت . نگاهی به عکس شیری که در پرده نقش شده بود نمود و فرمود: ای شیر خدا! این دشمن خدا را بگیر. ناگهان همان شکل به شکل شیری بسیار بزرگ درآمده ، جست و جادوگر را پاره پاره کرد.

هارون و خدمتگزارانش از مشاهده این قضیه مهم ، از ترس بیهوش شدند. پس از آنکه به هوش آمدند. هارون به امام علیه السلام گفت: خواهش می کنم از این شیر بخواه که پیکر آن مرد را به صورت اول برگرداند. امام موسی بن جعفر علیه السلام فرمود: اگر عصای موسی آنچه را که از ریسمانها و عصاهای جادوگران بلعیده بود، برمی گرداند، این عکس شیر هم آن مرد را بر می گرداند. (بحار: ج ۴۸، ص ۴۱).

هرگز کسی را کوچک نشماریم

علی بن یقطین از بزرگان صحابه و مورد توجه امام موسی بن جعفر علیه السلام و وزیر مقتدر هارون الرشید بود. روزی ابراهیم جمال (ساربان) خواست به حضور وی برسد. علی بن یقطین اجازه نداد. در همان سال علی بن یقطین برای زیارت خانه خدا به سوی مکه حرکت کرد و خواست در مدینه خدمت موسی بن جعفر علیه السلام برسد. حضرت روز اول به او اجازه ملاقات نداد. روز دوم محضر امام علیه السلام رسید. عرض کرد:

آقا! تقصیر من چیست که اجازه دیدار نمی دهی ؟

حضرت فرمود: به تو اجازه ملاقات ندادم ، به خاطر اینکه تو برادرت ابراهیم جمال را که به درگاه تو آمده و تو به عنوان اینکه او ساربان و تو وزیر هستی اجازه ملاقات ندادی . خداوند حج تو را قبول نمی کند مگر اینکه ابراهیم را از خود، راضی کنی.

می گوید عرض کردم: مولای من ! ابراهیم را چگونه ملاقات کنم در حالیکه من در مدینه ام و او در کوفه است . امام علیه السلام فرمود: هنگامی که شب فرا رسید، تنها به قبرستان بقیع برو، بدون اینکه کسی از غلامان و اطرافیان بفهمد. در آنجا شتری زین کرده و آماده خواهی دید. سوار بر آن می شوی و تو را به کوفه می رساند.

علی بن یقطین به قبرستان بقیع رفت . سوار بر آن شتر شد. طولی نکشید در کوفه مقابل در خانه ابراهیم پیاده شد. درب خانه را کوبیده و گفت: من علی بن یقطین هستم.

ابراهیم از درون خانه صدا زد: علی بن یقظین ، وزیر هارون ، در خانه من چه کار دارد؟
 علی گفت : مشکل مهمی دارم.
 ابراهیم در را باز نمی کرد. او را قسم داد در را باز کند. همین که در باز شد، داخل اتاق شد. به التماس افتاد و گفت:
 ابراهیم ! مولایم امام موسی بن جعفر مرا نمی پذیرد، مگر اینکه تو از تقصیر من بگذری و مرا ببخشی.
 ابراهیم گفت : خدا تو را ببخشد.
 وزیر به این رضایت قانع نشد. صورت بر زمین گذاشت . ابراهیم را قسم داد تا قدم روی صورت او بگذارد؛ ولی ابراهیم به
 این عمل حاضر نشد. مرتبه دوم او را قسم داد. وی قبول نمود، پا به صورت وزیر گذاشت . در آن لحظه ای که ابراهیم پای
 خود را روی صورت علی بن یقظین گذاشته بود، علی می گفت: اللهم اءشهد. خدایا! شاهد باش.
 سپس از منزل بیرون آمد. سوار بر شتر شد و در همان شب ، شتر را بر در خانه امام در مدینه خواباند و اجازه خواست
 وارد شود. امام این دفعه اجازه داد و او را پذیرفت . (بحار: ج ۴۸، ص ۸۵).

قناعت از دیدگاه سلمان فارسی

روزی سلمان ، ابذر را به مهمانی دعوت کرد و ابذر نیز دعوت سلمان را قبول نمود و به خانه وی رفت . هنگام صرف غذا
 سلمان چند تکه نان خشک را از کیسه بیرون آورد و آنها را تر کرد و جلوی ابذر گذاشت . هر دو با هم مشغول میل غذا
 شدند. ابذر گفت: اگر این نان نمک نیز داشت خوب بود. سلمان برخاست و از منزل بیرون آمد و ظرف آب خود را در مقابل
 مقداری نمک گرو گذاشت و برای ابذر نمک آورد. ابذر نمک را بر نان می پاشید و هنگام خوردن می گفت : شکر و سپاس
 خدای را که چنین صفت قناعت را به ما عنایت فرموده است.
 سلمان گفت : اگر قناعت داشتیم ، ظرف آبم به گرو نمی رفت . (بحار: ج ۲۲، ص ۳۲۱).

حضرت سلیمان و گنجشک

حضرت سلیمان علیه السلام گنجشکی را دید که به ماده خود می گوید: چرا از من اطاعت نمی کنی و خواسته هایم را
 به جا نمی آوری ؟ اگر بخواهی تمام قبه و بارگاه سلیمان را با منقارم به دریا بیندازم توان آن را دارم!
 سلیمان از گفتار گنجشک خندید و آنها را به نزد خود خواست و پرسید:
 چگونه می توانی چنین کاری بزرگی را انجام دهی ؟
 گنجشک پاسخ داد: نمی توانم ای رسول خدا! ولی مرد گاهی می خواهد در مقابل همسرش به خود ببالد و خویشتن را
 بزرگ و قدرتمند نشان بدهد از این گونه حرفها می زند. گذشته از اینها عاشق را در گفتار و رفتارش نباید ملامت کرد.
 سلیمان از گنجشک ماده پرسید: چرا از همسرت اطاعت نمی کنی در صورتی که او تو را دوست می دارد؟
 گنجشک ماده پاسخ داد: یا رسول الله ! او در محبت من راستگو نیست زیرا که غیر از من به دیگری نیز مهر و محبت می
 ورزد.

سخن گنجشک چنان در سلیمان اثر بخشید که به گریه افتاد و سخت گریست . آن گاه چهل روز از مردم کناره گیری نمود و پیوسته از خداوند می خواست علاقه دیگران را از قلب او خارج نموده و محبتش را در دل او خالص گرداند. (بحار: ج ۱۴، ص ۹۵).

حماقت ؛ مرضی علاج ناپذیر

حضرت عیسی علیه السلام می فرماید:

من بیماران را معالجه کردم و آنان را شفا دادم کور مادرزاد و مرض پیسی را به اذن خدا مداوا نموده و مردگان را زنده کردم ولی آدم احمق را نتوانستم اصلاح و معالجه کنم.

پرسیدند: یا روح الله ! احمق کیست ؟

فرمود: شخصی خودپسند و خودخواه است که هر فضیلت و امتیازی را از آن خود می داند و هر گونه حق را در همه جا به خود نسبت می دهد و برای دیگران هیچ گونه احترامی قائل نمی شود و این گونه آدم احمق هرگز قابل مداوا و اصلاح نیست. (بحار: ج ۷۲، ص ۳۲۰).

وصیت لقمان

لقمان حکیم در توصیه به فرزندش اظهار نمود:

فرزندم ! دل بسته به رضای مردم و مدح و ذم آنان مباش ؛ زیرا هر قدر انسان در راه تحصیل آن بکوشد به هدف نمی رسد و هرگز نمی تواند رضایت همه را به دست آورد فرزند به لقمان گفت:

-معنای کلام شما چیست ؟ دوست دارم برای آن مثال یا عمل و یا گفتاری را به من نشان دهی.

لقمان از خواست با هم بیرون بروند بدین منظور از منزل همراه درازگوشی خارج شدند. پدر سوار شد و پسر پیاده دنبالش به راه افتاد در مسیر با عده ای برخورد نمودند. بین خود گفتند: این مرد کم عاطفه را ببین که خود سوار شده و بچه خویش را پیاده از پی خود می برد. چه روش زشتی است ! لقمان به فرزند گفت:

-سخن اینان را شنیدی . سوار بودن من و پیاده بودن تو را بد دانستند؟

گفت : بلی !

-پس فرزندم ! تو سوار شو و من پیاده به دنبالت راه می روم پسر سوار شد و پدر پیاده حرکت کرد باز با گروهی دیگر برخورد نمودند آنان نیز گفتند: این چه پدر بد و آن هم چه پسر بی ادبی است اما بدی پدر بدین جهت است که فرزند را خوب تربیت نکرده لذا او سوار است و پدر پیاده به دنبالش راه می رود در صورتی که بهتر این بود که پدر سوار می شد تا احترامش محفوظ باشد اما اینکه پسر بی ادب است به خاطر اینکه وی عاق بر پدر شده است از این رو هر دو در رفتار خود بد کرده اند

لقمان گفت : سخن اینها را نیز شنیدی ؟

گفت : بلی !

لقمان فرمود: اکنون هر دو سوار شویم هر دو سوار شدند در این حال گروهی دیگر از مردم رسیدند آنان با خود گفتند: در دل این دو آثار رحمت نیست هر دو سوار بر این حیوان شده اند و از سنگینی وزنشان پشت حیوان می شکند اگر یکی سواره و دیگری پیاده می رفت ، بهتر بود. لقمان به فرزند خود فرمود: شنیدی ؟
فرزند عرض کرد: بلی!

لقمان گفت : حالا حیوان را بی بار می بریم و خودمان پیاده راه می رویم مرکب را جلو انداختند و خودشان به دنبال آن پیاده رفتند باز مردم آنان را به خاطر اینکه از حیوان استفاده نمی کنند سرزنش کردند.
در این هنگام لقمان به فرزندش گفت: آیا برای انسان به طور کامل راهی جهت جلب رضای مردم وجود دارد؟ بنابراین امیدت را از رضای مردم قطع کن و در اندیشه تحصیل رضای خداوند باش ؛ زیرا که این کار آسانی بوده و سعادت دنیا و آخرت در همین است . (بحار: ج ۱۳، ص ۴۳۲ و ج ۷۱، ص ۳۶۱).

خشتهای طلا

عیسی بن مریم علیه السلام دنبال حاجتی می رفت. سه نفر از یارانش همراه او بودند. سه خشت طلا دیدند که در وسط راه افتاده است. عیسی علیه السلام به اصحابش گفت: این طلاها مردم را می کشند؛ مبادا محبت آنها را به دل خود راه دهید. آن گاه از آنجا گذشته و به راه خود ادامه دادند.

یکی از آنان گفت : ای روح الله ! کار ضروری برایم پیش آمده ، اجازه بده که برگردم . او برگشت و دو نفر دیگر نیز مانند رفیقشان عذر و بهانه آوردند و برگشتند و هر سه در کنار خشتهای طلا گرد آمدند. تصمیم گرفتند طلاها را بین خودشان تقسیم نمایند. دو نفرشان به دیگری گفتند: اکنون گرسنه هستیم . تو برو بخر. پس از آنکه غذا خوردیم و حالمان بهتر شد، طلاها را تقسیم می کنیم . او هم رفت خوراکی خرید و در آن زهری ریخت تا آن دو رفیقش را بکشد و طلاها تنها برای او بماند.

آن دو نفر نیز با هم سازش کرده بودند که هنگامی که وی برگشت او را بکشند و سپس طلاها را تقسیم کنند.

وقتی که رفیقشان طعام را آورد، آن دو نفر برخاستند و او را کشتند.

سپس مشغول خوردن غذا شدند. به محض اینکه آن طعام آلوده را خوردند، مسموم شدند. حضرت عیسی علیه السلام هنگامی که برگشت دید، هر سه یارانش در کنار خشتهای طلا مرده اند.

با اذن پروردگار آنان را زنده کرد و فرمود: آیا نگفتم این طلاها انسان را می کشند؟ (بحار: ج ۱۴، ص ۲۸۰).

آمزش به خاطر فرزند صالح

حضرت عیسی علیه السلام از کنار قبری گذر کرد که صاحب آن را عذاب می کردند. اتفاقاً سال دیگر گذرش بر آن قبر افتاد. دید که عذاب برداشته شده و صاحب قبر در شکنجه نیست . عرض کرد:

-خدایا! سال گذشته از کنار این قبر گذشتم ، صاحبش در عذاب و شکنجه بود و امسال عذاب ندارد. علتش چیست ؟

خداوند به آن حضرت وحی فرمود:

یا روح الله! این شخص فرزند صالحی داشت که وقتی بزرگ شد و تمکن یافت راهی اصلاح کرد و یتیمی را پناه داد و من او را به خاطر کار نیک پسرش آمرزیدم. (بحار: ج ۶، ص ۲۲۰، ج ۱۴، ص ۲۸۷، ج ۷۵، ص ۲ و ۴۹۶).

سخت ترین چیز در عالم

حواریون به عیسی گفتند:

ای معلم خوب به ما بیاموز که سخت ترین چیزها در عالم چیست؟
فرمود: سخت ترین چیز خشم خداوند بر بندگان است.

گفتند: به چه وسیله می توان از خشم خداوند در امان بود؟

فرمود: به فرو بردن خشم خود

پرسیدند: منشاء خشم چیست؟

پاسخ داد: الکبر و التجبر و المحقره الناس

خود بزرگ بینی، گردن کشی و تحقیر مردم. (بحار: ج ۱۴، ص ۲۸۷).

اولین خونی که بر زمین ریخت

خداوند به آدم علیه السلام وحی کرد که می خواهم در زمین دانشمندی که به وسیله آن آیین من شناسانده شود وجود داشته باشد و قرار است چنین عالمی از نسل تو باشد، لذا اسم اعظم و میراث نبوت و آنچه را که به تو آموختم و هر چه که مردم بدان احتیاج دارند، همه را به هابیل بسپار.

آدم علیه السلام نیز این فرمان خدا را انجام داد. وقتی قابیل از ماجرا باخبر شد، سخت غضبناک گشت. به نزد پدر آمد و گفت: پدر جان! مگر من از هابیل بزرگتر نبودم و در منصب جانشینی شایسته تر از او نیستم؟ آدم علیه السلام فرمود: فرزندم! این کار دست من نیست، خداوند امر نموده، و او هر کس را بخواهد به این منصب می رساند. اگر چه تو فرزند بزرگتر من هستی، اما خداوند او را به این مقام انتخاب فرمود و اگر سخنانم را باور نداری و قصد داری یقین پیدا کنی، هر یک از شما قربانی به پیشگاه خدا تقدیم کنید قربانی هر کدام پذیرفته شد، او لایق تر از دیگری است.

رمز پذیرش قربانی آن بود که آتش از آسمان می آمد، قربانی را می سوزاند. قابیل چون کشاورز بود مقداری گندم نامرغوب برای قربانی خویش آماده ساخت و هابیل که دامداری داشت گوسفندی از میان گوسفندهای چاق و فربه برای قربانی اش برگزید. در یک جا در کنار هم قرار دادند و هر کدام امیدوار بودند که در این مسابقه پیروز شوند. سرانجام قربانی هابیل قبول شد و آتش به نشانه قبولی گوسفند را سوزاند و قربانی قابیل مورد قبول واقع نشد. شیطان به نزد قابیل آمد و به وی گفت چون تو با هابیل برادر هستی، این پیش آمد فعلا مهم نیست، اما بعدها که از شما نسلی به وجود می آید، فرزندان هابیل به فرزندان تو فخر خواهند فروخت و به آنان می گویند ما فرزندان کسی هستیم که قربانی او پذیرفته شد، ولی قربانی پدرت قبول نگردید، چنانچه هابیل را بکشی، پدرت به ناچار منصب جانشینی را به تو واگذار می کند. پس از وسوسه شیطان (خودخواهی و حسد کار خود را کرد، عاطفه برادری، و ترس از خدا، و رعایت حقوق پدر و مادری، هیچ کدام نتوانست جلوی طوفان کینه و خودخواهی قابیل را بگیرد) بلافاصله اقدام به قتل برادرش هابیل نمود و عاقبت او را کشت! (بحار: ج ۱۱، ص ۲۲۹).

بهترین آرزو

ربیعہ پسر کعب می گوید: روزی پیغمبر خدا صلی الله علیه و آله به من فرمود: ربیعہ! هفت سال مرا خدمت کردی، آیا از من پاداش نمی خواهی؟

من عرض کردم: یا رسول الله! مهلت دهید تا فکری در این باره بکنم.

فردای آن روز محضر رسول خدا صلی الله علیه و آله رفتیم، فرمود:

ربیعہ حاجتت را بخواه!

عرض کردم: از خدا بخواه مرا همراه شما داخل بهشت نماید.

فرمود: این درخواست را چه کسی به تو آموخت؟

عرض کردم: هیچ کس به من یاد نداد، لکن من فکر کردم اگر مال دنیا بخواهم که نابود شدنی است و اگر عمر طولانی و فرزندان بخواهم سرانجام آن مرگ است.

در این وقت پیغمبر صلی الله علیه و آله ساعتی سر بزیر افکند، سپس فرمود:

این کار را انجام می دهم، ولی تو هم مرا با سجده های زیاد کمک کن و بیشتر نماز بخوان. (بحار، ج ۶۹، ص ۴۰۷).

مزاح پیغمبر

پیرزنی به حضور پیامبر اکرم صلی الله علیه و آله رسید، علاقه من بود که اهل بهشت باشد.

پیامبر اکرم صلی الله علیه و آله به او فرمود:

پیرزن به بهشت نمی رود.

او گریان از محضر پیامبر خارج شد.

بلال حبشی او را در حال گریه دید.

پرسید: چرا گریه می کنی؟

گفت: گریه ام به خاطر این است که پیغمبر فرمود:

پیرزن به بهشت نمی رود.

بلال وارد محضر پیامبر شد حال پیرزن را بیان نمود.

حضرت فرمود: سیاه نیز به بهشت نمی رود.

بلال غمگین شد و هر دو نشستند و گریستند.

عباس عموی پیامبر آنها را در حال گریان دید.

پرسید: چرا گریه می کنید؟

آنان فرمایش پیامبر را نقل کردند.

عباس ماجرا را به پیامبر عرض کرد.

حضرت به عمویش که پیرمرد بود فرمود: پیرمرد هم به بهشت نمی رود.

عباس هم سخت پریشان و ناراحت گشت.

سپس رسول اکرم هر سه نفر را به حضورش خواست ، آنها را خوشحال نمود و فرمود:
خداوند اهل بهشت را در سیمای جوان نورانی در حالی که تاجی به سر دارند وارد بهشت می کند، نه به صورت پیر و
سیاه چهره و بدقیافه. (بحار، ج ۱۰۳، ص ۸۴).

نگاه خائنانه

شخصی به پیغمبر صلی الله علیه و آله عرض کرد: فلانی به ناموس همسایه (خائنانه) نگاه می کند و اگر امکان آن را
داشته باشد از اعمال خلاف عفت نیز پروا ندارد.

رسول خدا صلی الله علیه و آله از این قضیه سخت بر آشفت و فرمود: او را نزد من بیاورید!
شخص دیگری گفت: او از پیروان شما می باشد و از کسانی است که به ولایت شما و ولایت علی علیه السلام معتقد است
و نیز از دشمنان شما بیزار است.

پیغمبر گرامی صلی الله علیه و آله فرمود: نگو او از پیروان شما است ، زیرا که این سخن دروغ است . چون پیروان ما
کسانی هستند که پیرو ما بوده و عملشان همانند عمل ما می باشد.

ولی آنچه درباره این مرد گفتمی از اعمال و کردار ما نیست. (بحار، ج ۶۸، ص ۱۵۵).

پنج سفارش از رسول خدا(ص)

مردی به نام (ابو ایوب انصاری) محضر پیغمبر صلی الله علیه و آله رسید و عرض کرد: یا رسول الله! به من وصیتی فرما
که مختصر و کوتاه باشد تا آن را به خاطر سپرده ، عمل کنم.

پیغمبر فرمود: پنج چیز را به تو سفارش می کنم:

۱- از آنچه در دست مردم است ناامید باش! چه این که ، براستی آن عین بی نیازی است.

۲- از طمع پرهیز کن! زیرا طمع فقر حاضر است.

۳- نمازت را چنان بخوان که گویا آخرین نماز تو است و زنده نخواهی ماند تا نماز بعدی را بخوانی.

۴- بپرهیز از انجام کاری که بعدا به ناچار از آن پوزش طلبی.

۵- برای برادرت همان چیزی را دوست بدار که برای خودت دوست داری. (بحار: ج ۷۴، ص ۱۶۸).

ارزش دانش اندوزی

رسول خدا صلی الله علیه و آله روزی وارد مسجد شد و مشاهده فرمود دو جلسه تشکیل یافته است.

یکی ، جلسه علم و دانش است ، که در آن از معارف اسلامی بحث می شود و دیگری جلسه دعا و مناجات است ، که در
آن خدا را می خوانند و دعا می کنند.

پیغمبر صلی الله علیه و آله فرمود: این هر دو جلسه خوب است و هر دو را دوست دارم ، آن عده دعا می کنند و این عده راه دانش می پویند و به بی سوادان آگاهی و آموزش می دهند، ولی من این گروه دوم را بر گروه اول که صرفاً به دعا و مناجات مشغولند ترجیح می دهم ، زیرا من خود از جانب خداوند برای تعلیم و آموزش بر انگیزته شده ام.

آنگاه رسول گرامی صلی الله علیه و آله به گروه تعلیم دهندگان پیوست و با آنان در مجلس علم نشست . (بحار: ج ۱، ص ۲۰۶).

چهار خصلت خدا پسند

خداوند به پیامبر اکرم صلی الله علیه و آله وحی کرد که من از جعفر بن ابی طالب به خاطر چهار صفت قدر دانی می کنم.

پیغمبر صلی الله علیه و آله جعفر را خواست و موضوع را به ایشان خبر داد.

جعفر عرض کرد: اگر خداوند به شما وحی نمی کرد، من هم اظهار نمی کردم.

یا رسول الله ! من هرگز شراب ننوشیدم ، زیرا می دانستم که اگر بنوشم عقلم نابود می شود.

و هرگز دروغ نگفتم ، زیرا دروغ خلاف مروت و ضد کمال انسان است.

و هرگز زنا نکرده ام ، زیرا ترسیدم با ناموسم همان عمل انجام بشود.

و هرگز بت نپرستیدم ، زیرا می دانستم که بت پرستی منفعتی ندارد.

رسول خدا دست مبارکش را بر شانه وی زد و فرمود:

سزاوار است که خداوند به تو دو بال مرحمت کند، تا در بهشت پرواز کنی . (بحار: ج ۲۲، ص ۲۷۵).

اطاعت از شوهر

مردی از انصار قصد مسافرت داشت . به همسرش گفت : تا من از مسافرت بر نگشته ام تو نباید از خانه بیرون بروی .

پس از مسافرت شوهر، زن شنید پدرش بیمار است . کسی را نزد پیامبر اکرم صلی الله علیه و آله فرستاد و پیغام داد که شوهرم مسافرت رفته و به من گفته است تا برنگشته ، از منزل خارج نشوم . اکنون شنیده ام پدرم سخت بیمار است ، اجازه فرمایید من به عیادتش بروم .

پیغمبر صلی الله علیه و آله فرمود: در خانه ات بنشین و از شوهرت اطاعت کن!

چند روزی گذشت . زن شنید که مرض پدرش شدت یافته . بار دوم خدمت پیامبر صلی الله علیه و آله پیغامی فرستاد که یا رسول الله ! اجازه می فرمایید به عیادت پدر بروم ؟

حضرت فرمود: نه ! در خانه ات بنشین و از شوهرت اطاعت نما!

پس از مدتی شنید پدرش فوت کرد . بار سوم کسی را فرستاد و پیغام داد که پدرم از دنیا رفته ، اجازه فرمایید بروم در مراسم عزاداریش شرکت کنم ، برایش نماز بخوانم ؟

پیامبر صلی الله علیه و آله این دفعه هم اجازه نداد و فرمود: در خانه ات بنشین و از همسرت اطاعت کن!

پدرش را دفن کردند . پس از آن پیغمبر صلی الله علیه و آله کسی را به سوی آن زن فرستاد و فرمود:

به او بگویید به خاطر اطاعت تو از همسرت ، خداوند گناهان تو و پدرت را بخشید. (بحار: ج ۲۲، ص ۱۴۵).

شما دو تا زن و شوهر به هم دیگه چی می گید، این قدر می خندید!

همسر شهید مهدی باکری تعریف می کرد که خانه مان کوچک بود؛ گاهی صدایمان می رفت طبقه ی پایین. یک روز همسایه پایینی بهم گفت : به خدا این قده دلم می خواد یه روز که آقا مهدی می یاد خونه لای در خونه تون باز باشه، من ببینم شما دو تا زن و شوهر به هم دیگه چی می گید، این قدر می خندید!

منبع: یادگاران، کتاب مهدی باکری

سه نوع رابطه در قرآن داریم :

۱. رابطه پیامبر با مردم. رحمت «وَمَا أَرْسَلْنَاكَ إِلَّا رَحْمَةً لِّلْعَالَمِينَ» (انبیاء/ ۱۰۷)
 ۲. رابطه مردم با پیامبر. مودت «إِلَّا الْمَوَدَّةَ فِي الْقُرْبَى» (شوری/ ۲۳)
 ۳. رابطه زن و شوهر، هم مودت و هم رحمت «وَجَعَلَ بَيْنَكُم مَّوَدَّةً وَرَحْمَةً» (روم/ ۲۱)
- در رحمت نوعی بخشش نیز هست . مرد باید در خانه چنان اخلاقی داشته باشد که همه ی اهل خانه آرزوی دیدارش را داشته باشند

عاقبت اندیشی

مردی خدمت رسول خدا صلی الله علیه و آله رسید و عرض کرد:
به من نصیحتی بفرما؟
رسول خدا صلی الله علیه و آله وسلم فرمود: اگر بگویم عمل می کنی ؟
مرد گفت : آری!
حضرت دو بار دیگر این سؤال را تکرار کرد و در هر بار مرد جواب داد: بلی!
پیامبر گرامی صلی الله علیه و آله وسلم پس از آن که از او قول محکمی گرفت و او را به اهمیت مطلب متوجه ساخت ، فرمود: به تو سفارش می کنم:
-هرگاه خواستی کاری انجام دهی ، عاقبت و سرانجام آن را در نظر بگیر اندیشه کن ! اگر سرانجامش هدایت و نجات است پس انجام بده وگرنه از آن بپرهیز! و آن را انجام مده!
یعنی اگر رضای خدا در آن کار باشد، بجای آور و اگر رضای خدا نباشد رهایش کن ! (بحار: ج ۹۴، ص ۷۰).

حدود همسایه

مردی از انصار خدمت پیامبر خدا صلی الله علیه و آله آمد و عرض کرد: من خانه ای در فلان محل خریده ام و نزدیکترین همسایه ام آدمی است که امید خیری از او ندارم و از شرش نیز خاطر جمع نیستم.
رسول خدا صلی الله علیه و آله به علی علیه السلام ، سلمان ، ابذر و (راوی می گوید: چهارمی شاید مقداد باشد) دستور فرمود که با صدای بلند در مسجد فریاد زنند که هرکس همسایه اش از آزار او آسوده نباشد، ایمان ندارد، آنان نیز در مسجد

سه بار فرمایش حضرت را با صدای بلند به مردم اعلان کردند. سپس حضرت با دست اشاره کرد و فرمود: چهل خانه از چپ و راست و جلو و عقب همسایه محسوب می شود. (بحار: ج ۷۴، ص ۱۵۲).

حکومتی بی ارزش تر از کفش وصله دار

علی علیه السلام با سپاهیان اسلام برای سرکوبی پیمان شکنان به سوی بصره حرکت می کردند. در نزدیکی بصره به محل (ذی قار) رسیدند. در آنجا برای رفع خستگی و آماده سازی سپاه توقف نمودند. عبد الله بن عباس می گوید: من در آنجا به حضور امیر المومنین علی رسیدم ، دیدم (رئیس مسلمانان ، فرمانده کل قوا) خود کفش خویش را وصله می زند.

حضرت روی به من کرد و فرمود: ابن عباس! این کفش چه قدر می ارزد؟ قیمت آن چه قدر است؟
گفتم: ارزشی ندارد.

فرمود: سوگند به خدا! همین کفش بی ارزش از ریاست و حکومت شما برای من محبوب تر است . مگر این که بتوانم با این حکومت و ریاست حق را زنده کنم و باطل را براندازم . (بحار: ج ۳۲، ص ۷۶)
آری! ارزش یک حکومت ، بسته به آن است که در سایه اش حق زنده و باطل نابود گردد و گرنه چه ارزشی دارد؟

از من بپرسید

امیر المومنین علیه السلام برای مردم سخنرانی می کرد، در ضمن سخنرانی فرمود: مردم از من بپرسید پیش از آن که در بین شما نباشم ، به خدا سوگند! از هر چیز بپرسید پاسخ خواهم گفت.
سعد بن وقاص به پا خاست و گفت: ای امیرالمؤمنین! چند تار مو در سر و ریش من است!
حضرت فرمود: به خدا قسم! دوستم رسول خدا به من فرموده بود تو همین سوال را از من خواهی کرد!
آنگاه فرمود: اگر حقیقت را بگویم از من نمی پذیری ، همین قدر بدان در بن هر موی سر و ریش تو شیطانی لانه کرده و در خانه تو گوساله ای (عمر بن سعد) است که فرزندم حسین را می کشد. عمر سعد در آن وقت کودکی بود که بر سر چهار دست و پا راه می رفت . (بحار: ج ۱۰، ص ۱۲۵).

میانه روی در زندگی

علاء بن زیاد یکی از ارادتمندان ثروتمند علی علیه السلام در بصره ، بیمار بود امیرالمؤمنین به عیادت او رفت ، زندگی وسیع و اتاقهای مجلل و بزرگ توجه امام را به خود جلب کرد، معلوم بود علاء در زندگی زیاده روی کرده است.
فرمود: ای علاء! تو خانه ای به این بزرگی را در دنیا برای چه می خواهی در صورتی که تو در آخرت به چنین خانه ای محتاج تری (زیرا که در این خانه بیش از چند روز نمی مانی ولی در آن خانه همیشه خواهی بود).

آری! اگر بخواهی در آخرت نیز چنین خانه وسیع داشته باشی در این خانه مهمان نوازی کن ، صله رحم بجا آور و حقوق الهی و برادران دینی را بپرداز! اگر این کارها را انجام دهی خداوند به شما در جهان دیگر مانند همین خانه را می دهد.

علاء: دستور شما را اطاعت خواهم کرد.

سپس عرض کرد: یا امیرالمؤمنین! من از برادرم عاصم شکایت دارم!

حضرت فرمود: برای چه؟ مگر چه کرده است؟

علاء در پاسخ گفت: لباس خشن پوشیده ، از دنیا کناره گیری نموده است . به طوری که زندگی را بر خود و خانواده اش تلخ کرده.

فرمود: او را نزد من بیاورید!

عاصم را آوردند.

امیرالمؤمنین چون او را دید چهره در هم کشید و فرمود: ای دشمن جان خویشتن! شیطان عقلت را برده و تو را به این راه کشانده است ، از اهل و عیالت خجالت نمی کشی؟ چرا به فرزندت رحم نمی کنی؟ گمان می کنی خدایی که نعمت های پاکیزه را بر تو حلال کرده نمی خواهد از آن ها استفاده کنی؟ تو در پیشگاه خداوند کوچک تر از آنی که چنین اندیشه را داشته باشی.

عاصم گفت: یا امیرالمؤمنین! چرا شما به خوراک سخت و لباس خشن اکتفا نموده ای؟ من از تو پیروی می کنم.

فرمود: وای بر تو! من مانند تو نیستم ، من وظیفه دیگر دارم ، زیرا من پیشوای مسلمانان هستم ، من باید خوراک و پوشاک خود را تا آن حد پایین بیاورم که فقیرترین مردم در دورترین نقاط حکومت اسلامی تلخی زندگی را تحمل کند. با این اندیشه که بگوید رهبر و پیشوای من هم مانند من می خورد و مانند من می پوشد، این وظیفه زمامداری من است تو هرگز چنین تکلیفی نداری.

پس از سخنان حضرت ، عاصم لباس معمولی پوشید و به کار و زندگی پرداخت . (بحار: ج ۴۰، ص ۳۳۶ و ج ۴۱، ص

(۱۲۱).

درمان گناه

کمیل یکی از یاران مخلص امیرالمؤمنین است ، می گوید:

از امیرالمؤمنین علیه السلام پرسیدم ، انسان گاهی گرفتار گناه می شود و به دنبال آن از خدا آمرزش می خواهد، حد آمرزش خواستن چیست؟

فرمود: حد آن توبه کردن است.

کمیل : همین مقدار؟

امام علیه السلام : نه.

کمیل : پس چگونه است؟

امام : هرگاه بنده گناه کرد، با حرکت دادن بگوید استغفرالله.

کمیل : منظور از حرکت دادن چیست؟

امام : حرکت دادن دو لب و زبان ، به شرط این که دنبال آن حقیقت نیز باشد.

کمیل : حقیقت چیست ؟

امام : دل او پاک باشد و در باطن تصمیم گیرد به گناهی که از آن استغفار کرده باز نگردد.

کمیل : اگر این کارها را انجام دادم از استغفارکنندگان هستم ؟

امام : نه!

کمیل : چرا؟

امام : برای این که تو هنوز به اصل آن نرسیده ای.

کمیل : پس اصل و ریشه استغفار چیست ؟

امام : انجام دادن توبه از گناهی که از آن استغفار کردی و ترک گناه. این مرحله، اولین درجه عبادت کنندگان است.

به عبارت دیگر، استغفار اسمی است شش معنی دارد؛

۱. پشیمانی از گذشته.

۲. تصمیم بر بازنگشتن بدان گناه به هیچ وجه . (تصمیم بر این که گناهان گذشته را هیچ وقت تکرار نکنی).

۳. پرداخت حق همه انسانها که به او بدهکاری.

۴. ادای حق خداوند در تمام واجبات.

۵. از بین بردن (آب کردن) هرگونه گوشتی که از حرام بر بدنت روییده است ، به طوری که پوستت به استخوان بچسبد

سپس گوشت تازه میان آنها بروید.

۶. به تنت بچشانی رنج طاعت را، چنانچه به او چشانیده ای لذت گناه را.

در این صورت توبه حقیقی تحقق یافته و انسان توبه کنندگان به شمار می رود. (بحار: ج ۶، ص ۲۷).

سه جمله زیبا در لوح

بانوی بانوان فاطمه علیها السلام روزی نزد پیغمبر اکرم صلی الله علیه و آله آمد و از برخی مشکلات زندگی شکایت کرد.

پیغمبر خدا صلی الله علیه و آله لوحی به او داد و فرمود: دخترم! آنچه را در لوح نوشته شده بخوان و به خاطر بسپار!

زها بر آن نگریست و دید نوشته شده:

« من کان یومن بالله و الیوم الاخر فلا یوذی جاره ، و من کان یومن بالله و الیوم الاخر فلیکرم ضیفه ، و من کان یومن

بالله و الیوم الاخر فلیقل خیرا او یسکت. »

هر کس به خدا و روز قیامت ایمان دارد همسایه خود را نباید بیازارد و هر کس به خدا و روز قیامت ایمان دارد باید

مهمانش را احترام کند هر کس به خدا و روز قیامت ایمان دارد باید سخن حق بگوید یا سکوت کند. (بحار: ج ۴۳، ص ۶۱).

فاطمه علیها السلام در صحرای محشر

جابر بن عبدالله انصاری (صحابه ارزشمند پیامبر) می گوید:

به امام باقر علیه السلام گفتم: فدایت شوم! تقاضا می‌کنم حدیثی در مورد عظمت مادرت فاطمه برایم بفرمایید که هر وقت آن را برای پیروان شما خاندان رسالت باز گفتم، شاد و خرسند شوند.

امام باقر فرمود: پدرم از رسول خدا نقل کرد که پیامبر فرمود: وقتی که روز قیامت فرا می‌رسد برای پیغمبران الهی منبرهایی از نور نصب می‌شود که در میان آنها منبر من بلندترین منبرها خواهد بود. آنگاه خداوند مهربان می‌فرماید: ای پیامبر برگزیده ام! سخنرانی کن! و من آن روز چنان سخنرانی می‌کنم که هیچ کس حتی پیامبران و سفیران الهی نیز همانند آن را نشنیده باشند.

سپس منبرهایی برای جانشینان پیغمبران نصب می‌شود و در میان آنها منبر جانشین من ((علی)) از همه منبرها بلندتر است آنگاه خداوند به او دستور می‌دهد سخنرانی کند و او سخنرانی می‌کند که هیچ کدام از جانشینان پیغمبران خدا مانند آن را نشنیده باشند.

پس از آن برای فرزندان پیامبران، منبرهایی از نور نصب می‌شود و برای دو فرزندم و دو گل باغ زندگی من ((حسن و حسین)) منبری می‌گذارند و از آنان درخواست می‌شود سخنرانی کنند و آن دو نور دیده ام سخنرانی خواهند کرد که هیچ یک از فرزندان پیغمبران نشنیده اند.

سپس فرشته وحی، جبرئیل امین ندا می‌دهد که ((فاطمه)) دختر گرامی پیامبر کجاست؟ آنگاه فاطمه پا می‌شود.

از جانب خداوند ندا می‌رسد که ای اهل محشر! اکنون شکوه و بزرگواری از آن کیست؟ پیامبر و امیرالمؤمنین و دو فرزند گرامی شان جواب می‌دهند از آن خدای بی‌همتا. خداوند می‌فرماید:

ای اهل محشر! من عظمت و بزرگواری را بر پیامبر برگزیده ام محمد، و بندگان عزیزم علی، فاطمه، حسن و حسین قرار دادم.

هان ای اهل محشر!

سرها را به زیر آورید و چشمانتان را بر هم نهدید! این فاطمه دخت پیامبر است که به سوی بهشت گام برمی‌دارد. سپس جبرئیل امین شتری از شترهای بهشت را که دو سوی آن از انواع زینتهای بهشتی آراسته و مهارش از لؤلؤ تازه و زین آن از مرجان است، می‌آورد، بانوی دو جهان بر آن شتر سوار می‌شود، آنگاه خداوند مهربان دستور می‌دهد یکصد هزار فرشته از سمت راست و یکصد هزار فرشته از سمت چپ فاطمه را همراهی کنند و یکصد هزار فرشته را مأمور می‌کند که آن بانو را بر روی بالهای خویش گرفته و با این شکوه و جلال او را به در بهشت برسانند. هنگامی که به در بهشت می‌رسد، به پشت سر خویش نگاه می‌کند، از جانب خداوند ندا می‌رسد: ای دختر پیامبر محبوب من چرا وارد بهشت نمی‌شوی؟

جواب می‌دهد: خداوند! دوست دارم در چنین روزی مقام و منزلت من به همگان روشن گردد.

ندا می‌رسد: ای دختر حبیب من برگرد به سوی محشر نظاره کن! هر کس در سویدای قلب او مهر تو یکی از فرزندان معصوم تو است بگیر و او را وارد بهشت ساز.

سپس امام باقر فرمود: هان ای ((جابر))! به خدا سوگند! که مادرم فاطمه آن روز شیعیان و دوستان خود را از میان مردم جدا می‌کند، همانند پرنده ای که دانه های سالم را از میان دانه های فاسد بر می‌چیند. آنگاه پیروانش به همراه آن بانو به سوی بهشت روان می‌شوند.

وقتی که بر در بهشت می رسند بر دل‌هایشان الهام می گردد بایستند و آنها می ایستند. در این وقت از سوی پروردگار ندا می رسد: ای دوستان من! چرا ایستاده اید شما که مورد شفاعت فاطمه قرار گرفته اید. پاسخ می دهند: بار پروردگار! دوست داریم در این چنین روزی ارزش بندگی و محبت اهل بیت رسالت را ببینم و مقام ما شناخته شود.

ندا می رسد: دوستان من به سوی صحرای محشر بنگرید! هر کس شماها را به خاطر محبتتان به فاطمه دوست می داشت و هر کس در راه محبت شما به فاطمه اطعام و احسان می کرد و آن کس که به خاطر شما به آن بانو، لباس می پوشانید و آب گوارا می داد و هر کس غیبت گنبد را به خاطر داشتن محبت شما به فاطمه رد می کرد و از شما دفاع می نمود... دست همه آنان را بگیرید و به همراه خود داخل بهشت جاوید بسازید. (بحار: ج ۸، ص ۵۱).

برخورد منطقی با سخن چین

شخصی سخن چین، به حضور امام حسن رسید. عرض کرد: فلانی از شما بدگویی می کند. امام به جای تشویق چهره درهم کشید و به او فرمود: تو مرا به زحمت انداختی. از این که غیبت یک مسلمان را شنیدم باید درباره خود استغفار کنم و از این که گفتم آن شخص با بدگویی از من، مرتکب گناه شده بایستی برای او نیز دعا کنم. (بحار: ج ۴۳، ص ۳۵۰).

مقام معلم

عبدالرحمن سلمی به یکی از فرزندان امام حسین علیه السلام سوره حمد را آموخت. هنگامی که پیش پدر خویش آمد و آن سوره را خواند، حضرت به عبدالرحمن هزار دینار پول و هزار دست لباس بخشید و دهان او را نیز پر از ((در)) نمود، که بعضی در خصوص این بخشش ها به آن حضرت اعتراض کرد. - به خاطر تعلیم آن همه جایزه دادی-! حضرت در پاسخ فرمود: جایزه من کجا می تواند به عطای (تعلیم سوره حمد) عبدالرحمن برسد.

سپس این اشعار را بیان فرمود:

إذا جادت الدنيا عليك فجد بها

على الناس طرا قبل ان تتفلت

فلا الجود يفنيها اذا ماهى اقبلت

و لا البخل يبقيها اذا ما تولت

هنگامی که دنیا تو بخشید، تو هم به مردم ببخش! پیش از آنکه از دستت برود. زیرا نه بخشش آن را از بین می برد، هنگامی که روی آورد و نه بخل آن را باقی می گذارد، وقتی که دنیا از تو روگردان شود. (بحار: ج ۴۴، ص ۱۹۱).

او را مکه و منی می شناسد

در یکی از سالها هشام پسر عبدالملک (دهمین خلیفه عباسی) در مراسم حج شرکت کرد و مشغول طواف خانه خدا گردید وقتی که خواست حجرالاسود را لمس کند، به واسطه ازدحام جمعیت نتوانست حجرالاسود را دست بمالد. در آنجا منبری برایش گذاشتند، او بالای منبر نشست مردم شام اطرافش را گرفتند.

هشام مشغول تماشای طواف کنندگان بود که ناگاه امام علی بن الحسین (امام سجاد) آمد در حالی که لباس احرام به تن داشت و زیباترین و خوش اندام و خوشبوترین مردم بود و اثر سجده در پیشاپیش به روشنی دیده می شد. امام با کمال آرامش به طواف پرداخت و در هاله ای از عظمت و شکوه، به نزدیک حجرالاسود رسید.

مردم خود به خود به احترام حضرت راه باز کردند. امام به آسانی حجرالاسود را استلام کرد - دست مالید - هشام از دیدن عظمت حضرت و احترام مردم به امام سجاد خیلی ناراحت شد.

مردی از اهالی شام رو به هشام کرد و گفت:

این شخص کیست که چنین مورد احترام مردم است!؟

هشام به خاطر این که مردم شام حضرت را نشناسند و به او علاقمند نشوند با این که امام را می شناخت، گفت: او را نمی شناسم.

فرزدق شاعر آزاده، آنجا حضور داشت. بدون پروا گفت: اما من او را به خوبی می شناسم.

مرد شامی گفت: ای ابوفراس این شخص کیست؟

فرزدق با کمال شهامت درباره شناساندن امام سجاد علیه السلام قصیده زیبایی سرود که مضمون چند بیت آن چنین است:

این مرد کسی است که سرزمین مکه جای پای او را می شناسند.

خانه کعبه، بیرون و درون حرم نیز او را می شناسند.

این فرزند بهترین بندگان خدا است.

این انسان پرهیزکار و پاک و پاکیزه، نشانه خداوند در روی زمین است.

این شخص کسی است که پیغمبر برگزیده (محمد) پدر اوست که خداوند همواره بر او درود می فرستد.

اگر ((رکن)) می دانست چه کسی به بوسیدن او آمده است.

بی درنگ خود را به زمین می انداخت تا خاک پای او را بیوسد

نام این آقا ((علی)) است و رسول خدا پدرش می باشد که نور هدایتش امتها را از گمراهی نجات داد.

این کسی است که عمویش جعفر طیار است و عموی دیگرش حمزه شهید، همان شیرمردی که به دوستی او قسم می خوردند.

این فرزند بانوی بانوان فاطمه است.

و فرزند جانشین پیغمبر، همان کس که در شمشیر او برای کفار عذاب نهفته است.

پرسش شما از این شخص کیست؟ هرگز به او ضرر نمی زند.

زیرا که همه از عرب و عجم او را می شناسند.^۱

^۱. هذا الذي تعرف البطحاء وطائه

و البيت يعرفه و الحل و الحرم

هشام از اشعار فرزددق ، چنان خشمگین شد که گفت : چرا چنین اشعاری درباره ما نگفتی ؟
فرزددق در جواب گفت: تو نیز جدی مانند جد او و پدری مثل پدر او و مادری چون مادر وی داشته باش تا درباره تو
چنین قصیده ای بگویم.

به دنبال آن دستور داد حقوق او را قطع کردند.

و نیز فرمان داد، فرزددق را به غسغان - محلی است بین مکه و مدینه - تبعید کرده و در آنجا زندانی کنند.

امام سجاد علیه السلام از این جریان باخبر شد، دوازده هزار درهم برایش فرستاد و فرمود:

ما را معذور بدار اگر بیش از این امکان داشتیم بیشتر می فرستادم.

فرزددق نپذیرفت و پیغام داد: ای فرزند رسول خدا! من این قصیده را به خاطر خشم و ناراحتیم که برای خدا بود، سرودم

هرگز در مقابل آن چیزی نمی پذیرم و مبلغ را محضر امام فرستاد.

امام سجاد علیه السلام مبلغ را دومین بار فرستاد و فرمود: تو را به حقی که من در گردن تو دارم این مبلغ را بپذیر!

خداوند از نیت قلبی و ارادت باطنی تو نسبت به خانواده ما آگاه است . آنگاه فرزددق قبول کرد.(بحار، ج ۴۶، ص ۱۲۵).

سخن منطقی

منصور دوانیقی (خلیفه عباسی) به امام صادق علیه السلام نوشت : چرا مانند دیگران نزد ما نمی آیی و با ما نمی نشینی

؟

امام علیه السلام در پاسخ نوشت: ما از دنیا چیزی نداریم که برای آن از تو بترسیم و تو نیز از فضایل و امور آخرت چیزی

نداری که به خاطر آن به تو امیدوار باشیم ، نه تو در نعمتی هستی که بیایم به تو تبریک بگویم و نه خود را در بلا و مصیبت

می بینی که بیایم به تو تسلیت دهیم . پس چرا نزد تو بیایم !؟

هذا ابن خیر عباد الله کلهم

هذا التقی النقی الطاهر العلم

هذا الذی احمد المختار والده

صلی علیه الهی ما جرى القلم

لو یعلم الرکن من حاء یلثمه

لخر یلثم منه ما وطی القدم

هذا علی رسول الله والده

امست بنور هداه تهتدی الامم

هذا الذی عمه الطیار جعفر

المقتول حمزه لیث حبه قسم

هذا ابن سیده النسوان فاطمه

و ابن الوصی الذی فی سیفه نغم

و لیس قولک : من هذا؟ بضائره

العرب تعرف من انکرت و العجم

این قصیده زیبا بیش از چهل بند است که تمامی آن در بحار ۴۶ موجود است . به خاطر رعایت اختصار چند بیت در اینجا آوردیم.

منصور نوشت: بیاید ما را نصیحت کنید!

امام علیه السلام جواب داد: هر کس اهل دنیا باشد تو را نصیحت نمی کند و هر کس اهل آخرت باشد نزد تو نخواهد آمد. (بحار، ج ۴۷، ص ۱۸۴).

اسراف ممنوع

ابان پسر تلغب نقل می کند: امام صادق علیه السلام فرمود: ابان! تو گمان می کنی خداوند به کسی که مال و ثروت داده، به خاطر مقام و منزلت او در پیشگاه خدا بوده و او را خداوند دوست می دارد؟ و کسی را که از عطای خود محروم ساخت و زندگیش در تنگنا است، به خاطر این است که او در نزد خدا بی ارزش است و خداوند او را دوست ندارد؟

هرگز چنین نیست. زیرا ثروت و مال از آن خداست، به عنوان امانت در اختیار مردم می گذارد و آنان را آزاد گذاشته که از روی میانه روی بخورند و بیاشامند و لباس تهیه نموده و ازدواج کنند و برای خود وسیله سواری تهیه کرده و زندگی را به طور اقتصادی بگردانند.

و هرگاه از مخارج معمولی اضافه آمد، از مستمندان و مؤمنان دستگیری نموده و مشکلات زندگی آنان را برطرف سازند. هر کس در مال خداوند این چنین شرعی و میانه روی رفتار کند، هر اندازه استفاده نماید و هر کاری انجام دهد، بر وی حلال است.

هر آنچه می خورد و می آشامد و سواری تهیه می کند و ازدواج می نماید بر او حلال است.

و کسی که اسراف نموده و در موارد خلاف خروج می کند برایش حرام خواهد بود.

آنگاه فرمود: اسراف نکنید! چون خداوند اسراف کنندگان را دوست ندارد.

ای ابان! تو فکر می کنی خداوند از کرم و فضل خود به کسی به عنوان امانت مالی می دهد او می تواند اسبی به ده هزار درهم بخرد در صورتی که اسب بیست درهمی هم او را کفایت می کند و یا کنیزی به هزار دینار بخرد با این که بیست دیناری او را کافی است؟

سپس فرمود: زیاده روی نکنید خداوند اسراف کنندگان را دوست ندارد. (بحار، ج ۷۵، ص ۳۰۵ و ج ۷۹، ص ۳۰۴).

مرگ در بدترین حال

شخصی در محضر امام صادق علیه السلام عرض کرد:

پدر و مادرم فدایت باد! همسایگان من کنیزانی دارند که می خوانند و می نوازند.

گاهی به محل قضای حاجت می روم برای اینکه خوانندگی و نوازندگی آنان را بیشتر بشنوم نشستن خود را طولانی تر می کنم.

حضرت فرمود: این کار را نکن! نشستن خود را طول مده و از شنیدن خوانندگی و نوازندگی بپرهیز!

آن مرد گفت: به خدا سوگند! من به خاطر شنیدن آواز آنان به آنجا نمی روم، بلکه گاهی که به آن محل می روم صدایشان بی اختیار به گوشم می رسد.

امام صادق علیه السلام فرمود: مگر نشنیده ای که خداوند می فرماید: ان السمع و البصر و الفوائد کل اولئک کان عنه مسئولاً ((گوش و چشم و دلها همه مسؤ ولند.

آن مرد گفت: آری! به خدا سوگند! مثل این است که تاکنون این آیه را نه از قرآن و نه از عرب و نه از عجم نشنیده بودم. از حالا این کار را ترک می کنم و از خداوند در خواست دارم که مرا ببخشد و از من درگذرد.

امام صادق علیه السلام به او فرمود: برخیز! غسل توبه کن و تا می توانی نماز بخوان! چون به کار بسیار بدی معصیت بزرگی - عادت کرده ای که اگر در این حال بمیری در بدترین حالت از دنیا رفته ای و مسؤ ولیت بزرگی خواهی داشت. اینک به پیشگاه خداوند توبه کن و از درگاه او بخواه تا توبه ات را از کارهای زشتی که مرتکب شده ای بپذیرد. (بحار، ج ۶، ص ۳۴).

سه توصیه مهم امام صادق

عبدالاعلی یکی از شیعیان بوده که در کوفه زندگی می کرد، می گوید:

بعضی از دوستان و پیروان امام صادق علیه السلام نامه ای به امام نوشتند و در آن نامه چند مسأله که مورد احتیاج بود سؤال کردند و به من نیز گفتند تا درباره حق مسلمان بر برادر مسلمانش شفها از امام سؤال کنم.

وارد مدینه شده، به محضر امام رسیدم. نامه دوستان را به امام تقدیم کردم و نیز این سؤال را نیز مطرح کردم ((حق مسلمان بر برادر مسلمانش چیست))؟

حضرت جواب نامه دوستان را داد، ولی به سؤال شفهای من پاسخ نگفت.

هنگامی که خواستم به کوفه برگردم، برای خداحافظی محضر امام علیه السلام رسیدم.

عرض کردم: یابن رسول الله! من از شما مطلبی پرسیدم، پاسخم ندادی.

حضرت فرمود: من عمدا پاسخ نگفتم.

- برای چه؟

- زیرا می ترسم حقیقت را بگویم و شما عمل نکنید و کافر شوید.

سپس امام علیه السلام فرمود: اکنون بدان که از سخت ترین و مهم ترین واجبات خدا بر خلقش سه چیز است:

۱. رعایت عدل و انصاف بین خود و دیگران تا حدی که آنچه برای خود نمی پسندد، برای برادر مؤ منش نپسندد.

۲. دیگر اینکه، مال خود را از برداران مسلمان مضایقه نکند و با آنان همکاری صمیمانه داشته باشد.

۳. یاد کردن خداست در همه حال. اما منظورم از یاد خدا پیوسته گفتن ((سبحان الله و الحمد لله)) نیست، بلکه

مقصودم این است که مسلمان باید چنان باشد که هرگاه با کار حرامی مواجه شد، یاد خدا مانع گردد و او را از ارتکاب گناه باز دارد. (بحار: ج ۷۴، ص ۲۴۲).

ساده زیستی در اسلام

شریح قاضی^۱ می گوید:

خانه ای را به هشتاد دینار خریدم ، به نام خود قباله کردم و گواهان بر آن گرفتم.

خبرش به امیرالمؤمنین علیه السلام رسید، مرا احضار کرد و فرمود:

ای شریح ! شنیده ام خانه ای به هشتاد دینار خریده ای و بر آن قباله نوشته و چند نفر گواه گرفته ای؟!
گفتم : آری ، درست است.

امام علیه السلام نگاه خشمگین به من کرد و فرمود:

شریح از خدا بترس به زودی کسی (عزرائیل) به سوی تو خواهد آمد. نه به قباله ات نگاه می کند و نه به امضای آن گواهان اهمیت می دهد و تو را از آن خانه حیران و سرگردان خارج می کند و در گودال قبرت می گذارد.
ای شریح ! خوب تامل کن ! مبادا این خانه را از مال دیگران خریده باشی و بهای آن را از مال حرام پرداخته باشی ؟ که در این صورت ، در دنیا و آخرت خویشتن را بدبخت ساخته ای.

سپس فرمود: ای شریح ! آگاه باش ! اگر وقت خرید خانه نزد من آمده بودی برای تو قباله ای می نوشتم ، که به خرید این خانه حتی به یک درهم هم رغبت نمی کردی من این چنین قباله می نوشتم : این خانه ای است که بنده خوار و ذلیل ، از شخص مرده ای که آماده کوچ به عالم آخرت است ، خریداری کرده که در سرای فریب (دنیا)، در محله فانی شوندهگان و در کوچه هلاک شدگان قرار دارد، که دارای چهار حد است:

حد اول آن ؛ به پیشامدهای ناگوار (آفات و بلاها) منتهی می شود.

و حد دوم ؛ به مصیبتها (مرگ عزیزان و...) متصل است.

و حد سوم ؛ به هوسهای نفسانی و آرزوهای تباه کننده اتصال دارد.

و حد چهارمش ؛ شیطان گمراه کننده است و درب این خانه از حد چهارم باز می گردد.

این خانه را شخص فریفته آرزوها از کسی که پس از مدت کوتاهی می میرد به مبلغ خارج شدن از عزت قناعت و داخل

شدن در پستی دنیا پرستی خریده است ... (بحار: ج ۳۳، ص ۴۵۸ و ج ۴۱، ص ۱۵۵ و ج ۷۷، ص ۲۷۹).

۱. شریح مردی بود کوسه که مو در صورت نداشت بسیار هشیار و زیرک بود و شناخت عجیبی در امور قضایی و حل و فصل اختلاف مردم داشت . نخست عمراین خطاب او را برای کوفه قاضی قرار داد و در آن دیار به قضاوت اشتغال داشت امیرالمؤمنین خواست او را عزل نماید اهل کوفه اعتراض کردند و گفتند: نباید شریح را عزل کنی ، زیرا او را عمر نصب کرده است و ما با این شرط با تو بیعت کردیم که آنچه ابوبکر و عمر انجام داده اند تغییر ندهی!
هنگامی که مختار ثقفی به حکومت رسید، او را از کوفه بدهی که همه ساکنین آن یهودی بودند تبعید نمود و چون حجاج حاکم کوفه گشت او را به کوفه آورد با این که پیر و سالخورده بود، دستور داد به قضاوت مشغول گردد ولی شریح عذر خواست و عذرش پذیرفته شد. داستانی از او نقل شده ، می گویند:
شریح مدتی در نجف اشرف ساکن بود وقتی که به نماز و عبادت می پرداخت . روباهی می آمد و در اطراف او بازی می کرد و فکر او را پرت می نمود. (البته در محلی بیرون از شهر)

این قضیه مدتی تکرار شد تا این که شریح آدمکی درست کرد و در جایی گذاشت ، پس از آن روباه می آمد کنار آن آدمک (به خیال این که آدم واقعی است) بازی می کرد. یک وقت شریح از پشت سر آن روباه آمد و او را گرفت . به این جهت در میان عرب ضرب المثل ماند که می گفتند: شریح ادهی من الثعلب (شریح از روباه زیرکتر و حيله بازتر است.

شریح هفتاد و پنج سال قاضی بود دو سال آخر عمر برکنار ماند و در سن صد و بیست سالگی از دنیا رفت .(م)

کمک به مستمندان

محمد پسر عجلان می گوید: خدمت امام صادق علیه السلام بودم ، که یکی از شیعیان وارد شد و سلام کرد، حضرت از او پرسید: برادرانت در چه حالی بودند؟
او در پاسخ ، آنان را ستود و گفت: مردمان خوب و شایسته ای هستند.
امام علیه السلام فرمود: رفت و آمد ثروتمندانشان با فقرا و احوال پرسی ایشان از همدیگر چگونه بود؟
مرد گفت: ارتباطشان اندک است (روابط گرمی ندارند) و زیاد احوال یکدیگر را جویا نمی شوند.
امام علیه السلام پرسید: انفاق و دستگیری ثروتمندان با تهیدستان چگونه بود؟
مرد جواب داد: شما از اخلاق و صفاتی می پرسید که در میان مردم کمیاب است.
امام علیه السلام فرمودند: بنابراین آنان چگونه خود را شیعه می نامند!
شیعه حقیقی کسی است که در راه کمک و یاری مستمندان گام بردارد و آنان را در مهر و محبت کردن فراموش نکند. (بحار: ج ۷۴، ص ۳۵۳).

احسان پیش از سؤال

اسحاق می گوید: در محضر امام صادق علیه السلام بودم و معلی بن خنیس نیز در خدمت امام حضور داشت . در این وقت مردی از اهل خراسان وارد شد، گفت : پسر پیغمبر خدا! پولم کم شده و توان برگشت به خانه ام را ندارم مگر اینکه شما مرا یاری نمایید.
امام صادق علیه السلام به چپ و راست نگاه کرد و فرمود: آیا می شنوید برادر دینی تان چه می گوید؟
نیکی آن است که پیش از سؤال کسی انجام داده شود، بخشش بعد از سؤال پاداش آبروریزی او است...
پیغمبر خدا صلی الله علیه و آله فرمود: سوگند به آن خدایی که دانه را می شکافد و انسانها را می آفریند، مرا حقیقتا پیامبر قرار داده است . آن مقدار که سائل از سؤال کردن ، رنج می برد بیشتر از آنست که تو به او احسان می کنی.
سیس پنج هزار درهم جمع کردند و به او دادند. (بحار: ۹۶، ص ۱۴۷).

دعاهایی که مستجاب نمی شود

- امام صادق علیه السلام می فرماید: چهار کس دعایشان به اجابت نمی رسد:
۱. مردی که در خانه خود نشسته و می گوید:
خدایا! به من روزی بده!
 ۲. مردی که درباره زن ناشایست خود نفرین کند.
خدایا! به او هم می فرماید: آیا به تو دستور ندادم به جستجوی روزی بروی ؟
 ۳. مردی که مال خود را در جاهای بد و اسراف تلف کرده و می گوید: خدایا! به من روزی بده!
خدایا! به او نیز می فرماید:

آیا به تو دستور میانه روی ندادم؟ آیا به تو دستور ندادم، مالت را اصلاح کن و در موارد بد مصرف منما؟ چنانچه در قرآن می فرماید: کسانی که چون خرج کنند نه اسراف و نه بر خود تنگ گرفته، بخل ورزند و میان این دو صفت، معتدل و میانه رو هستند.

۴. مردی که بدون شاهد و گواه و سند به دیگری وام دهد. (سپس بدهکار انکار نماید) برای دریافت حق خود از خدا کمک بخواهد.

به او نیز می فرماید: آیا به تو دستور ندادم که هنگام وام دادن شاهد بگیری؟ (بحار: ج ۹۳، ص ۳۶۰، و ج ۷۳، ص ۳).

چرا دعاهای ما مستجاب نمی شود

امیرالمؤمنین علی علیه السلام روز جمعه در کوفه سخنرانی زیبایی کرد، در پایان سخنرانی فرمود:

ای مردم! هفت مصیبت بزرگ است که باید از آنها به خدا پناه ببریم:

۱- عالمی که بلغزد.

۲- عابدی که از عبادت خسته گردد.

۳- مؤمنی که فقیر شود.

۴- امینی که خیانت کند.

۵- توانگری که به فقر درافتد.

۶- عزیزی که خوار گردد.

۷- فقیری که بیمار شود.

در این وقت مردی درخواست، عرض کرد: یا امیرالمؤمنین! خداوند در قرآن می فرماید: ادعونی استجب لکم

مرا بخوانید، دعا کنید، تا دعایتان را مستجاب کنم.

اما دعای ما مستجاب نمی شود؟

حضرت فرمود: علتش آن است که دل‌های شما در هشت مورد یک: این که خدا را شناختید، ولی حقش را آن طور که بر

شما واجب بود بجا نیاوردید، از این رو آن شناخت به درد شما نخورد.

دو: به پیغمبر خدا ایمان آورید ولی با دستورات او مخالفت کردید و شریعت او را از بین بردید! پس نتیجه ایمان شما چه

شد؟

سه: قرآن را خواندید ولی به آن عمل نکردید و گفتید: قرآن را به گوش و دل می پذیریم اما به آن به مخالفت

برخواستید.

چهار: گفتید ما از آتش جهنم می ترسیم در عین حال با گناهان و معاصی به سوی جهنم می روید.

پنج: گفتید به بهشت علاقه مندیم اما در تمام حالات کارهایی انجام می دهید که شما را از بهشت دور می سازد. پس

علاقه و شوق شما نسبت به بهشت کجاست؟

شش: نعمت خدا را خوردید، ولی سپاسگزاری نکردید.

هفت: خداوند شما را به دشمنی با شیطان دستور داد و فرمود: ((ان شیطان لکم عدو فاتخذوه عدوا)): شیطان دشمن

شماست، پس شما او را دشمن بدارید! به زبان با او دشمنی کردید ولی در عمل به دوستی با او برخاستید.

هشت : عیبهای مردم را در برابر دیدگانتان قرار دادید و از عیوب خود بی خبر ماندید (نادیده گرفتید) و در نتیجه کسی را سرزنش می کنید که خود به سرزنش سزاوارتر از او هستید.

با این وضع چه دعایی از شما مستجاب می شود؟ در صورتی که شما درهای دعا و راه های آن را بسته اید پس از خدا بترسید و عملهایتان را اصلاح کنید و امر به معروف کنید و نهی از منکر نمایید تا خداوند دعاهایتان را مستجاب کند. (بحار: ج ۹۳، ص ۲۷۷)

شرایط قبولی دعا و انفاق

شخصی محضر امام صادق رسید عرض کرد:

دو آیه در قرآن است من هر چه دقت می کنم محتوای آن را نمی فهمم.

امام پرسید: کدام آیه ؟

او در جواب گفت: آیه اول این است که خداوند می فرماید:

«ادعونی استجب لکم»: مرا بخوانید تا دعای شما را مستجاب کنم.

من خدا را می خوانم ، اما دعایم مستجاب نمی شود!

حضرت فرمود: آیا گمان می کنی خداوند خلاف وعده کرده ؟

گفت : نه.

فرمود: پس علت چیست ؟

گفت : نمی دانم.

فرمود: اکنون من آگاهی می کنم ، هر کس خدا را بندگی کند، به دستورات او عمل نماید، آنگاه دعا کند و شرایط دعا را

رعایت کند، خداوند دعای او را اجابت خواهد کرد.

پرسید: شرایط دعا چیست ؟

امام فرمود: نخست حمد خدا را بجای می آوری و نعمت های او را یادآور می شوی و بعد شکر می کنی ، سپس درود بر

پیامبر صلی الله علیه و آله می فرستی ، آنگاه گناهانت را به خاطر می آوری و اقرار می کنی ، از آنها به خدا پناه میبری و

توبه می نمایی ، این است شرایط قبولی دعا.

پس از آن فرمود: آیه دیگر کدام است ؟

عرض کرد: این آیه که می فرماید:

« ما انفقتم من شیء فیهو یخلفه و هو خیر الرازقین » : (۶۱)

من در راه خدا انفاق می کنم ولی چیزی جای آن را پر نمی کند!

حضرت پرسید: آیا فکر می کنی خدا از وعده خود تخلف کرده ؟

در جواب گفت : نه.

امام فرمود: پس علت چیست ؟

گفت : نمی دانم.

امام فرمود: اگر کسی از شما مال حلالی به دست آورد و در راه حلال انفاق کند هیچ دره‌می را انفاق نمی کند مگر این که خداوند عوضش را به او می دهد.

مساوات از دیدگاه امام رضا

مردی از اهالی بلخ می گوید: در سفر خراسان در خدمت امام رضا علیه السلام بودم ، روزی سفره غذا انداختند و امام همه غلامان و خدمتگزاران خود حتی سیاهان را بر سر سفره نشانید تا با آنها غذا بخورند.
عرض کردم: فدایت شوم ! بهتر است برای اینان سفره جداگانه می انداختند.
امام فرمود: ساکت باش ! خدای همه ما یکی است ، پدر و مادرمان نیز یکی است و پاداش بستگی به عمل اشخاص دارد.
بحار: ج ۴۹، ص ۱۰۱).

فتوای امام هادی (ع) درباره مسیحی زناکار

روزی مرد مسیحی را که با زن مسلمان زنا کرده بود، پیش متوکل آوردند.
متوکل تصمیم گرفت بر او حد شرعی جاری کند در این وقت مسیحی شهادتین گفت و مسلمان شد.
یحیی بن اکثم ((قاضی القضاة)) گفت: اسلام آوردن او کارهای خلاف پیشین وی را از بین می برد.
بنابراین نباید حد در مورد او جاری شود.
بعضی از فقها گفتند: باید سه بار در مورد او حد جاری گردد.
اختلاف نظرها باعث شد متوکل مسأله را از امام هادی علیه السلام بپرسد.
مسأله را برای امام نوشت.
امام در پاسخ نوشت : ((آن قدر باید شلاق بخورد تا بمیرد))
یحیی بن اکثم و فقهای دیگر با فتوای امام مخالفت کردند و گفتند: این فتوا مدرکی از آیه و روایت ندارد.
متوکل نامه ای به حضرت نوشت مدرک این فتوا را پرسید.
امام در جواب نوشت : بسم الله الرحمن الرحيم فلما راء و باءسنا قالوا ائنا بالله وحده و كفرنا بما كنا به مشركين فلم يكن ينفعهم ايمانهم لما راءوا بائنا... (سوره غافر: آیه ۸۴).
« هنگامی که قهر و غضب ما را دیدند، گفتند: به آفریدگار یکتا، ایمان آوردیم و به بتها و هر آنچه را که شریک خدا قرار داده بودیم ، کافر شدیم ، ولی ایمانشان به وقت دیدن قهر و غضب ما، سودی نداد»
متوکل پاسخ منطقی امام را پذیرفت و دستور داد حد زناکار مطابق فتوای حضرت اجرا گردد و آن قدر زدند تا زیر ضربات شلاق مرد.(بحار: ج ۵۰، ص ۱۷۴).
امام هادی علیه السلام با ذکر این آیه مبارکه ، آنان را متوجه نمود همچنان که ایمان کافران عذاب خدا را از آنان بازداشت ، اسلام آوردن این مسیحی نیز حد را ساقط نمی کند.

پاسخ به پرسش

ابوهاشم می گوید:

شخصی از امام عسکری علیه السلام پرسید:

چرا زن بیچاره در ارث یک سهم و مرد دو سهم می برد؟

امام علیه السلام فرمود: چون جهاد و مخارج همسر به عهده زن نیست و نیز پرداخت دیه قتل خطایی^۱ بر عهده مردان است و بر زن چیزی نیست.

ابوهاشم می گوید: با خود گفتم: این مسأله را ((ابن ابی العوجاء)) از امام صادق علیه السلام پرسید همین جواب را به او داد.

بدون آنکه این سخن را اظهار کنم ، ناگاه امام عسکری علیه السلام رو به من کرد و فرمود:

آری ! این همان سوال ((ابن ابی العوجاء)) است و وقتی سوال یکی باشد پاسخ ما (امامان) نیز یکی است ، آخری ما (امامان) همان سخن را می گویند که اولی ما آن را گفته است و نخستین فرد ما با آخرین نفر ما در علم و امامت مساوی هستند.

لکن برتری و امتیاز پیامبر صلی الله علیه و آله و امیرالمومنین علیه السلام در جای خود ثابت است . (بحار: ج ۵۰، ص ۲۵۵). و آن دو بزرگوار بر سایرین ائمه اطهار امتیازاتی دارند.

گریه امام صادق (ع) بر غیبت امام زمان (عج)

سدیر صیرفی می گوید:

من با سه نفر از صحابه محضر امام صادق رسیدیم ، دیدیم آن بزرگوار بر روی خاک نشسته و مانند فرزند مرده جگر سوخته گریه می کرد. آثار حزن و اندوه از چهره اش نمایان است و اشک ، کاسه چشمهایش را پر کرده بود و چنین می فرمود:

سرور من غیبت (دوری) تو خوابم را گرفته و خوابگاهم را بر من تنگ کرده و آرامشم را از دلم ربوده.

آقای من غیبت تو مصیبتی را به مصیبتهای دردناک ابدی پیوسته است . گفتم: خدا دیدگانت را نگریند ای فرزند بهترین مخلوق ! برای چه این چنین گریانی و از دیده اشک می باری ؟

چه پیش آمدی رخ داده که این گونه اشک می ریزی ؟

حضرت آه دردناکی کشید و با تعجب فرمود: وای بر شما، سحرگاه امروز به کتاب ((جفر)) نگاه می کردم و آن کتابی است که علم منایا و بلایا و آنچه تا روز قیامت واقع شده و می شود در آن نوشته شده ، درباره تولد غائب ما و غیبت و طول عمر او دقت کردم. و همچنین دقت کردم در گرفتاری مؤمنان آن زمان و شک و تردیدها که به خاطر طول غیبت او که در دلهایشان پیدا می شود و در نتیجه بیشتر آن ها از دین خارج می شوند و ریسمان اسلام را از گردن برمی دارند.... اینها باعث گریه من شده است . (بحار: ج ۵۱، ص ۲۱۹؛ روایت تلخیص شده است).

امام موسی کاظم علیه السلام می فرماید:

۱. دیه قتل خطایی بر عهده ((عاقله)) از خویشان قاتل است . عاقله ؛ ((برادرها و عموها و پسر برادر و پسر عمو و پدر و فرزند قاتل می باشد).

هنگامی که پنجمین فرزندم (امام زمان) غایب شد، مواظب دینتان باشید مبادا کسی دینتان را براباید و از دین خارج شوید. فرزندم ناگزیر غیبتی خواهد داشت، به گونه ای که عده ای از مؤمنان از عقیده خود بر می گردند و غیبت امتحانی است که خداوند بندگان را به وسیله آن آزمایش می کند.

علی بن جعفر (برادر امام کاظم) می گوید: عرض کردم: آقا پنجمین فرزند شما کیست؟
امام علیه السلام فرمود: قضیه مهم است، عقلهائیتان از درک آن عاجز و سینه هایتان از تحمل آن تنگ است ولی اگر زنده بمانید، او را خواهید دید. (بحار: ج ۵۱، ص ۱۵۰).

ماجرای گرایش سلمان به اسلام

من دهقان زاده بودم، از روستای ((جی)) اصفهان^۱ پدرم کشاورز بود و به من خیلی علاقه داشت، نمی گذاشت با کسی تماس داشته باشم، در آیین مجوس بودم و از آیین دیگر مردم خبر نداشتم.

پدرم مزرعه ای داشت روزی دستور داد که به مزرعه بروم و سرکشی کنم. در راه به کلیسای مسیحیان رسیدم. که گروهی در آنجا به نماز و نیایش مشغول بودند. برای آگاهی بیشتر درون کلیسا رفتم. راز و نیاز آنها مرا به خود جذب کرد. تا غروب در همانجا ماندم و به مزرعه پدرم نرفتم. در آنجا پی بردم دین آنها بهتر از دین پدران ماست. غروب شده بود به خانه برگشتم. پدرم پرسید: کجا بودی؟ چرا دیر کردی؟

گفتم: به کلیسای مسیحیان رفته بودم، مراسم دینی و نماز و نیایش آنها برایم شگفت انگیز بود. با فکر و اندیشه دریافتم آیین آنها بهتر از آیین پدران ماست.

پدرم گفت: آیین پدرانتان بهتر است.

گفتم: نه! دین آنها بهتر است. آنها پرستش خدا را می کنند و در درگاهش عبادت و بندگی انجام می دهند. ولی شما به آتش پرستش می کنید که با دست خودتان آن را روشن ساختید. هرگاه دست بردارید خاموش می گردد. پدرم ناراحت شد و مرا زندانی کرد و به پایم زنجیر بست.

به مسیحیان پیغام دادم من دین آنها را پذیرفته ام، مرکز این دین کجا است؟
گفتند: در شام است.

گفتم: هرگاه کاروانی از شام آمد هنگام برگشت به من اطلاع دهید همراهشان به شام بروم. کاروان تجارتی از شام آمد من از بند پدر گریخته، همراهشان به شام رفتم.

سلمان در مکتب اسقفهای مسیحی

پرسیدم: بزرگترین عالم دین مسیح کیست؟

گفتند: اسقف رئیس کلیسا.

به حضورش رسیدم و گفتم: می خواهم در خدمت شما باشم و مرا تعلیم و تربیت کنی. او هم پذیرفت.

مدتی در محضر وی به کسب و دانش پرداختم. او آدمی دنیادوست بود. چندان مورد رضایتم نبود... چشم از جهان فرو بست.

جانشین او آدمی زاهد و باتقوا بود، مدتی با میل و رغبت نزدش ماندم، ولی طولی نکشید او هم دنیا را وداع گفت.

۱. در بعضی سند آمده، وی اهل شیراز بوده است. بحار ج، ۲۲، ص ۳۵۵.

پیش از وفاتش از راهنمایی خواستم که بعد از فوت او نزد چه کسی بروم و به چه کسی مرا سفارش می کنی؟
گفت: فرزندم من دانشمندی را در موصل سراغ دارم که مردی وارسته است پس از فوت من نزد ایشان برو!
من به موصل رفتم محضر آن دانشمند رسیدم و گفتم: فلانی مرا به شما توصیه کرده است. مدتی نزد ایشان بودم،
مرگ او نیز فرا رسید.

گفتم: شما دنیا را وداع می کنید، مرا به چه شخصی توصیه می کنید؟ گفت: فرزندم! شخص شایسته ای را سراغ ندارم
جز آنکه مردی در نصیبین است او انسانی لایق می باشد پیش او برو!

پس از فوت او به نصیبین رفتم و خدمت آن عالم رسیدم او را مرد شایسته دیدم مدتی در نزدشان ماندم تا اینکه وفات
نمود هنگام مرگ مرا سفارش کرد پیش دانشمندی در عموریه (یکی از شهرهای شام) بروم من به عموریه رفتم و خدمت
آن دانشمند مسیحی رسیدم. او هم مرد لایقی بود. مدتی در نزد او به کسب و دانش پرداختم ... هنگام مرگ او نیز رسید. از
او درخواست کردم مرا به کسی سفارش کند؟

وی گفت: کسی را مثل خودم باشد سراغ ندارم ولی در آینده ای بسیار نزدیک پیامبری در سرزمین عرب برانگیخته
خواهد شد که از زادگاه خود (مکه) به جایی که از درختان نخل پوشیده و بین دو بیابان سنگلاخ قرار دارد (مدینه) هجرت
خواهد کرد و از نشانه های آن پیامبران این است:

۱ - در میان دو شانه او مهر نبوت نقش بسته است.

۲ - هدیه را می پذیرد و از آن می خورد.

۳ - اما از صدقه نمی خورد.

با این نشانه ها او را به خوبی می شناسی شما باید خود را به او برسانی! سلمان عازم مدینه شد. پس از دفن آن دانشمند
به کاروانی که برای تجارت عازم عربستان بود پیشنهاد کردم تمام سرمایه ام را در اختیار شما می گذارم مرا همراه خود
ببرید!

آنها قبول کردند. ولی در بین راه به من خیانت کرده به عنوان برده به یک نفر از یهودیان فروختند. او امر به محل خود
که پر از درختان خرما بود برد. من به طمع اینکه آنجا همان سرزمین موعود است، به سر بردم. ولی آنجا نبود. تا اینکه
یکی از یهودیان (بنی قریظه) مرا از آن یهودی خرید همراه خود به مدینه برد.

همین که مدینه را دیدم با آن نشانه ها که آن دانشمند گفته بود شناختم اینجا همان محلی است که پیامبر به آنجا
هجرت خواهد کرد. بدین جهت با خوشحالی در نخلستان آن شخص مشغول کار شدم. اما همیشه منتظر ظهور حضرت
محمد صلی الله علیه و آله بودم. یک وقت متوجه شدم پیامبر در مکه ظهور کرده است.

چون برده بودم نمی توانستم بیشتر تحقیق کنم. سرانجام پیامبر صلی الله علیه و آله با همراهی چند تن از یاران به
مدینه هجرت کرد و در محلی به نام ((قبا)) فرود آمد...

سلمان در مقام شناسایی پیامبر(ص)

شبانۀ اندکی خوراکی با خود برداشتم و مخفی از خانه اربابم بیرون آمدم و خود را در قبا به پیغمبر صلی الله علیه و آله
رساندم.

گفتم: شنیدم شما مردی صالح هستید و عده ای از پیروانتان با شما هستند من مقداری خوراک همراه دارم صدقه است
. مخصوص مستمندان می باشد و شما نیز چنین هستید؟ آن را از من بپذیرد.

پیامبر به یاران خود فرمود: بخورید ولی خودش میل نفرمود. با خود گفتم: اینکه پیغمبر صدقه نخورد، یکی از نشانه هایی است که به من گفته بودند. پیغمبر صدقه نمی خورد.

سپس به خانه برگشتم. پیامبر نیز به شهر مدینه وارد شد، من مقداری خوراکی همراه خود بردم و گفتم: دیدم شما صدقه میل نفرمودید و این هدیه من به شماست. پیغمبر صلی الله علیه و آله و اصحابش از آن میل فرمودند. گفتم این نشانه دوم که هدیه را پذیرفت.

با خوشحالی به خانه برگشتم. در جستجوی نشانه سوم بودم، یار دیگر به خدمت حضرت رفتم. او همراه اصحابش دنبال جنازه ای می رفت.

دو عبا بر تن داشت: یکی را پوشیده و دیگری را به دوش انداخته بود. اطراف پیامبر می گشتم تا نشانه مهر نبوت را در شانه او ببینم. همین که متوجه منظور من شد عبا را از دوش خود برداشت. علامت و مهر را همان گونه که برایم گفته بودند دیدم. خود را روی پایش انداختم و آن را می بوسیدم و گریه می کردم. مرا به نزد خود خواست، رفتم در کنارش نشستم.

پیامبر مایل بود سرگذشتم را برای اصحاب نقل کنم و من نیز ماجرای خویش را از اول تا به آخر بازگو کردم، از آن زمان اسلام را پذیرفته مسلمان شدم.

چون برده بودم نمی توانستم از برنامه های اسلام به طور آزاد استفاده کنم، به پیشنهاد پیغمبر اسلام صلی الله علیه و آله با ارباب خود قرار بستم که تدریجا با پرداخت قیمت خود آزاد گردم. با همکاری مسلمانان و عنایت خداوند آزاد گشتم و اکنون به عنوان یک مسلمان آزاد زندگی می کنم. گرچه به خاطر بردگی نتوانستم در جنگ بدر و احد در کنار رسول خدا باشم ولی در جنگ خندق و جنگهای دیگر شرکت کرده ام. (بحار: ج ۲۲، ص ۳۵۵ و ۳۶۲. از دو روایت: ۲ و ۵ استفاده شد.)

قوانین طبی

هارون الرشید دکتری متخصص نصرانی داشت. روزی به علی بن حسین واقدی گفت: در کتاب شما مطلبی از علم پزشکی نیست! با اینکه علم دو دسته اند؛ علم ادیان و علم ابدان.

علی بن حسین - دانشمند اسلامی - در پاسخ گفت: خداوند علم طب را در نصف آیه از قرآن جمع نموده است آنجا که می فرماید: کلا و اشربوا و لا تسرفوا بخورید و بیاشامید ولی اسراف نکنید.

و پیغمبر ما نیز در یک جمله بیان کرده که می فرماید: المعده بیت الداء والحمیه راءس کل دواء...

معهده مرکز دردها و پرهیز (از خوردنیها) بهترین داروها است ولی نباید نیازهای جسمی را فراموش کرد.

پزشک نصرانی گفت: قرآن و پیغمبر شما چیزی از طب جالینوس - حکیم یونانی - باقی نگذاشته همه را بیان داشته اند! (بحار: ج ۶۵، ص ۱۲۳)

کیفر پدرکشی

متوکل از پست ترین خلفاء بنی عباس بود. وی تنها خلیفه ای است که به حضرت زهرا توهین کرده و انگیزه قتل وی نیز همین مطلب شده است.

منتصر از پدرش متوکل شنید که حضرت فاطمه زهرا را دشنام می دهد و ناسزا می گوید. از دانشمندی (امام) پرسید: کیفر کسی که به حضرت فاطمه علیهاالسلام دشنام می دهد چیست؟ دانشمند جواب داد: کشتن چنین فردی واجب است. ولی بدان که هرکس پدرش را بکشد عمرش کوتاه خواهد شد. منتصر گفت: من از کوتاهی عمرم که در راه اطاعت و فرمان برداری خدا باشد باکی ندارم. به دنبال آن منتصر پدرش را کشت و پس از آن بیشتر از هفت ماه، زنده نماند. (بحار: ج ۲۰، ص ۱۳۰).

پاسخ مناسب

پس از وفات امام صادق علیه السلام روزی ابوحنیفه، مومن طاق را دید، به عنوان نکوهش گفت: امام تو وفات کرد. مؤ من طاق پاسخ داد: آری! ولی امام تو (شیطان) تا قیامت زنده است. انه من المنتظرین الی یوم الوقت المعلوم. (حار: ج ۴۷، ص ۳۹۹).

داماد پیامبر(ص) در اسارت

ابوالعاص پسر ربیع خواهرزاده خدیجه از اشراف و ثروتمندان مکه بود روزی دختر رسول خدا (زینب) را خواستگاری کرد و خدیجه هم از پیغمبر خواست به این کار راضی شده زینب را به ازداج وی در آورد این قضیه پیش از رسالت و نزول وحی اتفاق افتاد پیغمبر صلی الله علیه و آله زینب را به ازدواج ابوالعاص در آورد. هنگامی که وحی نازل شد و پیامبر به مقام رسالت رسید خدیجه و دخترانش به حضرت ایمان آوردند ولی ابوالعاص ایمان نیاورد.

پیغمبر دختر دیگرش را به نام (رقیه) (یا ام کلثوم) را نیز به همسری (عتبه پسر ابولهب) داد و این جریان نیز پیش از بعثت آن حضرت بود.

وقتی که حضرت به مقام نبوت نائل آمد و وحی بر او نازل گشت مردم را به خداپرستی دعوت نمود اهالی مکه نپذیرفته از آن بزرگوار کناره گیری می کردند و به یکدیگر می گفتند:

شما دختران محمد صلی الله علیه و آله را گرفتید و فکرش را از ناحیه آنان آسوده ساختید باید دخترانش را به او برگردانید تا فکرش به آنها مشغول شده به فکر سخنان دیگر نیفتند.

اول پیش (ابوالعاص) آمده و گفتند: تو دختر پیغمبر را طلاق بده! ما هر زنی از زنان قریش را بخواهی برایت تزویج می کنیم.

ابوالعاص گفت: این کار شدنی نیست من هرگز از همسرم جدا نمی شوم و زنان قریش را به جای او به همسری نمی پذیرم، از این لحاظ پیغمبر می فرمود: او داماد خوبی بود.

سپس به نزد عتبه پسر ابولهب آمده گفتند: دختر محمد را طلاق بده ما هر زنی را از قبيله قریش بخواهی به ازدواج تو در می آوریم . عتبه در پاسخ گفت:

اگر دختر ابان پسر سعید بن عاص یا دختر سعید پسر عاص را به من تزویج کنید من او را طلاق می دهم . به دنبال آن دختر سعید پسر عاص را به او تزویج کردند و او نیز دختر پیغمبر را رها کرد در حالی که با او عروسی نکرده بود، سپس این بانو با (عثمان بن عفان) ازدواج کرد.

پیغمبر اسلام تا در مکه قدرت تبلیغ دین الهی را نداشت و نمی توانست حکم حلال و حرام را بیان کند در عین حال ، دین اسلام زینب را از ابوالعاص جدا کرده بود. اما رسول خدا نمی توانست آن ها را از هم جدا سازد بدین جهت زینب با اینکه ایمان آورده بود در همسری ابوالعاص کافر باقی ماند.

تا اینکه رسول خدا به مدینه هجرت نمود و زینب همچنان با ابوالعاص در مکه ماند.

هنگامی که قریش به جنگ آن حضرت آمدند ابوالعاص نیز با آنان بود و بین مسلمانان و کفار قریش در کنار چاه (بدر) جنگ سختی پیش آمد عده ای از کفار کشته و عده دیگر اسیر شدند.

ابوالعاص نیز در میان اسیران بود او را همراه اسیران دیگر نزد پیغمبر آوردند.

و هنگامی که مردم مکه برای آزادی اسیران خود اموالی می فرستادند زینب نیز برای آزادی همسرش اموالی فرستاد از جمله آنها گردنبندی بود که مادرش خدیجه آن شب که زینب را به خانه ابوالعاص می بردند به او داده بود.

وقتی که رسول خدا آن گردنبند را دید بسیار ناراحت شد و سخت دلش به حال دخترش زینب سوخت بدین جهت به مسلمانان فرمود: اگر صلاح می دانید اسیر زینب را آزاد کنید و آن اموالی را که برای آزادی شوهرش فرستاده به او بازگردانید.

مسلمانان با کمال میل و رغبت خواسته پیغمبر را به جا آوردند و گفتند: ای رسول خدا جان و اموال ما به قربانت حتما مطابق فرمایش شما عمل می کنیم ، از این رو هر چه زینب فرستاده بود به او بازگردانند و ابوالعاص را نیز آزاد کردند.(بحار: ج ۱۹ ، ص ۳۴۸) ابن ابی الحدید (شارح نهج البلاغه) می گوید:

وقتی که این خبر (داستان داماد پیامبر) را به استادم (ابوجعفر) خواندم او گفت:

آیا تو گمان می کنی که (ابوبکر) و (عمر) در این جریان در کنار پیغمبر خدا نبودند؟ آیا احترام و احسان نسبت به فاطمه زهرا تقاضا نمی کرد که به واسطه فدک خاطرش آرام گردد و برای ایشان از مسلمانان بخشش درخواست شود؟ آیا مقام و عظمت آن بانو نزد پیغمبر خدا از خواهرش زینب کمتر بود، در حالی که او بانوی زنان عالم است ؟ البته این درخواست بخشش از مسلمانان در صورتی است که فاطمه حقی نداشته و فدک از راه ارث به او نرسیده باشد.

ابن ابی الحدید می گوید: به استادم گفتم : فدک بنا به خبری که ابوبکر از پیامبر خدا صلی الله علیه و آله روایت کرده ، حق مسلمانان بوده و برایش جایز نبود که از آنها بگیرد.

استادم در جواب گفت: فدیة و توان ابوالعاص نیز حق مسلمانان بود و پیامبر خدا از آنان گرفت.

گفتم: رسول خدا صاحب شریعت و قانون بود و فرمانش نافذ بود اما ابوبکر اینطور نبود.

در پاسخ گفت: من که نگفتم چرا ابوبکر از مسلمانان به طور اجبار نگرفت و به فاطمه نداد بلکه گفتم: چرا مانند رسول خدا از مسلمانان درخواست نکرد که به احترام ایشان از حق صرف نظر کنند؟ و چرا از آنان نخواست که حقشان را به فاطمه زهرا ببخشند؟

آیا تو چنین فکر می کنی که اگر ابوبکر می گفت: ای مسلمانان فاطمه دختر پیغمبر است و اکنون آمده (فدک) را درخواست می کند. راضی هستید فدک را به او بدهید؟ مسلمانان فدک را به او نمی دادند؟ و به خاطر دختر پیغمبر از حقشان نمی گذشتند؟

ابن ابی الحدید می گوید؛ نظیر این سخن را ابوالحسن عبد الجبار بن احمد قاضی القضاة نیز گفته است و... (بحار: ج ۱۹، ص ۳۴۹).

عذاب امت شعیب ع!

خداوند به شعیب پیغمبر وحی کرد که صد هزار نفر از پیروانت را مجازات خواهم کرد. چهل هزار از آنان بدکارند و بقیه خوبند!

شعیب پرسید: خدایا! بدان باید کیفر ببینند، اما خوبان چرا؟ خداوند فرمود:
برای این که خوبان با گناهکاران سازش کردند و با توجه به خشم و غضب من نسبت به گناهکاران، آنان خشمگین نگشتند. (بحار: ج ۲۳، ص ۱۵۳).

مرگ اندیشی

ذوالقرنین، در مسافرت‌های طولانی خود، با یک جمعیت فهمیده برخورد کرد که از پیروان حضرت موسی علیه السلام بودند، زندگی آنان در آسایش تواءم با عدالت و در درستکاری بود.

خطاب به آنان گفت:

ای مردم! مرا از جریان زندگی خود آگاه سازید که من سراسر زمین را گشتم، شرق و غربش را، صحرا و دریایش را، جلگه و کوهش را محیط نور و ظلمتش را، مانند شما را ندیدم به من بگویید! چرا قبرهای مردگانتان در حیاط خانه های شماست!؟

برای آن که مرگ را فراموش نکنیم و یاد مرگ از قلبمان خارج نشود.

پرسید: چرا خانه های شما در ندارد؟

گفتند: به خاطر این که در میان ما افراد دزد و خائن وجود ندارد و همه ما درستکار و مورد اطمینان یکدیگریم.

پرسید: چرا حاکم و فرمانروا ندارید؟

گفتند: چون به یکدیگر ظلم و ستم نمی کنیم تا برای جلوگیری از ظلم نیازی به حکومت و فرمانروا داشته باشیم....

اسکندر پس از پرسشهای چند گفت: ای مردم به من بگویید! که آیا پدرانتان همانند شما رفتار می کردند؟

در پاسخ، پدرانشان را چنین تعریف کردند؛

آنان به تهیدستان ترحم داشتند.

با فقرا همکاری می نمودند.

اگر از کسی ستم می دیدند، او را مورد عفو و گذشت قرار می دادند و از خداوند برای وی آمرزش می خواستند.

صله رحم را رعایت می کردند.

امانت را به صاحبانشان بر می گرداندند و خداوند نیز در اثر این رفتار پسندیده کارهای آنها را اصلاح می نمود.
ذوالقرنین به آن مردم علاقمند شد و در آن سرزمین ماند تا سرانجام از دنیا رفت. (بحار: ج ۱۲، ص ۱۷۹. این داستان به طور خلاصه آورده شد.)

چگونگی گناهان فرو می ریزد

ابوعثمان می گوید:

من با سلمان فارسی زیر درختی نشسته بودم ، او شاخه خشکی را گرفت و تکان داد همه برگهایش فرو ریخت . آنگاه به من گفت : نمی پرسی چرا چنین کردم ؟

گفتم : چرا این کار را کردی ؟

در پاسخ گفت: یک وقت زیر درختی در محضر پیامبر (صلی الله علیه و آله) نشسته بودم ، حضرت شاخه خشک درخت را گرفت و تکان داد تمام برگهایش فرو ریخت . سپس فرمود:

سلمان ! سؤال نکردی چرا این کار را انجام دادم ؟

عرض کردم : منظورت از این کار چه بود؟

فرمود: وقتی که مسلمان وضویش را به خوبی گرفت ، سپس نمازهای پنجگانه را بجا آورد، گناهان او فرو می ریزد، همچنان که برگهای این درخت فرو ریخت. (بحار ج ۸۲، ص ۳۱۹). پیامبر گرامی (صلی الله علیه و آله) آن قدر برای نماز و عبادت می ایستاد که پاهایش ورم می کرد، آن قدر نماز شب می خواند که چهره اش زرد می شد و آن قدر در حال عبادت می گریست که بی حال می گشت.

شخصی به آن حضرت عرض کرد: مگر نه این است که خداوند گناه گذشته و آینده تو را بخشیده است. چرا خود را این گونه زحمت می دهی ؟

حضرت در پاسخ فرمود: ((افلا اکون عبدا شکورا)): آیا بنده سپاسگزار خدا نباشم. (بحار: ج ۱۷، ص ۲۵۷ و ۲۸۷).

زندگی دنیا

ابن مسعود که یکی از دانشمندان اصحاب رسول اکرم بود روزی وارد اتاق پیغمبر (صلی الله علیه و آله) شد، در حالی که حضرت روی حصیر خوابیده بود.

همین که پیغمبر از خواب بیدار شد، ابن مسعود ملاحظه کرد اثر چوبهای خشک و زبر حصیر روی بدن پیامبر دیده می شود.

با مشاهده این وضع عرض کرد: یا رسول الله ! اگر صلاح است ، برای اتاق خواب شما وسایل آسایش تهیه کنیم ؟

حضرت فرمود: ابن مسعود! وسایل آسایش این دنیا، برایم مهم نیست . زیرا من همانند مسافری هستم که پس از استراحت اندک در سایه درختی ، به سوی مقصد حرکت کند.(۴) اینجا خانه اصلی من نیست که در آبادی آن بکوشم .

بحار: ج ۱۶، ص ۳۸۳ و ج ۷۳، ص ۶۸ و ج ۱۶، ص ۲۶۳ و ۲۵۶ و ۲۸۲ و ج ۷۳، ص ۱۲۳ و ۱۲۶ و ج ۷۹، ص ۳۲۲.

مردی که باغهای بهشت را به دنیا فروخت

مرد مسلمانی بود که شاخه یکی از درختان خرماي او به حیاط خانه مرد فقیر و عیالمندی رفته بود، صاحب درخت گاهی بدون اجازه وارد حیاط خانه می شد و برای چیدن خرماها بالای درخت می رفت ، گاهی تعدادی خرما به حیاط مرد فقیر می افتاد و کودکانش خرماها را بر می داشتند، مرد از درخت پایین می آمد و خرماها را از دست آنها می گرفت و اگر خرما را در دهان یکی از بچه ها می دید انگشتش را در داخل دهان می کرد و خرما را بیرون می آورد.

مرد فقیر خدمت پیامبر رسید و از صاحب درخت شکایت کرد. پیامبر (صلی الله علیه و آله) فرمود: برو تا به شکایتت رسیدگی کنم.

سپس پیامبر صاحب درخت را دید و به او فرمود: این درختی که شاخه هایش به خانه فلان کس آمده است به من می دهی تا در مقابل آن ، درخت خرمایی در بهشت از آن تو باشد؟

مرد گفت : نمی دهم ! من خیلی درختان خرما دارم و خرماي هیچ کدام به خوبی این درخت نیست.

حضرت فرمود: اگر بدهی من در مقابلش باغی در بهشت به تو می دهم . مرد گفت : نمی دهم!

ابو دحداح یکی از صحابه پیامبر بود، سخن رسول خدا را شنید. و عرض کرد: یا رسول الله اگر من این درخت را از او بخرم و به شما واگذار کنم آیا شما آنچه را که به آن مرد می دادی به من مرحمت می کنی ؟ فرمود: آری . ابو دحداح رفت با صاحب درخت صحبت کرد مرد گفت : محمد (صلی الله علیه و آله) می خواست مقابل این درخت درختهایی در بهشت به من بدهد من نپذیرفتم چون خرماي این درخت بسیار لذیذ است . ابو دحداح گفت : آیا حاضری بفروشی یا نه ؟ گفت نه ، مگر اینکه چهل درخت به من بدهی . ابو دحداح گفت : چه بهای سنگینی برای درخت کچ شده مطالبه می کنی . ابو دحداح پس از سکوت کوتاه گفت خیلی خوب چهل درخت به تو می دهم .

مرد طمع کار گفت : اگر راست می گویی چند نفر بعنوان شاهد بیاور! ابو دحداح عده ای را برای انجام معامله شاهد گرفت آنگاه به محضر پیامبر آمد و عرض کرد: یا رسول الله درخت خرما را خریدم ملک من شده است ، تقدیم خدمت مبارکتان می کنم ، تقاضا دارم آن را از من بپذیر و باغ بهشتی که به آن مرد می دادی قبول نکرد اینک به من عنایت فرما . پیامبر فرمود: ای ابو دحداح ! نه یک باغ بلکه تعدادی از باغهای بهشت در اختیار شماست . پیامبر به سراغ مرد فقیر رفت و به او گفت این درخت از آن تو و فرزندان تو است . (بحار: ج ۲۲ ، ص ۶۰ ۹۹ و ج ۹۶ ، ص ۱۱۷ و ج ۱۰۳ ، ص : ۱۲۷ ، از سه روایت استفاده شده .) به این ترتیب مرد کوتاه نظر برای زندگی چند روزه دنیا باغ بهشتی را از دست داد و ابو دحداح مالک آن باغ و باغهای دیگر شد.

خصلت های پسندیده

گروهی از اسیران کافر را به حضور پیامبر اسلام علیه السلام آوردند. پیامبر دستور داد همه را اعدام کنند، به جز یک نفر، که مورد عفو قرار گرفت و آزاد شد.

مرد با تعجب پرسید: برای چه تنها مرا آزاد کردی !؟

فرمود: جبرئیل امین ، به من خبر داد که در وجود تو پنج خصلت خوب وجود دارد که خداوند و پیامبرش آنها را دوست می دارند.

۱- آن که نسبت به ناموس خودت دارای غیرت شدید هستی.

۲- از صفات سخاوت ، بذل و بخشش برخورداری.

۳- اخلاق خوب داری.

۴- همواره راستگو بوده هرگز دروغ نمی گویی.

۵- مرد شجاع و دلیری هستی.

مرد اسیر که سخنان پیامبر را با حالات درونی خود مطابق یافت به حقانیت اسلام پی برد، مسلمان شد و تا آخرین لحظه در عقیده پاک خود باقی می ماند. (بحار: ۱۸، ص ۱۰۸ و ج ۶۹، ص ۳۸۳ و ج ۷۱، ص ۳۸۴)

علامتهای آخرالزمان

ابن عباس نقل می کند: ما با پیامبر (صلی الله علیه و آله) در آخرین حجی که در سال آخر عمر خود بجای آورد (حجۀ الوداع) بودیم. رسول خدا (صلی الله علیه و آله) حلقه در خانه کعبه را گرفت و رو به ما کرد و فرمود: آیا حاضرید شما را از علامتهای آخرالزمان باخبر سازم؟
سلمان که در آن روز از همه به پیامبر (صلی الله علیه و آله) نزدیک بود، عرض کرد:
آری، یا رسول الله!

پیامبر (صلی الله علیه و آله) فرمود: از علامت های آخرالزمان ضایع کردن نماز، پیروی از شهوات، تمایل به هواپرستی، گرامی داشتن ثروتمندان و فروختن دین به دنیاست و در آن وقت قلب مؤمن در درونش آب می شود مثل آب شدن نمک در آب! از این همه زشتیها که می بیند و قدرت بر جلوگیری آن را ندارد.

سلمان پرسید: آیا چنین چیزی واقع خواهد شد؟

حضرت فرمود: آری، سوگند به خداوند! ای سلمان! در آن وقت زمامداران ظالم، وزیرانی فاسق، کارشناسان ستمگر و امنایی خائن بر مردم حکومت کنند.

سلمان پرسید: آیا چنین امری واقع خواهد شد؟

پیامبر (صلی الله علیه و آله) فرمود: آری، سوگند به خدا! ای سلمان! در آن وقت زشتی ها زیبا و زیبایی ها زشت می شود. امانت به خیانتکار سپرده می شود و امانتدار خیانت می کند، دروغگو تصدیق می شود و راستگو تکذیب!

سلمان پرسید: آیا این امر واقع خواهد شد؟

پیامبر (صلی الله علیه و آله) فرمود: آری، سوگند به خداوند! در آن وقت حکومت به دست زنان و مشورت با بردگان خواهد بود، کودکان بر منبر می نشینند، دروغ خوشایند و زرنگی، زکات ضرر و بیت المال غنیمت محسوب می شود!

اولاد در حق پدر و مادر جفا می کنند و به دوستانشان نیکی می نمایند و ستاره دنباله دار طلوع می کند!

سلمان پرسید: آیا چنین چیزی واقع خواهد شد، یا رسول الله؟

پیامبر (صلی الله علیه و آله) فرمود: آری، ای سلمان! در آن زمان زنان در تجارت با شوهران خود شریک می شوند، باران رحمت کم، جوانمردان بخیل، تهی دستان حقیر می شوند، بازارها به هم نزدیک می گردد و همه از خدا شکایت می کنند. یکی می گوید سودی نبردم و دیگری می گوید چیزی نفروختم.

سلمان پرسید: این امر واقع خواهد شد؟

حضرت فرمود: آری ، در آن وقت گروهی به حکومت می رسند، اگر مردم حرف بزنند آنها را می کشند و اگر سکوت کنند اموالشان را غارت ، حقشان را پایمال می کنند و خونشان را می ریزند و دلها را پر از کینه و وحشت می کنند و... در آن زمان اشیاء و قوانین را از شرق و غرب می آورند و امت من رنگارنگ می شوند، نه ، بر کوچک رحم می کنند و نه ، بر بزرگ احترام می گذارند و نه ، گناه کاری را می بخشند، هیکل هایشان مانند آدمیان و قلب هایشان همچو شیاطین است

در آن زمان لواط زیاد می شود، مردان خود را شبیه زنان می کنند و زنان خود را شبیه مردان ، لعنت خدا بر آنها باد! در آن زمان مساجد را زینت می کنند، قرآن ها را آرایش می دهند و مناره های مساجد را بلند می نمایند و صفهای نمازگزاران زیاد، اما دلهايشان به یکدیگر کینه توز و زبانهایشان مختلف است! مردان و پسران ، خود را با طلا زینت می کنند و لباس حریر و دیباج می پوشند، پوست پلنگ را برای اظهار بزرگی در بر می کنند.

ربا در بین مردم شایع می شود و معاملات با غیبت و رشوه انجام می گیرد، دین را می گذارند و دنیا را برمی دارند! طلاق زیاد می شود، حدود اجرا نمی گردد، زنان خواننده و آلات نوازندگی آشکار می گردد و اشرار امت به دنبال آنها می روند، ثروتمندان برای تفریح و طبقه متوسط برای تجارت و فقرا برای ریا و خودنمایی به حج می روند! عده ای قرآن را برای غیر خدا و عده ای برای خوانندگی یاد می گیرند و گروهی نیز علم را برای غیر خدا می آموزند، زنازاده فراوان می شود و برای دنیا با یکدیگر عداوت می کنند! پرده های حرمت پاره می گردد، گناه زیاد می شود، بدان بر خوبان مسلط می شوند دروغ فراوان ، لجاجت شایع و فقر فزونی می یابد، با انواع لباسها بر یکدیگر فخر می فروشند، قمار و آلات موسیقی را تعریف می کنند و امر به معروف و نهی از منکر را زشت می شمردند.

مؤمن واقعی در آن زمان خوار است ، قاریان قرآن و عبادت کنندگان پیوسته از یکدیگر بدگویی می کنند و در ملکوت آسمانها آنان را افراد پلید می دانند. ثروتمندان از فقر می ترسند و بر فقرا رحم نمی کنند و آدمهای نالایق درباره جامعه سخن می گویند که حقیقت ندارند، حرفهایشان فقط شعار است!

در آن زمان صدای تواءم با لرزش از زمین برمی خیزد که همه می شنوند، گنجهای طلا و نقره بیرون می ریزند ولی برای انسان دیگر سودی نخواهند داشت و دنیا به آخر می رسد... (بحار: ج ۶، ص ۳۰۶).

آیا قلب برادرت با ما بود؟

اولین جنگی که در دوران زمامداری امیرالمؤمنین علی علیه السلام اتفاق افتاد، جنگ جمل بود. لشکر علی علیه السلام در این نبرد پیروز شد و جنگ خاتمه یافت ، یکی از اصحاب حضرت که در جنگ شرکت داشت ، گفت : دوست داشتم برادرم در این جا بود و می دید چگونه خداوند شما را بر دشمن پیروز نمود. او نیز خوشحال می شد و به اجر و پاداش نایل می گشت.

امام علیه السلام فرمود: آیا قلب و فکر برادرت با ما بود؟

گفت : آری!

امام علیه السلام فرمود: بنابراین او نیز در این جنگ همراه ما بوده است. آنگاه افزود: نه تنها ایشان بلکه آنها که در صلب پدران و در رحم مادرانشان هستند، اگر در این نبرد با ما هم فکر و هم عقیده باشند، همگی با ما هستند که به زودی پا به جهان گذاشته و ایمان و دین به وسیله آنان نیرو می گیرد. (بحار: ج ۳۲، ص ۲۴۵ و ج ۱۰۰، ص ۹۶).

قیس بن مسهر صیداوی

هنگامی که کاروان امام حسین علیه السلام در مسیر خود به سوی کوفه به منزلگاه حاجز رسید، این نامه را به مردم کوفه نوشت:

به نام خداوند بخشنده و مهربان... نامه مسلم بن عقیل به من رسید و نوشته است شما با هماهنگی و رأی نیک در راه یاری ما خاندان بوده و آماده مطالبه حق ما می باشید. از خداوند می خواهم که همه آینده مرا به خیر نموده و شما را موفق گرداند، خداوند بر همه شما ثواب و اجر بزرگ عنایت فرماید و من هم روز سه شنبه، هشتم ذی حجه، از مکه به سوی شما حرکت کرده ام، جلوتر سفیر خودم را فرستادم، با رسیدن نامه من به سرعت کارهای خود را سر و سامان دهید و من به زودی وارد خواهم شد.

نامه را به قیس مسهر صیداوی داد و او را به سوی کوفه فرستاد.

قیس با شتاب به سوی کوفه حرکت نمود ولی در قادسیه حصین پسر نمیر - که آن سامان را تحت کنترل داشت - او را دستگیر کرد، خواست او را تفتیش کند قیس نامه امام حسین را پاره کرد و پراکنده نمود. حصین او را نزد این فرستاد. وقتی که قیس به نزد ابن زیاد وارد شد. ابن زیاد پرسید:

تو کیستی؟

قیس پاسخ داد: من یکی از شیعیان امیر مؤمنان علی علیه السلام و فرزندان او هستم.

ابن زیاد: چرا نامه را پاره کردی؟

قیس: تا ندانی که در نامه چه نوشته شده است.

ابن زیاد: نامه را چه کسی برای چه شخصی نوشته است؟

قیس: نامه از امام حسین علیه السلام به جمعیتی از مردم کوفه بود که نام آنها را نمی دانم.

ابن زیاد خشمگین شد و گفت: هرگز از تو دست برنمی دارم مگر این که نام آنها را که نامه برایشان فرستاده شده بگویی،

یا بالای منبر بروی و بر حسین و پدر و برادرش لعن بگویی و گرنه قطعه قطعه ات خواهم کرد.

قیس گفت: نامهای آنان را نخواهم گفت. ولی برای لعن کردن حاضرم.

قیس بالای منبر رفت، پس از حمد و ثنا و درود بر خاندان پیامبر و لعن بر ابن زیاد و بنی امیه گفت: مردم کوفه! من

سفیر امام حسین علیه السلام به سوی شما هستم، کاروان امام علیه السلام را در منزلگاه حاجز گذاشتم دعوت او را اجابت

کنید!

زیاد آنچنان غضبناک شد دستور داد قیس را بالای دارالعماره برده و از همانجا به زمین انداختند و استخوانهای بدنش

خورد شد. اندکی رمق داشت یکی از دژخیمان ابن زیاد به نام عبدالملک پسر عمیر سرش را از بدن جدا کرد و بدین گونه

قیس به شهادت رسید (ره). (بحار: ج ۴۴، ص ۳۷۱).

احتجاج به قرآن برای شناساندن اهل بیت

راوی می گوید:

در شام بودم اسیران آل محمد را آوردند، در بازار شام ، درب مسجد، همانجایی که معمولا سایر اسیران را نگه می داشتند، باز داشتند، پیرمردی از اهالی شام جلو رفت و گفت:
سپاس خدای را که شما را کشت و آتش فتنه را خاموش کرد و از این گونه حرفهای زشت بسیار گفت . وقتی سخنش تمام شد، امام زین العابدین به او فرمود:

آیا قرآن خوانده ای ؟

گفت : آری ، خوانده ام

امام : آیا این آیه را خوانده ای ؟ ((قل لا استلکم علیه اجرا الا الموده فی القربی)) : بگو ای پیامبر! در مقابل رسالت ، پاداشی جز محبت اهل بیت و خویشانم نمی خواهم.

پیرمرد: آری ، خوانده ام.

امام : اهل بیت و خویشان پیامبر ما هستیم.

آیا این آیه را خوانده ای ؟ ((و آت ذا القربی حقه)) : حق ذی القربی را بده!

مرد: آری ، خوانده ام.

امام : مائیم ذوالقربی که خداوند به پیامبرش دستور داده ، حق آنان را بده.

مرد: آیا واقعا شما هستید؟

امام : آری ، ما هستیم.

آیا این آیه را خوانده ای ؟ ((و اعلموا انما غنمتم من شیء ء فان لله خمسہ و للرسول و لذی القربی)) (۴۳): بدانید هر چه به دست می آورید پنج یک آن از آن خدا و پیامبرش و ذی القربی است.

مرد: آری ، خوانده ام.

امام : ما ذوالقربی هستیم.

آیا این آیه را خوانده ای ؟ ((انما یرید الله لیذهب عنکم الرجس اهل البیت و یطهرکم تطهیرا)) (۴۴): همانا خداوند اراده کرده که هرگونه آلودگی را از شما اهل بیت دور کند و پاکتان سازد.

مرد: آری ، خوانده ام.

امام : آنها ما هستیم.

پیرمرد پس از شنیدن سخنان امام علیه السلام دستها را به سوی آسمان بلند کرد و سه مرتبه گفت:

خدایا! توبه کردم ، پروردگارا از کشندگان خاندان پیامبر تو ((محمد صلی الله علیه و آله)) بیزارم ، من با این که قبلا

قران را خوانده بودم ولی تاکنون این حقایق را نمی دانستم . (بحار: ج ۴۵، ص ۱۵۵ ۱۶۶ با اندکی تفاوت .)

امام زین العابدین و مرد دلچک

در مدینه مرد دلچکی بود که با رفتار خود مردم را می خندانید، ولی خودش می گفت:
من تاکنون نتوانسته ام این مرد ((علی بن حسین)) را بخندانم.
روزی امام به همراه دو غلامش رد می شد، عبای آن حضرت را از دوش مبارکش برداشت و فرار کرد! امام به رفتار زشت او اهمیت نداد. غلامان عبا را از آن مرد گرفته و بر دوش حضرت انداختند.
امام پرسید: این شخص کیست ؟
گفتند: دلچکی است که مردم را با کارهایش می خندانند.
حضرت فرمود: به او بگویید: ((ان الله یوما یخسر فیه المبطلون)) خدا را روزی است که در آن روز بیهوده گران به زیان خود پی می برند. (بحار: ج ۴۶، ص ۶۸).

طولانی ترین روز عمر انسان

شخصی محضر امام زین العابدین رسید و از وضع زندگی شکایت نمود.
امام علیه السلام فرمود: بیچاره فرزند آدم هرگز روز گرفتار سه مصیبت است که از هیچکدام از آنها پند و عبرت نمی گیرد. اگر عبرت بگیرد دنیا و مشکلات آن برایش آسان می شود.
مصیبت اول اینکه، هر روز از عمرش کاسته می شود. اگر زیان در اموال وی پیش بیاید غمگین می گردد، با اینکه سرمایه ممکن است بار دیگر باز گردد ولی عمر قابل برگشت نیست.
دوم: هر روز، روزی خود را می خورد، اگر حلال باشد باید حساب آن را پس بدهد و اگر حرام باشد بر آن کیفر ببیند.
سپس فرمود: سومی مهمتر از این است.
گفته شد، آن چیست ؟
امام فرمود: هر روز را که به پایان می رساند یک قدم به آخرت نزدیک شده اما نمی داند به سوی بهشت می رود یا به طرف جهنم.
آنگاه فرمود: طولانی ترین روز عمر آدم، روزی است که از مادر متولد می شود. (بحار: ج ۷۸، ص ۱۶۰).

مشکلات را بازگو نکن

مفضل می گوید: محضر امام صادق علیه السلام رسیدم و از مشکلات زندگی شکایت کردم. امام علیه السلام به کنیز دستور داد کیسه ای که چهارصد درهم در آن بود، به من داد و فرمود:
با این پول زندگیت را سامان بده.
عرض کردم: فدایت شوم! منظورم از شرح حال این بود که در حق من دعا کنی!
امام صادق علیه السلام فرمود: بسیار خوب دعا هم می کنم.
و در آخر فرمود: مفضل! از بازگو کردن شرح حال خود برای مردم پرهیز کن! (بحار: ج ۴۷، ص ۳۴)
اگر چنین نکنی نزد مردم دلیل و خوار می شوی. بنابراین برای دوری از ذلت، درد دلت را هرگز به کسی نگو!

عنایت امام کاظم علیه السلام به شیعیان

روزی هارون الرشید مقداری لباس از جمله جبه زرباف سیاه رنگی را - که پادشاه روم به هارون فرستاده بود - به عنوان قدردانی به علی بن یقطین ، هدیه کرد.

علی بن یقطین تمام آن لباسها، همراه همان جبه و مبلغی پول و خمس اموال خود را که معمولاً به حضرت می داد، به محضر امام کاظم فرستاد. امام علیه السلام پول و لباسها را قبول کرد اما جبه را به وسیله آورنده بازگرداند و نامه ای به علی بن یقطین نوشت و در آن تاءکید کرد جبه را نگهدار و آن را هرگز از دست مده ! چون به زودی به آن نیازمند خواهی شد. علی بن یقطین علت برگرداندن جبه را نفهمید و به شک افتاد در عین حال آن را محفوظ نگه داشت.

چند روز گذشت ، علی به یکی از غلامان خدمتگزارش خشمناک شد و او را از کار برکنار کرد. غلام متوجه بود علی بن یقطین هوادار امام کاظم است ، ضمناً از فرستادن هدیه ها نیز باخبر بود لذا پیش هارون رفت و از او سخن چینی کرد، گفت :علی بن یقطین موسی بن جعفر را امام می داند و هر سال خمس اموال خود را به ایشان می فرستد، به طوری که جبه ای را که خلیفه برای احترام از وی داده بود همراه خمس اموال فرستاد.

هارون الرشید بسیار غضبناک شد گفت: باید این قضیه را کشف کنم اگر صحت داشته باشد علی را خواهم کشت . همان لحظه دستور داد علی را بیاورید همین که آمد، گفت:

جبه ای را که به تو دادم چه کردی ؟

گفت : نزد من است آن را عطر زده ، در جعبه ای در بسته محفوظ نگه می دارم ، هر صبح و شام در جعبه باز کرده به عنوان تبرک آن را می بوسم و دوباره به جایش می گذارم.

هارون گفت : هم اکنون آن را بیاور!

علی گفت : هم اکنون حاضرش می کنم ، به یکی از غلامان خود گفت:

برو کلید فلان اتاق را از کنیز کلیددار بگیر اتاق را که باز کردی فلان صندوق را بگشا! جعبه ای را که رویش مهر زده ام بیاور! طولی نکشید غلام جعبه مهر شده را آورد و در مقابل هارون گذاشت . دستور داد جعبه را باز کردند.

هنگامی که هارون جبه را با آن کیفیت دید که عطرآگین است خشمش فرو نشست ، به علی بن یقطین گفت:

جبه را به جایش بازگردان و به سلامت برو! هرگز حرف سخن چینان را درباره تو نخواهم پذیرفت و نیز دستور داد به علی جایزه بدهند. سپس امر کرد به سخن چین هزار تازیانه بزنند در حدود پانصد تازیانه زده بودند که از دنیا رفت . (بحار: ج ۴۸، ص ۱۳۷).

ارزش کار

علی پسر ابی حمزه می گوید: امام موسی بن جعفر را دیدم در زمین خود کار می کرد، وجود مبارکش را عرق فرا گرفته بود. گفتیم:

فدایت شوم ! کارگران کجا هستند؟

امام فرمود: ای علی ! کسانی با دست کار کرده اند که از من و پدرم بهتر بودند.

پرسیدم: آنها کیانند؟

فرمود: رسول الله و امیرالمؤمنین علیه السلام و اجداد من همه با دست کار می کردند، کار کردن روش پیامبران و فرستادگان خدا و بندگان صالح است. (بحار: ج ۴۸، ص ۱۱۵).

همکاری با ستمگران ممنوع

صفوان یکی از ارادتمندان اهل بیت، آدم فهمیده و پرهیزگاری بود. شتران بسیار داشت، به وسیله کرایه دادن آنها زندگانی خود را اداره می کرد.

صفوان پس از آن که با خلیفه (هارون الرشید) قرارداد بست که حمل و نقل اسباب سفر حج وی را به عهده بگیرد، محضر امام موسی بن جعفر علیه السلام رسید. امام فرمود: صفوان! همه کارهای تو خوب است به جز یک عمل.

صفوان گفت: فدایت شوم! آن کدام عمل است؟

امام فرمود: شترانت را به این مرد (هارون) کرایه داده ای!

صفوان: یابن رسول الله برای کار حرامی کرایه نداده ام، هارون عازم حج است برای سفر حج کرایه داده ام. افزون بر این، خودم همراه او نخواهم رفت، بعضی از غلامان خود را همراهش می فرستم.

امام: آیا تو دوست داری هارون لاقول این قدر زنده بماند که طلب تو را بدهد؟

صفوان: چرا یابن رسول الله قهرا چنین است.

امام: هر کس به هر عنوان دوست داشته باشد که ستمگران باقی بمانند شریک ستمگران است و هر کس شریک ستمگران به شمار آید، در آتش خواهد بود.

پس از این گفتگو صفوان یکجا کاروان شترش را فروخت.

هنگامی که هارون از فروختن شترها باخبر شد، صفوان را به حضور خود خواست و به او گفت:

شنیده ام شترها را یکجا فروخته ای؟

صفوان: بلی! همین طور است.

هارون: چرا؟

صفوان: پیر شده و از کار افتاده ام و غلامان نیز از عهده این کار به خوبی بر نمی آیند.

هارون: نه، من می دانم چرا فروختی! حتما موسی بن جعفر از موضوع قراردادی که برای حمل اسباب و اثاث بستنی.

آگاه شده و تو را از این عمل نهی کرده است. او به تو دستور داده است، شترانت را بفروشی!

صفوان: مرا با موسی بن جعفر چه کار.

هارون با لحنی خشمگین گفت:

صفوان! دروغ می گویی اگر دوستی های سابق نبود، همین حالا سرت را از بدنت جدا می کردم. (بحار: ج ۷۵، ص

اول قرارداد، سپس کار

سلیمان جعفری که یکی از ارادتمندان امام رضا علیه السلام بود، می گوید: برای کاری خدمت امام رفته بودم ، چون کارم تمام شد خواستم به منزل خود برگردم ، امام فرمود:

امشب نزد ما بمان!

در محضر امام به خانه او رفتیم ، غلامان آن حضرت مشغول بنایی بودند امام در میان آنها غلامی سیاه را دید که از غلامان آن حضرت نبود، پرسید:

-این کسیت ؟

عرض کردند: به ما کمک می کند به او چیزی خواهیم داد.

فرمود: مزدش را تعیین کرده اید؟

عرض کردند: نه ، هر چه بدهیم راضی می شود.

امام برآشفته و خشمگین شد. من عرض کردم: فدایت شوم چرا خودت را ناراحت می کنی؟

فرمود: من بارها به اینها گفته ام هیچکس را برای کاری نیاورید مگر آن که قبلا مزدش را تعیین کنید و قرارداد ببندید. کسی که بدون قرارداد قبلی کاری انجام دهد اگر سه برابر به او مزد بدهی ، خیال می کند مزدش را کم داده ای ، اما اگر مزدش را قبلا تعیین کنی وقتی مزدش را پردازی از تو خشنود خواهد شد که به گفته خود عمل کرده ای و اگر بیش از مقدار قرارداد چیزی به او بدهی هر چه کم و ناچیز باشد، متوجه می شود اضافه داده ای ، سپاسگزار خواهد بود. (بحار: ج ۴۹، ص ۱۰۶.)

نامه امام جواد علیه السلام به علی بن مهزیار اهوازی

یکی از شخصیت های مورد پسند امام جواد علیه السلام علی بن مهزیار اهوازی است . حسن پسر شمون می گوید: نامه ای را که امام جواد علیه السلام با دست خط خود به علی بن مهزیار نوشته بود خواندم ، چنین بود: به نام خداوند بخشنده و مهربان.

ای علی بن مهزیار! خداوند بهترین پاداش را به تو عنایت کند! منزلت را در بهشت قرار دهد، تو را در دنیا و آخرت خوار نکند و با ما محشور گرداند! ای علی ! تو را در خیرخواهی ، مسلمانی ، فرمان برداری از خداوند، احترام به دیگران ، انجام وظایف دینی ، آزمایش کردم ، و تو را پسندیدم. اگر بگویم مانند تو را ندیده ام حتما راست گفته ام . خداوند جایگاه تو را در بهشت برین قرار دهد. ای علی ! در سرما و گرما، در شب و روز، خدمت تو برای ما مخفی نیست . از خداوند مسئلت دارم روز رستاخیز تو را آن چنان مشمول رحمت خود قرار دهد که مورد غبطه دیگران باشی ! خداوند دعا را مستجاب می کند. (بحار: ج ۵۰، ص ۱۰۵.)

حکومت امام زمان (عج)

از امام صادق علیه السلام روایت شده است: هنگامی که امام زمان قیام نمود، به عدالت حکم می کند و در حکومت او ظلم و ستم از بین می رود و راهها امن می گردد، برکات زمین آشکار می شود، هر حقی به صاحبش می رسد، پیروان هیچ

مذهبی نمی ماند مگر اینکه مسلمان شده و مؤمن شناخته می شوند و خداوند می فرماید: هر کس در زمین و آسمان از روی میل و رغبت تسلیم او می شوند...

سپس امام صادق علیه السلام فرمود: حکومت ما آخرین حکومتها خواهد بود پیش از ما گروهها حکومت خواهند کرد (خداوند به همه قدرت می دهد روی زمین حکومت کنند ولی نتوانند حق را به طور شایسته پیاده کنند) آنگاه که روش حکومت ما را دیدند، نگویند اگر حکومت به دست ما هم می افتاد، می توانستیم مانند اینها (حکومت امام زمان) حکومت کنیم. (بحار: ج ۴۷، ص ۳۱۷).

غیبت امام زمان (عج) در بیان پیغمبر صلی الله علیه و آله

پیامبر اسلام می فرماید: یا علی! تو از من و من از تو هستم، تو برادر من و وزیر منی. هنگامی که رحلت نمودم در سینه های قومی عداوت هایی درباره تو پدید می آید و به زودی آشوبی شدید رخ می دهد که دامنگیر همه خواهد شد. این قضیه پس از غیبت پنجمین امام از فرزندان امام هفتم از نسل تو خواهد بود و اهل زمین و آسمان در غیبت او غمگین می شوند.

در آن وقت چه بسیار مرد و زن مؤمن افسوس می خوردند و دردمند و سرگردان می باشند! سپس رسول خدا سر مبارک خود را به زیر انداخت. لحظه بعد سر برداشت و فرمود: پدر و مادرم فدای کسی که همانم و شبیه من و موسی بن عمران است. او لباسی از نور بسیار درخشانده می پوشد. برای آنان که در غیبت او آرامش ندارند، تأسف دارم. آنها صدایی را از دور می شنوند که برای مؤمنان رحمت و برای کافران عذاب است.

امیرالمؤمنین: یا رسول الله آن صدا چیست؟

پیامبر: در ماه رجب سه مرتبه صدا می آید، دور و نزدیک همه می شنوند:

صدای اول، «الا لعنة الله على القوم الظالمين»

و صدای دوم، «ازفت الازفة» یعنی روز قیامت فرا رسیده است

و صدای سوم، آشکارا شخصی را نزدیک خورشید می بینید که می گوید:

ای اهل عالم آگاه باشید! خداوند مهدی فرزند امام حسن عسکری فرزند... تا علی بن ابی طالب می شمرد، برانگیخت و روز نابودی ستمگران فرا رسید!

در آن موقع امام زمان ظهور می کند خداوند دلهای دوستانش را شاد می گرداند و عقده های دلشان را برطرف می سازد.

امیرالمؤمنین: یا رسول الله! بعد از من چند امام خواهد بود؟

پیامبر: پس از تو از امام حسین نه امام خواهد بود و نهمی قائم آنهاست. (بحار: ج ۵۰، ص ۳۰۸).

غیبت امام زمان در بیان علی علیه السلام

امیرالمؤمنین علیه السلام می فرماید: خداوند در آخرالزمان و روزگار سخت مردی را می انگیزد و او را به وسیله فرشتگان خود تائبید کرده، یاران وی را حفظ می کند و با آیات و معجزات خودش او را یاری نموده و بر کره زمین مسلط می گرداند تا آنجا که عده ای از مردم با میل و گروهی به اجبار به دین خداوند می گروند.

او زمین را پس از آن که پر از ظلم و ستم می گردد، پر از عدل و داد و نور و برهان می کند. تمام مردم جهان در برابر وی مطیع می شوند. هیچ کافری نمی ماند، مگر این که مؤمن می شود، هیچ تبهکاری نمی ماند مگر این که اصلاح می گردد.

در دوران سلطنت او درندگان در حال آشتی و صلح زندگی می کنند و زمینیان خود را رشد می دهند و آسمان برکاتش را فرو می ریزد، گنجها برای او آشکار می شود، مدت چهل سال بر شرق و غرب حکومت خواهد کرد. خوشا به حال آن کسی که روزگار او را درک کند و سخنان وی را بشنود. (بحار: ج ۵۰، ص ۳۱۷. نامه آن حضرت در کتب دیگر بیش از این مقدار نقل شده.)

امام زمان (عج) نوری بر دوش پدر

احمد بن اسحاق (وکیل امام حسن عسکری در قم) می گوید: محضر امام حسن عسکری علیه السلام رسیدم و می خواستم درباره جانشین آن حضرت سؤال کنم.

امام علیه السلام پیش از آن که من سؤال کنم، فرمود: ای احمد! خداوند متعال از لحظه ای که آدم را آفریده تا روز قیامت، زمین را از حجت خود خالی نگذاشته و نخواهد گذاشت و به میمنت حجت الهی از اهل زمین گرفتاریها بر طرف می شود، باران می بارد و زمین برکاتش را خارج می کند.

عرض کردم: پسر پیامبر خدا! و جانشین پس از شما کیست؟

حضرت با شتاب برخاست و به درون خانه رفت و بازگشت، در حالی که پسر بچه سه ساله ای را که چهره ای همانند ماه شب چهارده داشت بر دوش گرفته بود.

آنگاه فرمود: ای احمد بن اسحاق! اگر نزد خدای متعال و حجت‌های او گرامی نبودی، این پسر را به تو نشان نمی دادم، همین پسر هم نام رسول خدا و هم کینه اوست. او کسی است که زمین را پر از عدل و داد می کند، همچنان که پر ظلم و جور شده باشد.

ای اسحاق! مثل او در میان امت من، مثل خضر و ذوالقرنین است. به خدا سوگند او غایب می شود، که در زمان غیبت او کسی از هلاکت نجات نمی یابد مگر اینکه خداوند او را در عقیده به امامتش ثابت نگه دارد و موفق بدارد که برای ظهور او دعا کند.

عرض کردم: سرور من! آیا نشانه ای در این بچه هست که قلب من به امامت او اطمینان بیشتری پیدا کند و بدانم که او همان قائم بحق است؟

در این وقت ناگاه آن پسر بچه به سخن آمد و با زبان فصیح عربی فرمود: انا بقیة الله...

من آخرین سفیر الهی در روی زمین و انتقام گیرنده از دشمنان خدا هستم. سپس فرمود: ای احمد بن اسحاق! اکنون که با چشم خود، حجت حق را دیدی، در جستجوی نشانه دیگری مباش!

احمد بن اسحاق می گوید: شاد و خرم از محضر امام عسکری علیه السلام اجازه گرفته، بیرون آمدم. فردای آن روز به خدمت امام عسکری علیه السلام رسیدم، عرض کردم: ای پسر رسول خدا! از عنایتی که دیروز درباره من فرمودید (فرزند عزیزت با به من نشان دادید) بسیار شادمان شدم، ولی نفرمودید علامتی از خضر و ذوالقرنین در اوست، چه می باشد؟

حضرت فرمود: منظورم غیبت طولانی اوست... (بحار : ج ۵۲ ص ۲۵).

مناظره هشام با یک عالم سنی

گروهی از شاگردان امام صادق علیه السلام از جمله هشام در محضر آن حضرت بودند، امام به هشام رو کرد و فرمود:
مناظره ای که بین تو و عمر و بن عبید^۱ واقع شده برای ما بیان کن!

هشام : فدایت شوم من شما را خیلی بزرگ می دانم و از سخن گفتن در حضور شما حیا می کنم ، زیرا زبانم در محضر شما توان سخن گفتن را ندارد!

امام : هر وقت ما دستور دادیم شما اطاعت کنید.

هشام : به من اطلاع دادند که عمرو بن عبید روزها در مسجد بصره با شاگردانش می نشیند و پیرامون (امامت و رهبری بحث و گفتگو می کند و عقیده شیعه را در مسأله امامت بی اساس می داند).

این خبر برای من خیلی سنگین بود. به این جهت از کوفه حرکت کرده ، روز جمعه وارد بصره شدم و به مسجد رفتم . دیدم عمرو بن عبید در مسجد نشسته و گروه زیادی گرداگرد او حلقه زده بودند و از او پرسشهایی می کردند و او هم پاسخ می گفت.

من هم در آخر جمعیت میان حاضران نشستم . آنگاه رو به عمرو کرده ، گفتم:

ای مرد دانشمند! من مرد غریبی هستم ، آیا اجازه می دهی از شما سوائلی کنم ؟ عمرو گفت:

آری ! هر چه می خواهی بپرس .

گفتم: آیا شما چشم داری ؟

گفت : این چه پرسشی است مطرح می کنی ، مگر نمی بینی که چشم دارم دیگر چرا می پرسی ؟

گفتم پرسشهای من از همین نوع است ؟

گفت : گرچه پرسشهای تو بی فایده و احمقانه است ولی هر چه دلت می خواهد بپرس!

گفتم : آیا شما چشم داری ؟

گفت : آری!

-با چشم چه کار می کنی ؟

-دیدنیها را می بینم و رنگ و نوع آنها را تشخیص می دهم.

-آیا بینی داری ؟

-آری!

-با آن چه می کنی ؟

-با آن بوها را استشمام کرده و بوی خوب و بد را تمیز می دهم.

-زبان هم داری ؟

۱. عمرو بن عبید (۱۲۸۰ ه.ق) در عصر امام صادق علیه السلام ، از بزرگان و اساتید فرقه معتزله بود و از نزدیکان دومین خلیفه عباسی (منصور دوانیقی) به شمار می رفت . شاگردان بسیار در جلسه درس ایشان می نشست و او مطابق رای خود (برخلاف عقاید شیعه بود) درس می گفت . هشام بن حکم که یکی از شاگردان نوجوان و محقق برجسته و دانشمند زیر دست امام صادق بود، روزی در جلسه درس عمرو شرکت نموده و مناظره مذکور را با ایشان انجام داده است

-آری!

-با آن چه کاری انجام می دهی؟

-با آن حرف می زنم، طعم غذاها را تشخیص می دهم.

-آیا گوش هم داری؟

-آری؟

-با آن چه می کنی؟

-با آن صداها را می شنوم و از یکدیگر تمیز می دهم.

-آیا دست هم داری؟

-آری!

-با آن چه می کنی؟

-با دست کار می کنم.

-آیا قلب (مرکز ادراکات) هم داری؟

-آری!

-با قلب چه نفعی می بری؟

-چنانچه اعضا و جوارح دیگر من دچار خطا و اشتباه شود، قلب اشتباه و خطا را از آنها برطرف می سازد.

-آیا اعضا از قلب بی نیاز نیست؟

-نه، هرگز.

-اگر اعضا بدن صحیح و سالم باشند، چه نیازی به قلب دارند؟

-اعضاء بدن هرگاه در آنچه می بوید یا می بیند یا می شنود یا می چشد، شک و تردید کنند فوراً به قلب (مرکز ادراکات

) مراجعه می کنند تا تردیدشان برطرف شده یقین حاصل کنند.

-بنابراین خداوند قلب را برای رفع شک و تردید قرار داده است.

-آری!

-ای مرد عالم! هنگامی که خداوند برای تنظیم اداره امور کشور کوچک تن تو، رهبری به نام قلب قرار داده تا صحیح را

از باطل تشخیص دهد و تردید را از آنان برطرف سازد، چگونه ممکن است خدای مهربان پس از رسول خدا(ص) آن همه

بندگان خود را بدون رهبر و ابگذار، تا در شک حیرت به سربزند و امام و راهنمایی قرار ندهد تا در موارد مختلف به او

مراجعه کنند و در نتیجه به انحراف و نابودی کشیده شوند؟! هشام می گوید:

در این وقت ((عمرو)) ساکت شد دیگر نتوانست پاسخی بگوید. پس از مدتی تامل روی به من کرد و گفت:

تو هشام بن حکم هستی؟

گفتم: نه. (این جواب توریه یا دروغ مصلحت آمیز بوده.)

عمرو: آیا با او ننشسته ای و در تماس نبوده ای؟

هشام: نه.

عمرو: پس تو اهل کجا هستی؟

هشام : از اهل کوفه هستم.

عمرو: پس تو همان هشام هستی.

هشام : هنگامی که فهمید من شیعه و از شاگردان امام صادق هستم از جا برخاست و مرا به آغوش کشید و در جای خود نشانید و تا من در آن مکان بودم حرفی نزد.

آنگاه که سخن هشام به اینجا رسید امام صادق علیه السلام خندید و فرمود:

هشام ! این طرز مناظره را از چه کسی آموخته ای ؟

هشام : آنچه از شما یاد گرفته بودم بیان کردم.

امام صادق علیه السلام : هذا و الله مكتوب في صحف ابراهيم و موسى : قسم به خدا! این طرز مناظره تو در صحف ابراهیم و موسی نوشته شده است . (بحار: ج ۶۱، ص ۲۴۸).

نبرد بی ارزش ناسیونالیستی

در مدینه مردی بود به نام ((قزمان)) هر وقت سخنی از او به میان می آمد و از کارهای نیکش صحبت می شد، پیغمبر صلی الله علیه و آله می فرمود:

او اهل آتش جهنم است.

هنگامی که جنگ احد پیش آمد، قزمان در میدان نبرد، با شهامت جنگید و به تنهایی تعدادی از کفار را کشت. سرانجام زخمهای سنگین برداشت ، همراهان او را به خانه های ((بنی ظفر)) بردند. بعضی خدمت رسول خدا آمدند و ماجرای قزمان را گفتند.

حضرت فرمود: خداوند هر آنچه را که اراده کرد، انجام می دهد. عده ای از مسلمانان در کنار بستر او بودند و به او می گفتند: بهشت بر تو مژده باد! زیرا امروز، در راه خدا سخت کوشش و فداکاری کردی و خویشتن را به خطر انداختی. قزمان در جواب گفت: مژده بهشت برای چیست ؟ به خدا سوگند، فداکاری و جنگم تنها به خاطر دفاع از قبیله و فامیلم بود، اگر موضوع قبیله و فامیلم نبود هرگز به جنگ حاضر نمی شدم. وقتی زخمهای بدن ، او را به شدت رنج داد تیری از تیردان بیرون کشید و با آن رگی از بدن خود را برید، بدین وسیله خودکشی کرده به زندگی خود پایان داد. (بحار: ج ۶، ص ۳۲ و ۳۳)

مژده جبرئیل

ابراهیم خلیل مهمان دوست بود هر وقت مهمان برایش نمی آمد، به جستجوییش می پرداخت. روزی برای یافتن مهمان از خانه بیرون رفته بود، هنگامی که به منزل برگشت ، شخصی را در خانه دید. پرسید: تو کیستی ؟ و با اجازه چه کسی وارد خانه شده ای ؟ او سه بار جواب داد: با اجازه پروردگار به خانه وارد شده ام. ابراهیم فهمید او جبرئیل است . خدا را شکر نمود.

جبرئیل : خداوند مرا به سوی بنده ای که او را برای خود خلیل (دوست خالص) انتخاب کرده ، فرستاد تا به او مژده

بدهم.

ابراهیم : او کیست تا دم مرگ خدمتگزارش باشم ؟

جبرئیل : او تو هستی .

ابراهیم : برای چه من خلیل خدا شده ام ؟

جبرئیل : زیرا تو هرگز از کسی چیزی نخواستی ، و هرگز نشد کسی چیزی بخواهد و تو به او نداده باشی .

((لا نک لم احدا شیئا قط، و لم تسأل شیئا قط فقلت : لا.)) (بحار: ج ۱۲، ص ۱۳)

با چه کسی همنشین باشیم

حضرت عیسی علیه السلام به اصحابش فرمود: یاران! بکوشید خود را دوست خدا کنید و به او نزدیک شوید.

یاران گفتند: یا روح الله! به چه وسیله خود را دوست خدا کنیم و به او نزدیک شویم؟ فرمود:

به وسیله دشمن داشتن گنهکاران، با خشم بر آنان خشنودی خدا را بجویید.

گفتند: در این صورت با چه کسی همنشین باشیم؟

فرمود:

۱. با آن کس که دیدنش شما را به یاد خدا اندازد.

۲. و گفتارش به اعمالتان بیفزاید.

۳. و اعمالش شما را به یاد آخرت سوق دهد. (بحار: ج ۱۴، ص ۳۳۰ و ج ۷۷، ص ۱۴۹)

همنشین حضرت داود

حضرت داود علیه السلام عرض کرد: پروردگارا! همنشینم را در بهشت به من معرفی کن و نشان بده کسی را که مانند

من از زندگی بهشتی بهره مند خواهد شد؟

خداوند فرمود: همنشین تو در بهشت متی پدر حضرت یونس است . داود اجازه خواست به دیدار متی برود خداوند هم

اجازه داد. داود با فرزندش سلیمان به محل زندگی او آمدند. خانه ای را دیدند که از برگ خرما ساخته شده.

پرسیدند: متی کجاست ؟

در پاسخ گفتند: در بازار است.

هر دو به بازار آمدند و از محل متی پرسیدند.

در جواب گفتند: او در بازار هیزم فروشان است . در بازار هیزم فروشان نیز سراغ او را گرفتند.

عده ای گفتند.

ما هم در انتظار او هستیم.

داود و سلیمان به انتظار دیدار او نشستند. ناگاه متی ، در حالی که پشته ای از هیزم بر سر گذاشته بود آمد.

مردم به احترام او برخاستند و پشته را از سر او گرفته ، بر زمین نهادند. متی پس از حمد خدا هیزم را در معرض فروش

گذاشت و گفت:

چه کسی جنس حلالی را با پول حلال می خرد؟

یکی از حاضران هیزم را خرید. در این وقت داود و سلیمان به او سلام دادند. متی آنها را به منزل خود دعوت نمود و با پول هیزم مقداری گندم خرید و به منزل آورد و آن را با آسیاب آرد کرد و خمیر نمود و آتش افروخت ، مشغول پختن نان شد.

در آن حال با داود و سلیمان به گفتگو پرداخت تا نان پخته شد. مقداری نان در ظرف چوبی گذاشت و بر آن کمی نمک پاشید و ظرفی پر از آب هم در کنارش نهاد، آورد و به دو زانو نشست و مشغول خوردن شدند.
متی لقمه ای برداشت ، خواست در دهان بگذارد، گفت : بسم الله و خواست بلعد گفت : الحمدالله و این عمل را در لقمه دوم و سوم و... نیز انجام داد. آنگاه کمی از آب با نام خدا میل کرد. هنگامی که خواست آب را بر زمین بگذارد خدا را ستود، سپس چنین گفت:

الهی ! چه کسی را مانند من نعمت بخشیدی و درباره اش احسان نمودی ؟ چشم بینا و گوش شنوا و تن سالم به من عنایت کردی و نیرو دادی تا توانستم به نزد درختی که آن را نه ، کاشته ام و نه ، در حفظ آن کوشش نموده ام ، بروم و آن را وسیله روزی من قرار دادی و کسی را فرستادی که آن را از من خرید و با پول آن گندمی خریدم که آن نان پخته و با میل و رغبت آن را خوردم تا در عبادت و اطاعت تو نیرومند باشم ، خدایا تو را سپاسگزارم.

پس از آن متی گریست . در این موقع داود به فرزندش سلیمان فرمود:

فرزندم ! بلند شو برویم ، من هرگز بنده ای را مانند این شخص ندیده بودم که

به پروردگار سپاسگزارتر و حق شناس تر باشد. (بحار: ج ۱۴، ص ۴۰۲).

رفیقان همسفر

پیامبر گرامی صلی الله علیه و آله با گروهی به مسافرت رفته بودند، در بین سفر فرمود: گوسفندی را ذبح کرده از آن غذا تهیه کنند.

یکی از آنها گفت: من ذبح کردن گوسفند را به عهده می گیرم.

دیگری گفت : پوست کندن آن را من انجام می دهم.

سومی قطعه قطعه کردن او را پذیرفت.

و چهارمی پختن و آماده کردن آن را به عهده گرفت.

حضرت فرمود: من هم هیزم جمع می کنم.

عرض کردند: یا رسول الله ! این کار را نیز ما انجام می دهیم.

فرمود: می دانم که شما می توانید این کار را انجام دهید ولی خداوند از کسی که با رفقای خویش همسفر بوده و برای

خود امتیازی قایل شود، راضی نیست . سپس حضرت برخاست و به جمع آوری هیزم پرداخت . (بحار : ج ۷۶، ص ۲۷۳).

انسان بزرگ

موقعی که رسول خدا صلی الله علیه و آله سربازان اسلام را آماده جنگ تبوک می ساخت ، یکی از بزرگان بنی سلمه به نام جد بن قیس که ایمان کامل نداشت ، محضر پیامبر صلی الله علیه و آله رسید و عرض کرد: اگر اجازه دهی من در این میدان جنگ ، حاضر نشوم و مرا گرفتار گناه مساز! زیرا من علاقه شدید به زنان دارم ، چنانچه چشمم به دختران رومی

بیفتد ممکن است فریفته آنها شده دل از دست بدهم و نتوانم بجنگم و گرفتار گناه شوم . رسول خدا صلی الله علیه و آله به او اجازه داد.

در این وقت آیه نازل شد؛ (بعضی از آنها می گویند: به ما اجازه ده در این جهاد شرکت نکنیم و ما را به گناه گرفتار مساز، آگاه باشید که آنان - به واسطه بهانه جویی غلط - هم اکنون در میان فتنه و گناه افتاده اند و جهنم گرداگرد کافران را احاطه کرده است.)^۱ خداوند با این آیه عمل آن شخصی را محکوم کرد. آنگاه حضرت رو به طایفه بنی سلیم نمود و فرمود: بزرگ شما کیست؟ در پاسخ گفتند: جدبن قیس ، لکن او آدم بخیل و ترسویی است.

پیامبر صلی الله علیه و آله فرمود: درد بخل بدترین دردهاست.

سپس فرمود: بزرگ شما آن جوان سفیدرو، بشر بن براء، است که مردی سخاوتمند و گشاده روی است . (ب : ج ۲۱، ص

۱۹۳)

گروه دهگانه امت پیامبر صلی الله علیه و آله در محشر

جمعی از یاران پیامبر صلی الله علیه و آله در منزل ابو ایوب انصاری بودند معاذبن جبل که در کنار رسول خدا نشسته بود. از حضرت معنای آیه (یوم ینفخ فی الصور فتاءتون افواجا) را سؤال کرد.

حضرت فرمود: ای معاذ! از مطلب بزرگی پرشس نمودی ، آنگاه اشک از دیدگان پیامبر صلی الله علیه و آله جاری شد و فرمود: ده گروه از امت من در ده صفت گوناگون وارد صحرای محشر می شوند که از سایر مسلمانان جدا هستند:

بعضی به صورت میمون ، برخی به صورت خوک ، بعضی پاها بالا و صورتشان پایین به سوی محشر کشیده می شوند، برخی کور و لال ، بعضی زبانشان را می جوند در حالی که عفونت از دهانشان سرازیر است و اهل محشر از کثافت دهان آنان ناراحت می شوند، برخی دست و پابریده ، بعضی بر شاخه های آتش آویخته ، برخی بدبوتر از مردار گندیده و بعضی در پوشش آتشین وارد محشر می شوند و آنها عبارتند از:

۱ .سخن چین ، به صورت میمون .

۲ .حرامخواران ، به صورت خوک .

۳ .ربا خواران ، واژگون (پاها به طرف بالا و سرها به طرف زمین)

۴ .ستمگران ، کور .

۵ .خود پسندها، کر و لال .

۶ .عالم بی عمل و قاضی ناحق ، در حال جویدن زبان خود...

۷ .آزار دهندگان همسایه ، دست و پا بریده .

۸ .خبر گزاران سلطان ظالم ، آویخته به شاخه های آتش .

۹ .شهوت پرستان و عیاشان و آنان که حقوق الهی را پرداخت نمی کنند، بدبوتر از مردار گندیده .

۱۰ .متکبران و مغروران ، در پوششی از آتش در روز قیامت محشور خواهند شد.(بحار : ج ۷، ص ۸۹).

۱ . و منهم من یقول ائذن لی و لا تفتنی الا فی الفتنه سقطوا و ان جهنم لمحیطة بالکافرین . توبه : آیه ۴۹ .

شرط بیعت با پیامبر

پیامبر صلی الله علیه و آله به اصحاب خود فرمود: الا تبایعونی

آیا با من بیعت نمی کنید؟

اصحاب عرض کردند: یا رسول الله! با شما بیعت می کنیم.

پیغمبر فرمود: با من چنین بیعت کنید که هرگز از مردم چیزی نخواهید.

بعد از این ماجرا، یاران آن حضرت به قدری مواظب بودند - اگر یکی از آنان سوار بر مرکب بود تازیانه از دستش می افتاد، خودش پیاده می شد، بر می داشت و به کسی نمی گفت آن را به من بده.

امام صادق علیه السلام می فرماید: شیعیان ما از کسی چیزی درخواست نمی کنند.

کسی که بدون نیاز گدایی می کند گویا شراب می خورد. (گناهش مانند شراب خوردن است). (ب: ج ۹۶، ص ۱۵۸. در عده الداعی به جای یاکل الخمر، یاکل الجمر آمده که در این صورت معنای حدیث چنین می شود: کسی که بدون احتیاج گدایی می کند گویا آتش می خورد.)

عاقبت قرآن خوان بی تقوا

در یکی از شبها امیرالمؤمنین علیه السلام از مسجد کوفه به سوی منزل خود حرکت کرد. کمیل بن زیاد که از یاران خوب آن حضرت بود امام را همراهی می نمود. گذرشان از کنار خانه مردی افتاد که صدای قرآن خواندنش بلند بود و این آیه را (امن هو قانت آناء اللیل ساجدا و قائما یحذر الاخره و یرجوا رحمه ربه قل هل یتوی الذین یعلمون و الذین لا یعلمون انما یتذکر اولوالالباب) (زمر: آیه ۹) با صدای دلنشین و زیبا می خواند. کمیل از حال معنوی این مرد بسیار لذت برد و در دل بر او آفرین گفت. بدون آنکه سخنی در زبان بگوید.

حضرت به حال کمیل متوجه شد و رو به او کرد و فرمود:

ای کمیل! صدای قرآن خواندن او تو را گول نزد زیرا او اهل دوزخ است (چه بسا قرآن خوانی هست که قرآن بر او لعنت می کند) و بزودی آنچه را که گفتم به تو آشکار خواهم کرد!

کمیل از این مسئله متحیر ماند، نخست اینکه امام علیه السلام به زودی از فکر و نیت او آگاه گشت، دیگر اینکه فرمود: این مرد با آن حال روحانیش اهل دوزخ است.

مدتی گذشت. حادثه گروه خوارج پیش آمد و کارشان به آنجا رسید که در مقابل امیرالمؤمنین ایستادند و علی علیه السلام با آنان جنگید در حالی که حافظ قرآن بودند.

پس از پایان جنگ که سرهای آن طغیان گران کافر بر زمین ریخته بود، امیرالمؤمنین علیه السلام رو به کمیل کرد در حالی که شمشیری که هنوز خون از آن می چکید در دست داشت، نوک آن را به یکی از آن سرها گذاشت و فرمود: ای کمیل! این همان شخصی است که در آن شب قرآن می خواند و از حال او در تعجب فرو رفتی. آنگاه کمیل حضرت را بوسید و استغفار کرد. (بحار: ج ۳۳، ص ۳۹۹).

پندهای امام زین العابدین علیه السلام در روزهای جمعه

امام سجاد علیه السلام هر جمعه در مسجد پیامبر صلی الله علیه و آله مردم را با این کلمات موعظه می کرد:

ای مردم! خدا ترس باشید! بازگشت شما به سوی اوست، هر کس اینجا کار نیکی کرده است، آنجا پیش روی خود خواهد یافت و هر کس اعمال بد انجام داده، دوست دارد میان او و اعمال بدش فاصله زیادی بیفتد، خداوند شما را می ترساند.

افسوس تو، ای فرزند آدم که غافل! اما از تو غافل نیستند، مرگ سریعتر از هر چیز به سویت می آید و تو را می جوید و به زودی تو را در خواهد یافت، و آن هنگام اجلت فرا رسیده و تنها به قبرت درآیی و فرشتگان سؤال، برای پرسش و امتحانی سخت نزد تو می آیند.

نخستین سؤال: از آفریدگاری است که او را پرستش می کردی و از پیامبری که برای هدایت تو آمده بود و از دینی که بدان پایبند بودی و از کتابی که

می خواندی و از امامی که پیروش بودی و از دستوراتش اطاعت می نمودی.

آنگاه از عمرت می پرسند که در چه راه مصرف کردی و از مال و ثروتت می پرسند که از کجا آوردی و در چه راه خرج کردی... پس در خود بنگر و پیش از پرسش آماده پاسخ باش!

اگر ایمان داری، خدا ترس و دین شناسی، از پیشوایان راستگو پیروی می کنی و دوستار دوستان خدایی، نگران مباش! خداوند زبانت را به حق گویا خواهد کرد و تو را به بهشت و رضای خویش بشارت خواهد داد و فرشتگان با نعمتهای فراوان به استقبال تو خواهند آمد، و گرنه زبانت بند آمده و از عهده پاسخ بر نخواهی آمد و تو را به آتش وعده خواهند داد و فرشتگان با آب جوشان و آتش سوزان از تو پذیرایی خواهند کرد. (بحار: ج ۶، ص ۲۲۳).

نفرین دل سوخته

منهال می گوید: پس از زیارت خانه خدا به مدینه برگشتم و در مدینه محضر امام زین العابدین علیه السلام بودم.

امام علیه السلام فرمود: منهال! حرمله در چه حال است؟

من در پاسخ گفتم: او را در کوفه زنده گذاشتم و آمدم.

در این وقت امام دستهایش را به طرف آسمان بلند نموده و در حق او نفرین کرد و سه مرتبه فرمود: خدایا! حرارت آتش را به حرمله بچشان!

پروردگارا! حرارت آتش را به حرمله بچشان!

خداوندا! حرارت آتش را به حرمله بچشان!

منهال می گوید: از مدینه برگشتم وقتی وارد کوفه شدم، دیدم مختار قیام کرده است.

من چند روز در خانه بودم تا رفت و آمد دوستانم تمام شد. سپس سوار بر مرکبی شدم و به دیدن مختار رفتم. وقتی در بیرون منزل با مختار ملاقات کردم، گفت:

ای منهال! چرا زیر پرچم حکومت ما نمی آیی و با ما همکاری نمی کنی؟

گفتم: مکه رفته بودم اینک در خدمت شما هستم. سپس با افتخار حرکت کردم و در راه مشغول صحبت بودیم تا وارد کناسه کوفه شد. آنجا چند لحظه ای ایستاد. گویا در انتظار چیزی بود. مختار از مخفیگاه حرمله باخبر شده بود، چند نفر مأمور برای دستگیری او فرستاد.

چندی نگذشته بود گروهی با شتاب آمدند و گفتند: امیر! مژده باد! حرمه دستگیر شد. اندکی گذشته بود حرمه را آوردند. هنگامی که چشم مختار به حرمه افتاد، گفت: خدا را شکر که مرا بر تو مسلط کرد. آنگاه گفت: شتر کش ، شتر کش ، بیاورید! وقتی کارد شتر کش را آوردند دستور داد دستهای حرمه را قطع کنند. فوری دستهای حرمه بریده شد.

گفت: دو پای او را نیز ببرید. دو پای او را که بریدند، فریاد زد:

النار! النار!

آتش بیاورید! آتش بیاورید!

مقداری نی آوردند، و حرمه را در میان آنها گذاشتند و آتش زدند.

من از روی تعجب گفتم : سبحان الله!

مختار گفت: سبحان الله گفتن خواب است ، ولی تو برای چه تسبیح گفتی ؟

گفتم: امیر! من هنگام برگشت از مکه خدمت امام زین العابدین رسیدم . حضرت فرمود:

حرمه در چه حال است ؟

گفتم : من او را در کوفه زنده گذاشتم.

امام علیه السلام دستهای خویش را به سوی آسمان بلند کرد و درباره حرمه نفرین کرد و فرمود:

بار خدایا! حرارت آهن را به حرمه بچشان!

این جمله را سه بار تکرار کرد.

مختار گفت : تو شنیدی که امام زین العابدین این سخن را فرمود؟

گفتم : به خدا سوگند همین طور شنیدم.

مختار از مرکب خود پیاده شد و دو رکعت نماز خواند و سجده طولانی به جای آورد.

سپس برخاست و سوار بر مرکب شد.

من نیز سوار شدم . در حالی که حرمه در میان آتش سوخته بود.(بحار : ج ۴۵ ، ص ۳۳۲).

دیدار با فرشتگان

حمران بن اعین خدمت امام باقر علیه السلام رسید، مطالبی را پرسید. هنگامی که خواست حرکت کند، عرض کرد:

فرزند پیامبر! خدا به شما طول عمر مرحمت کند و مرا از برکات وجود شما بهره مند نماید. هنگامی که شرفیاب خدمت

شما می شویم ، قلبمان صفایی پیدا می کند، دنیا را فراموش می کنیم و ثروت مردم در نظمان بی ارزش می گردد.

اما همین که از خدمت شما بیرون می رویم و با افراد جامعه تماس می گیریم باز به دنیا علاقه مند می شویم.

حضرت فرمود: این از حالات قلب است . قلب انسان گاهی سخت و گاهی نرم می گردد.

سپس فرمود: یاران پیامبر صلی الله علیه و آله یک وقت به آن حضرت عرض کردند:

یا رسول الله ! ما می ترسیم منافق باشیم.

پیغمبر فرمود: چرا؟

گفتند: هر وقت که در محضر شما هستیم ما را موعظه نموده ، و به آخرت علاقه مند می کنید و ترس در دل ما ایجاد می شود، طوری که گویا با چشم خود بهشت و جهنم را می بینیم اما همین که خارج می شویم به خانه که می رویم خانواده و زندگی را می بینیم ، حالتی که در خدمت شما داشتیم از دست می دهیم گویا اصلا چنین حالی را قبلا نداشته ایم ، این وضع ما است آیا با این حال ما منافق نمی شویم ؟ (در خدمت شما طوری و در بیرون طور دیگری هستید). حضرت فرمود: نه ، چنین نیست . زیرا این تغییر و تحول دلهای شما از وسوسه شیطان است که شما را به دنیا علاقه مند می کند. به خدا سوگند! اگر همیشه در همان حال اولی بمانید فرشتگان با شما دست می دهند و بر روی آب راه می روید... (بحار : ج ۷۰، ص ۵۶).

سخن کوبنده در برابر فرماندار طاغوت

عبدالله بن سلیمان می گوید: منصور دوانیقی یکی از عمال خود بنام (شیبۀ بن غفال) را فرماندار مدینه ساخت . شبیه روز جمعه در مسجد پیامبر صلی الله علیه و آله بر فراز منبر رفت و خطبه خواند و گفت: علی بن ابی طالب میان مسلمانان اختلاف انداخت و با مؤمنین جنگید و خواست حکومت را به دست گیرد و نگذارد به اهلش برسد. ولی خداوند او را از حکومت محروم ساخت و در آرزوی خلافت از دنیا رفت و پس از او فرزندانش در فتنه انگیزی دنباله روی او بوده و خواهان حکومتند، بدون آن که شایستگی داشته باشد، بدین جهت هر کدام در یک گوشه زمین کشته می شوند و در خون خود می غلطند.

سخنان شبیه بر مردم بسیار گران آمد، اما هیچ کس نتوانست چیزی بگوید، در این وقت مردی که پیراهن پشمین بر تن داشت از جا برخاست و گفت:

ما خدا را ستایش می کنیم و بر پیامبر او و همه انبیاء درود می فرستیم.

آنچه از خوبیها گفتی ، ما سزاوار آنها هستیم و آنچه از زشتی بر زبان آوردی ، تو و آنکس که تو را به اینجا فرماندار گمارده (منصور) به آن سزاوار ترید.

ولی آگاه باش! درست دقت کن! تو که بر مرکب دیگری سوار شده ای و نان دیگری را می خوری ، سرافکندگی و شرمساری سزاوار توست.

سپس رو به مردم کرد و گفت : آیا شما را آگاه نسازم چه کسی میزان اعمالش در قیامت سبکتر و از همه بیشتر زیانکار خواهد بود؟

آنکس که آخرتش را به دنیای دیگری بفروشد و این فرماندار فاسق چنین است . (او آخرت خود را به دنیای منصور فروخته است.)

مردم همه آرام شدند و فرماندار بدون آنکه چیزی بگوید، از مسجد خارج شد.

آنگاه پرسیدم : این شخص که در برابر فرماندار چنین کوبنده سخن گفت ، کیست ؟

گفتند: امام جعفر بن محمد صادق است . (بحار : ج ۴۷، ص ۱۶۵).

پندهای حکمت آمیز عنوان بصری

عنوان بصری می گوید: از امام صادق علیه السلام خواستم به من پند و اندرز بدهند. فرمود؛ تو را به انجام نه چیز سفارش می کنم ، آن سفارش ها نه تنها برای شما بلکه به همه کسانی است که می خواهند در راه خداوند قدم بردارند و از خداوند می خواهم تو را نیز در انجام آنها یاری فرماید.

سه تای آنها در تهذیب اخلاق و تربیت نفس است.

و سه تای دیگر در صبر و شکیبایی است.

و سه تای هم در علم و دانش است.

به آنها مواظب باش هرگز آنها را سبک مشمار!

عنوان بصری می گوید:

خود را برای یاد گرفتن آنها آماده کردم.

آنگاه امام علیه السلام فرمود: اما آن سه چیز که در ریاضت و تهذیب نفس است ، عبارتند از:

۱. بپرهیز! از خوردن چیزی که به آن میل نداری . زیرا باعث نادانی و کودنی می گردد.

۲. هرگز غذا نخور! مگر وقتی که گرسنه هستی.

۳. همواره غذای حلال بخور! و هنگام خوردن نام خدا را ببر! (بسم الله بگو!)

همواره فرمایش رسول خدا صلی الله علیه و آله را در نظر داشته باش ! که درباره مذمت پرخوری فرمود:

انسان هیچ ظرفی را پر نکرده که بدتر از شکم باشد.

چنانچه به میل غذا ناگزیری ، شکم را سه قسمت کن ! یک قسمت آن را به خوراک و یک قسمت دیگرش را به نوشیدنی

و قسمت سومش را برای نفس کشیدن اختصاص بده!

اما آن سه چیز که در حلم و بردباری است ، عبارتند از:

۱. هرگاه کسی به تو گفت: اگر یک حرف دشنام و ناسزا بگویی در مقابل ده تا می شنوی ، تو در جواب بگو:

اگر ده تا سخن زشت بگویی یک حرف از من نخواهی شنید.

۲. هرگاه کسی تو را فحش داد و بد گفت ، در پاسخ بگو: اگر آنچه را که گفتمی راست است از خداوند می خواهم مرا

ببخشد و از تقصیراتم بگذرد و اگر آنچه را که گفتمی دروغ است و ادا در من نیست از خداوند می خواهم تو را ببخشد.

۳. هر کس تو را وعده فحش و دشنام داد، تو به او وعده پند و اندرز و احترام بده!

و اما آن سه چیز که در علم و دانش است ، عبارتند از:

۱. آنچه را که نمی دانی از دانشمندان بپرس و بپرهیز از این که پرسش تو به قصد اذیت و یا امتحان آنان باشد.

۲. در هیچ چیز تنها را راء و عقیده خود عمل نکن (با مشورت کارها را انجام بده) و در تمام کارها اجانب احتیاط را

رعایت کن!

۳. از فتوی دادن فرار کن همانندی که از شیر فرار می کنی و خودت را پلی برای سود و زیان مردم قرار نده!

امام صادق علیه السلام پس از بیان این پند و موعظه های حکمت آمیز، به عنوان بصری فرمود:

حقا تو را نصیحت کردم ، بلند شو برو! وقت عبادت من است ، وقتم را بیشتر از این نگیر! زیرا من بر نفس خود تنگ

نظرم و حاضر نیستم وقت خود را تلف کرده و بیهوده بگذرانم و سلام و رحمت خداوند بر کسی باد که از ارشاد و راهنمایی

پیروی می کند. (بحار : ج ۱، ص ۲۲۶).

یکصد رحمت میان دو انگشتان

اسحاق بن عمار می گوید: من در کوفه ثروتمند شده بودم. از برادران دینی بسیار نزد من می آمدند ترسیدم در میان مردم شرمنده شوم به غلام خود دستور دادم هرگاه یکی از برادران دینی آمد و مرا خواست بگو ایشان اینجا نیست. در همان سال به مکه رفتم. خدمت امام صادق علیه السلام رسیدم و سلام کردم حضرت با سنگینی و گرفته خاطر، جواب سلام داد.

گفتم: فدایت شوم! چرا از من روی گردانی و به من کم لطف هستید؟
فرمود: به خاطر این که شما روش خود را نسبت به مؤمنان تغییر داده اید.
گفتم: فدایت کردم! از این که زیاد مشهور شوم، ترسیدم و چنین کاری کردم. خدا می داند به آنها شدیداً علاقمندم.
حضرت فرمود: ای اسحاق! از زیادی مؤمنان هرگز ناراحت نباش! زیرا هرگاه دو نفر مؤمن با یکدیگر ملاقات کرده و دست بدهند. خداوند یکصد رحمت در میان دو انگشتانشان قرار می دهد که نود و نه رحمت از آن مخصوص کسی است که برادر دینی خود را بیشتر دوست می دارد و هر کدام نسبت به رفیقش بیشتر محبت کند او بیشتر مورد توجه الهی قرار می گیرد.

هرگاه برای رضای خدا همدیگر را به آغوش گیرند رحمت خداوند آنان را می پوشاند و به آنان گفته می شود:
شما آمرزیده شدید، بار دیگر همدیگر را به آغوش بگیرید.
هرگاه خواستند صحبت کنند، فرشتگان به یکدیگر گویند از این دو نفر دور شویم شاید راز دلی دارند و خداوند نمی خواهد از راز دل آنها باخبر شویم.

اسحاق می گوید: عرض کردم ممکن است آن دو فرشته نویسنده اعمال فاصله بگیرند و در نتیجه سخنان ما را نشنوند و ننویسند. با این که خداوند می فرماید: (ما یلفظ من قول الا الدیه رقیب و عتید)
انسان سخن نمی گوید مگر این که دو ملک رقیب و عتید برای ضبط گفتارشان آماده هستند.
حضرت صادق علیه السلام با شنیدن این سخن آهی کشید و به شدت گریست به طوری که اشک دیدگانش محاسن آن حضرت را تر نمود و فرمود: ای اسحاق! اگر آن دو فرشته نشنوند و ننویسند، خداوند آگاه بر گفتار ماست.
ای اسحاق! از خدا بترس! آنچنان که او را می بینی و اگر تو او را نمی بینی، او تو را می بیند و اگر شک کنی در اینکه او تو را نمی بیند کافر شده ای و اگر یقین داشته باشی خداوند تو را می بیند باز مرتکب گناه شوی در چنین صورت او را پست ترین بینندگان قرار داده ای که حیا نمی کنی. (بحار: ج ۷۶، ص ۲۱).

راه شناخت امامان

حمیری می گوید: روزی خدمت امام موسی کاظم علیه السلام رفتم، گفتم: فدایت شوم امام را چگونه می توان شناخت ؟

فرمود: با چند صفت:

۱. پدر او مردم را به امامت او خبر دهد.

۲. او را به مقام امامت نصب کند و معرفی کند مردم او را بشناسند و حجت بر آنان تمام شود، چنانچه پیغمبر صلی الله علیه و آله ، علی علیه السلام را به امامت نصب کرد و او را به مردم معرفی نمود.

۳. هر چه از او بپرسند جواب بگوید، عاجز نشود.

۴. اگر نپرسند، خودش بیان کند.

۵. مردم را از آینده خبر دهد.

۶. همه زبانها را بداند و با هر زبانی بخواهد با مردم سخن بگوید.

سپس فرمود: بنشین تا از علامت امامت خود به تو نشان دهم تا خاطر جمع شوی.

در این حال مرد خراسانی وارد شد و به عربی از حضرت سؤالی کرد، حضرت به فارسی پاسخ سخنش را داد.

خراسانی گفت: من خواسته ام را به فارسی نگفتم ، به گمانم تو نمی دانی!

فرمود: سبحان الله ! اگر من نتوانم به زبان تو جواب دهم زیادتی بر تو خواهم داشت ؟

آنگاه به من فرمود: زبان هیچ یک از مردم و زبان مرغان و حیوانات و هر صاحب روحی بر امام مخفی نیست ، همه را می داند و با این علامتها می توان امام را شناخت ، چنانچه این صفتها در او نباشد او امام نیست . (بحار : ج ۲۵ ، ص ۱۳۳ و ۱۴۱ با اندکی تفاوت .)

مناظره امام رضا علیه السلام

امام رضا علیه السلام به ابن رامین (فقیه) فرمود: ابن رامین ! آن وقت که پیامبر صلی الله علیه و آله از مدینه خارج شد، کسی را جای خود نگذاشت ؟

ابن رامین : چرا علی را جای خود گذاشت.

امام رضا علیه السلام : پس چرا به اهل مدینه نفرمود خودتان کسی را انتخاب کنید، چون انتخاب شما خطا نمی شود.

ابن رامین : حضرت پیامبر چون نگران بود اختلاف و درگیری در میان مردم بیفتد.

امام : خوب چه عیبی داشت ، اگر هم اختلافی رخ می داد، هنگامی که از مسافرت به مدینه بر می گشت آن را اصلاح می نمود.

ابن رامین : البته عمل آن حضرت که خود جانشین تعیین فرمود، با محکم کاری مناسب تر و منطقی تر بود.

امام : بنابراین برای پس از مرگ خود نیز حتما کسی را جای خود قرار داده است ؟

ابن رامین : نه!

امام : آیا مرگ پیامبر صلی الله علیه و آله از مسافرتش مهم تر نبود؟

سفر دنیا کوتاه است و سفر مرگ طولانی و ابدی . پس چگونه شد که هنگام مرگ از اختلاف امت خاطر جمع بود - جانشین تعیین نکرد - اما در مسافرت چند روزه دنیا خاطر جمع نبود - جانشین تعیین کرد - با این که خود آن حضرت زنده بود و می توانست اختلافات را اصلاح نماید.

ابن رامین در مقابل سخنان منطقی امام علیه السلام نتوانست حرفی بگوید و ساکت شد. (بحار : ج ۲۳ ، ص ۷۵).

آنان که خویشان را مسخره می کنند

امام رضا علیه السلام می فرماید: هفت چیز بدون هفت چیز دیگر، مسخره است:

قَالَ الرَّضَاعُ سَبْعَةَ أَشْيَاءَ بَغَيْرِ سَبْعَةِ أَشْيَاءَ مِنَ الْإِسْتِهْزَاءِ -

مَنْ اسْتَغْفَرَ بِلِسَانِهِ وَ لَمْ يَنْدَمْ بِقَلْبِهِ فَقَدْ اسْتَهْزَأَ بِنَفْسِهِ -

وَ مَنْ سَأَلَ اللَّهَ التَّوْفِيقَ وَ لَمْ يَجْتَهِدْ فَقَدْ اسْتَهْزَأَ بِنَفْسِهِ -

وَ مَنْ اسْتَحْزَمَ وَ لَمْ يَحْذَرْ فَقَدْ اسْتَهْزَأَ بِنَفْسِهِ -

وَ مَنْ سَأَلَ اللَّهَ الْجَنَّةَ وَ لَمْ يَصْبِرْ عَلَى الشَّدَائِدِ - فَقَدْ اسْتَهْزَأَ بِنَفْسِهِ

وَ مَنْ تَعَوَّذَ بِاللَّهِ مِنَ النَّارِ - وَ لَمْ يَتْرُكْ شَهَوَاتِ الدُّنْيَا فَقَدْ اسْتَهْزَأَ بِنَفْسِهِ -

وَ مَنْ ذَكَرَ اللَّهَ وَ لَمْ يَسْتَبِقْ إِلَى لِقَائِهِ فَقَدْ اسْتَهْزَأَ بِنَفْسِهِ

(بحار الأنوار الجامعة لدرر أخبار الأئمة الأطهار ج ۷۵ ۳۵۶ باب ۲۶ مواعظ الرضا ع ص : ۳۳۴)

یک مناظره خواندنی از امام جواد علیه السلام

مأمون پس از آنکه دخترش ام الفضل را به امام جواد علیه السلام تزویج کرد، در یکی از روزها مجلس بزرگی تشکیل یافته بود، خود مأمون و حضرت جواد علیه السلام و یحیی بن اکثم و عده بسیاری از اهل تسنن در آنجا حضور داشتند، یحیی بن اکثم مسأله حساسی را پیش آورد و به امام جواد علیه السلام گفت: یابن رسول الله! روایت شده است که جبرئیل امین بر پیامبر خدا نازل شده و گفت: یا محمد! پروردگارت سلام می رساند و می گوید: من از ابوبکر راضی هستم از ابوبکر سؤال کن ببین آیا او هم از من راضی هست یا نه؟

آیا نظر شما درباره این روایت مشهور چیست و چه می گوید؟

امام جواد علیه السلام فرمود: من فضیلت ابوبکر را انکار نمی کنم ولی کسی که این خبر را نقل می کند باید خبر دیگری را که رسول خدا صلی الله علیه و آله در حجه الوداع بیان نمود در نظر داشته باشد که پیامبر صلی الله علیه و آله فرمود: کسانی که بر من دروغ می بندند زیاد شده اند و بعد از من نیز زیاد خواهند شد و هر کس عمدا بر من دروغ بندد جایگاه او در آتش خواهد بود. بنابراین هرگاه حدیثی از من نقل شد آن را با کتاب خدا (قرآن) و سنت (دستورات) من مقایسه کنید، هر کدام که موافق کتاب خدا و سنت من بود قبولش کنید. هر کدام مخالف کتاب خدا و سنت من بود ردش نمایید.

سپس امام جواد علیه السلام فرمود: این روایت (درباره ابوبکر) موافق کتاب خدا نیست. زیرا خداوند می فرماید:

ما انسان را آفریدیم و از رازهای درون او آگاهیم و ما از رگ گردن به او نزدیکترین^۱.

آیا خداوند نمی دانست ابوبکر از او راضی است یا راضی نیست تا آن را به وسیله جبرئیل از پیامبر اسلام صلی الله علیه و آله بپرسد؟ این عقلا محال است.

باز یحیی بن اکثم گفت: روایت کرده اند که ابوبکر و عمر در زمین، همانند جبرئیل و میکائیل در آسمان است. آیا این سخن درست است؟

۱. و لقد خلقنا الانسان و نعلم ما توسوس به نفسه و نحن اقرب الیه من حبل الوريد. سوره ق: آیه ۱۶.

امام جواد علیه السلام فرمود: این خبر نیز محل تامل است ، باید درباره آن دقت نمود، زیر جبرئیل و میکائیل دو ملک مقرب درگاه خداوند هستند، که هرگز گناه نکرده اند و لحظه ای از طاعت پروردگار خارج نشده اند، و حال آنکه ابوبکر و عمر مشرک بودند اگر چه پس از ظهور اسلام مسلمان شدند اما بیشتر عمرشان را در شرک و بت پرستی سپری کرده اند، بنابراین محال است خداوند ابوبکر و عمر را به جبرئیل و میکائیل تشبیه کند! و آنها را با دو ملک مقرب برابر و همسان بداند. یحیی گفت: روایت شده است که ابوبکر و عمر، سروران پیران بهشتند. نظر شما در این باره چیست ؟ آیا این روایت درست است ؟

امام جواد علیه السلام فرمود: این روایت نیز محال است درست باشد. زیرا بهشتیان همگی جوانند و در میان آنها پیری وجود ندارد (تا ابوبکر و عمر سرور آنان باشد) این خبر را بنی امیه ، در مقابل روایتی که پیامبر اسلام صلی الله علیه و آله درباره حسن و حسین فرمود: (حسن و حسین سرور جوانان اهل بهشتند) جعل کرده اند.

یحیی بن اکثم گفت: روایت شده است که عمر بن خطاب چراغ اهل بهشت است.

امام علیه السلام فرمود: این خبر نیز از محالات است . زیرا در بهشت فرشتگان مقرب خدا، حضرت آدم و حضرت محمد صلی الله علیه و آله و همه انبیا و فرستادگان حضور دارند، بهشت با نور آنان روشن نمی شود تا با نور عمر روشن گردد. (بهشت تاریک نیست تا نیازی به چراغ داشته باشد، همیشه روشن است.)

یحیی گفت: روایت شده است سکینه از زبان عمر سخن می گوید.

حضرت فرمود: من منکر فضل ابوبکر نیستم با اینکه ابوبکر بهتر از عمر بود بالای منبر می گفت:

من شیطانی دارم که گه گاهی بر من مسلط می شود و هر وقت دیدید از راه راست منحرف شدم مرا به راه راست بیاورید.

یحیی گفت: روایت شده است که پیغمبر صلی الله علیه و آله فرمود: اگر من پیامبر نمی شدم حتما عمر پیامبر می شد.

امام علیه السلام فرمود: قرآن کریم از این حدیث ، راست تر است ، خداوند در قرآن می فرماید: به یاد آور هنگامی را که از پیامبران پیمان گرفتیم و از تو و نوح^۱

از این آیه به روشنی معلوم می شود که خداوند از پیغمبران پیمان گرفته است ، چگونه ممکن است پیمان خود را تغییر دهد؟ (به جای محمد صلی الله علیه و آله عمر را پیغمبر کند) افزون بر این هیچکدام از پیامبران به قدر یک چشم بر هم زدن به خدا شریک قایل نشده اند. چگونه خداوند کسی را به رسالت مبعوث می کند که بیشترین عمر خود را در شرک و کفر سپری کرده است ؟ و نیز پیغمبر اکرم صلی الله علیه و آله می فرماید:

من پیامبر بودم در حالی که آدم میان روح و جسم بود. (نبئت و آدم بین الروح و الجسد .) (آفریده نشده بود)

یحیی بن اکثم گفت: روایت شده است که پیغمبر فرمود: هیچوقت وحی از من قطع نشد مگر اینکه خیال کردم که بر خاندان خطاب (پدر عمر) نازل گشته است . (مقام رسالت از من به آنها منتقل شده است)

امام جواد علیه السلام فرمود: این هم محال است ، زیرا ممکن نیست پیغمبر در رسالت خود شک کند. خداوند می فرماید: خداوند از فرشتگان و انسانها پیغمبرانی انتخاب می کند. (الله یصطفی من الملائکة رسلا و من الناس . سوره حج : آیه ۷۵). لذا چگونه ممکن است نبوت از کسی که خدا او را برگزیده ، به کسی که به خدا مشرک بوده ، منتقل شود (تا پیغمبر در نبوت خود شک و تردید داشته باشد)

۱. و اذا میثاقهم و منک و من نوح . احزاب : آیه ۷۰.

یحیی گفت: پیامبر صلی الله علیه و آله فرموده است: اگر عذاب نازل می شد، کسی جز عمر از آن نجات نمی یافت. امام جواد علیه السلام فرمود: این هم محال است، زیرا پیغمبر اسلام می فرماید: خداوند آنان را (ملتی را) عذاب نمی کند مادامی که تو در میان آنها هستی و نیز مادامی که استغفار می کنند خدا عذابشان نمی کند. (و ما کان الله ليعذبهم و انت فيهم و ما کان الله معذبهم و هم يستغفرون . سوره انفال : آیه ۳۳). در اینجا یحیی بن اکثم کاملاً در برابر امام درمانده و ناتوان شد و همه بزرگان اهل سنت آشکارا دیدند که چگونه امام جواد علیه السلام با همه خرد سالی به پرسشهای قاضی بزرگ شهر بغداد جواب داد و شگفت تر اینکه قاضی از پاسخ به سؤالات امام فرو ماند. (بحار : ج ۵۰، ص ۸۰).

توطئه ای که خنثی شد (برادر ناخلف امام هادی)

یعقوب پسر یاسر می گوید: متوکل عباسی بارها می گفت: کار ابن الرضا (امام هادی) مرا عاجز کرده، هر چه کوشش کردم شراب بنوشد و در مجلس شراب من بنشیند، نپذیرفت. دیگر فرصتی هم ندارم او را به این کار بکشانم. گفتند: اگر درباره او چنین فرصتی نداری مهم نیست. در عوض برادرش موسی شراب خوار و اهل ساز و آواز است، می خورد و می نوشد و عشقبازی می کند. خوب است بفرستید او را از مدینه بیاورند ما کار را بر مردم مشتبه می کنیم. او را فرزند رضا معرفی کرده و مشهورش می نماییم. (و می خواستند از این راه بر موقعیت امام هادی علیه السلام لطمه وارد کنند).

متوکل کسی را با نامه پی موسی فرستاد، او را با تعظیم و احترام وارد بغداد کردند و همه بنی هاشم و سران لشکری و کشوری به استقبالش رفتند.

متوکل تصمیم داشت وقتی موسی وارد بغداد شد املاکی به وی واگذار کند و ساختمان عالی برایش بسازد. ساقیان شراب و زنان نوازنده نزد او بفرستد، پس از تکمیل وسایل عیش و نوش، خود نیز در آنجا به دیدنش برود. موسی که وارد شد، امام هادی علیه السلام در سر پل وصیف که معمولا در آن محل از واردین استقبال می شد با موسی ملاقات کرد و بر وی سلام گفت و احترامش نمود و به او گوشزد کرد و فرمود: متوکل تو را خواسته تا حرمتت را بشکند و قدر و منزلت تو را پایین آورد و تو را بی ارزش کند. مبادا به او بگویی که من اهل شراب هستم و شراب می خورم.

موسی گفت: اگر او مرا برای این غرض خواسته باشد، چاره ام چیست؟ فرمود: احترام خود را نگهدار و چنین کاری مکن! منظور او رسوا کردن شما است. هر چه امام علیه السلام او را موعظه و نصیحت کرد، موسی نپذیرفت. وقتی امام علیه السلام دید موسی زیر بار نمی رود، فرمود: این را بدان مجلسی را که متوکل در نظر گرفته، هرگز آن مجلس را نخواهی دید و به آرزویت نخواهی رسید. سه سال موسی که در بغداد بود، هر روز صبح به ملاقات متوکل می رفت، می گفتند: امروز کار دارد برو فردا بیا. فردا صبح که می رفت، می گفتند: حالا شراب خورده و مست است. برو فردا بیا! فردا که می رفت، می گفتند: امروز مریض است و دارو خورده، حال ملاقات ندارد. روزها به همین منوال گذشت تا متوکل کشته شد و در نتیجه آنها حتی یکبار با هم در یک مجلس شراب، ننشستند. (بحار : ج ۵۰، ص ۱۵۹).

نمونه ای از جنایات خلفای عباسی

هنگامی که منصور دوانیقی ساختمان های بغداد را می ساخت ، دستور داد، هر چه بیشتر به جستجوی فرزندان علی علیه السلام پرداخته ، هر کس را پیدا کردند دستگیر نموده در لای دیوارهای ساختمانهای بغداد بگذارند. روزی پسر بچه زیبایی از فرزندان حسن مجتبی علیه السلام را دستگیر نمودند و او را به بنا تحویل دادند و دستور داد او را در لای دیوار بگذارد و چند نفر جاسوس مورد اعتمادش را گماشت که مواظب کار بنا بوده و ببینند آن پسر بچه را در لای دیوار بگذارد.

بنا از ترس جان خود مطابق دستور، پسر بچه را در میان دیوار گذاشت ، ولی دلش به حال او سوخت ، در دیوار سوراخی گذاشت تا پسرک بتواند تنفس کند و آهسته به او گفت: ناراحت نباش ! صبر کن ! شب که شد من تو را از لای این دیوار نجات خواهم داد. شب که فرا رسید بنا در تاریکی شب آمد و پسر بچه سید را از لای آن دیوار بیرون آورد و به او گفت:

تو را آزاد کردم هر طور شده خودت را پنهان کن ! و مواظب خود من و کارگرانی که با من کار می کنند باش ! مبادا ما را به کشتن دهی ، اکنون که در این تاریکی شب تو را از لای دیوار خارج کردم بدان جهت است که روز قیامت نزد جدت رسول الله شرمنده نباشم و حضرت مرا در پیشگاه خداوند به محاکمه نکشاند.

سپس با ابزار بنایی کمی از موی سر آن پسرک را چید، دوباره به او تاءکید کرد که خود را پنهان کن و مبادا پیش مادرت برگردی . پسر بچه گفت: حال که نباید پیش مادرم بروم ، به مادرم اطلاع بده که من نجات یافته ام و فراری هستم ، تا نگران من نباشد و کمتر گریه کند، آنگاه رو به فرار گذاشت ولی نمی دانست کجا برود، عاقبت راهی را بدون هدف پیش گرفت و گریخت و معلوم نشد کجا رفت . او آدرس مادرش را در اختیار بنا گذاشت . بنا می گوید: من به همان آدرس به سوی خانه مادرش حرکت کردم ، وقتی به نزدیک خانه رسیدم ، زمزمه گریه و ناله مانند زمزمه زنبور شنیدم ، فهمیدم که صدای گریه مادر همان پسر بچه است ، نزد او رفتم و جریان فرزندش را به او نقل کردم و موی سر پسرش را نیز به او دادم و به خانه برگشتم . (بحار : ج ۴۷، ص ۳۰۶).

رمز سقوط ملت ها

پس از شکست خاندان بنی امیه ، بنی عباس روی کار آمدند و زمام خلافت را به دست گرفتند. در زمان منصور دوانیقی ، محمد بن مروان (پسر مروان حمار ولیعهد پدرش بود به زندان افتاد. روزی به منصور گفتند: محمد بن مروان در زندان تو است ، خوب است او را احضار کنی و از جریانی که بین او و پادشاه نوبه پیش آمده ، بپرسی.

دستور داد احضارش کردند.

منصور گفت : محمد! گفتگویی که بین تو و پادشاه نوبه اتفاق افتاده می خواهم از خودت بشنوم.

محمد گفت: هنگامی که در آخر حکومتان شکست خوردیم ، از اینجا فرار کرده به جریره نوبه پناهنده شدیم . وقتی که خبر ما به پادشاه نوبه رسید دستور داد خیمه های شاهانه برای ما زدند و وسایل زندگی از هر لحاظ آماده کردند، به طوری که مردم نوبه از دیدن آنها تعجب می کردند. روزی پادشاه نوبه که مردی بلند قد، کم مو و پابرهنه بود، به دیدار ما آمد و سلام کرد و بر روی زمین نشست.

از او پرسیدم : چرا روی فرش نمی نشینی ؟
 پاسخ داد: من پادشاهم و سزاوار است کسی که خداوند مقام او را بالا برده ، تواضع کند، به این جهت روی خاک نشستم .

سپس به من گفت: شما چرا با چهارپایان خود زراعت مردم را پایمال می کنید با اینکه فساد و تبه کاری در دین شما حرام است . مسلمان نباید در روی زمین فساد کند.

گفتم: اطرافیان ما از روی جهالت این گونه کارها را می کنند.

گفت: چرا شراب می خورید خوردن شراب برای شما حرام است و نباید مسلمان شراب بخورد.

گفتم : گروهی از جوانان ما از روی نادانی مرتکب چنین کاری می شوند.

گفت : چرا لباسهای حریر می پوشید و با طلا زینت می کنید با اینکه اینها طبق گفته پیغمبرتان برای شما حرام است ، مسلمان باید از اینها پرهیز کند.

گفتم : خدمتگزاران غیر عرب ما این کارها را می کنند و ما نمی خواهیم بر خلاف خواسته آنها رفتار کنیم.

دیدم خیره خیره به من نگاه کرد و گفت: آری ، خدمتگزاران ما، جوانان ما چنین می کنند، سپس از روی استهزاء سخنان مرا تکرار کرد.

آنگاه گفت: محمد! چنین نیست که تو می گویی . بلکه حقیقت مطلب این است که شما ملتی بودید وقتی به ریاست رسیدید به زیردستان ستم کردید و دستورات دینی خود را زیر پا گذاشتید به آنها عمل نکردید. خداوند هم طعم کیفر کردار شما را چشاند، لباس عزت را از تن شما کند و جامه ذلت بر شما پوشانید.

هنوز غضب خداوند درباره شما به آخر نرسیده ، دنباله دارد که وقت آن خواهد رسید.

ولی من می ترسم در سرزمین ما عذاب الهی به شما نازل شود و کیفر تو دامن ما را نیز بگیرد. زودتر از اینجا کوچ کنید و از خاک من بیرون روید و ما نیز از کشور نوبه خارج شدیم . (ب : ج ۴۷ ، ص ۱۸۶). بزرگترین رمز سقوط یک ملت فساد و تبه کاری ، بخصوص فساد فرمانروایشان است .

دانشمندتر از همه

حضرت موسی به خداوند عرض کرد:
 کدام یک از بندگان نزد تو محبوب تر است ؟
 خداوند فرمود: آن کس که مرا یاد کند و فراموشم نکند.
 موسی عرض کرد: کدامیک در قضاوت برتر از دیگران است ؟
 خداوند فرمود: آن کس که به حق قضاوت کند و از نفس پیروی ننماید.
 موسی عرض کرد: کدامیک از بندگان دانشمندتر است ؟
 خداوند فرمود: آن کس که علم دیگران را بر علم خود بیفزاید، ممکن است در این وقت به سخنی برخورد که سبب هدایت او گردد و از هلاکت باز دارد... (ب : ج ۱۳ ، ص ۲۸۱).

امید و آرزو

روزی حضرت عیسی در جایی نشسته بود، پیر مردی را دید که زمین را با بیل برای زراعت زیر و رو می کند. حضرت عیسی به پیشگاه خدا عرضه داشت:

خدایا آرزو را از دل او ببر! ناگهان پیرمرد بیل را به یک طرف انداخت و روی زمین دراز کشید و خوابید، کمی گذشت حضرت عیسی علیه السلام عرض کرد:

خداوند امید و آرزو را به او بر گردان! ناگاه مشاهده کرد که پیرمرد از جانب بر خاست و دوباره شروع به کار کرد!

حضرت عیسی از او پرسید و گفت:

پیرمرد چطور شد بیل را به کنار انداختی و خوابیدی و کمی بعد ناگهان بر خاستی و مشغول کار شدی؟

پیرمرد در پاسخ گفت:

در مرتبه اول با گفتم من پیر و ناتوانم ممکن است امروز بمیرم و یا همچنین فردا، چرا این همه زحمت دهم با این اندیشه بیل را به یک طرف انداختم و خوابیدم!

ولی کمی که گذشت با خود گفتم:

از کجا معلوم که من سالها بمانم و اکنون که زنده هستم و انسان تا زنده است وسایل زندگی برایش لازم است، باید برای خود زندگی آبرومندی تهیه نماید، این بود که برخاستم و بیل را برداشتم و مشغول کار شدم. (ب: ج ۱۴، ص ۳۲۹).

عابدی که گرفتار کیفر مردم شد .

خداوند در گذشته، دو فرشته فرستاد تا اهل شهری را هلاک کنند، هنگامی که دو ملک برای انجام ماءموریت به آن شهر رسیدند، به مرد عابدی برخوردند که در دل شب ایستاده و با گریه و زاری عبادت می کند.

یکی از فرشته ها به دیگری گفت: این مرد را می بینی! که چگونه گریه و زاری می کند؟ آیا او را نیز هلاک کنیم؟

فرشته دیگری گفت: آری، من ماءموریت خویش را انجام می دهم!

ملک گفت: من درباره این مرد باید دوباره با خداوند مذاکره کنم. پس از بیان حال عابد، خداوند به او وحی فرستاد، این عابد را نیز با دیگران هلاک کن که تاکنون به خاطر من، خشم، چهره او را در مقابل گناهکاران دگرگون نساخته است. (بحار: ج ۱۰۰، ص ۸۳).

شکم پرستی بزرگترین دام شیطان

شیطان نزد پیامبران الهی می آمد و بیشتر از همه با حضرت یحیی انس داشت.

روزی حضرت یحیی به او گفت: من از تو سؤال دارم.

شیطان در پاسخ گفت: مقام تو بالاتر از آن است سؤال تو را جواب ندهم، هر چه می خواهی بپرس من پاسخ خواهم داد.

حضرت یحیی: دوست دارم دامهت را که به وسیله آنها فرزندان آدم شکار کرده و گمراه می کنی، به من نشان دهی.

شیطان: با کمال میل خواسته تو را بجا می آورم.

شیطان در قیافه ای عجیب و با وسایل گوناگون خود را به حضرت نشان داد و توضیح داد که چگونه با آن وسایل رنگارنگ فرزندان آدم را گول زده و به سوی گمراهی می برد.

یحیی پرسید: آیا هیچ شده که لحظه ای به من پیروز شوی؟

گفت: نه، هرگز! ولی در تو خصلتی هست که از آن شاد و خرسندم.

فرمود: آن خصلت کدام است؟

شیطان: تو پرخور و شکم پرستی، هنگامی که افطار می کنی زیاد می خوری و سنگین می شوی بدین جهت از انجام بعضی نمازهای مستحبی و شب زنده داری باز می مانی.

یحیی گفت: من با خداوند عهد کردم که هرگز غذا را به طور کامل نخورم و از طعام سیر نشوم، تا خدا را ملاقات نمایم.

شیطان گفت: من نیز با خود پیمان بستم که هیچ مؤمنی را نصیحت نکنم، تا خدا را ملاقات کنم. (بحار: ج ۱۴، ص

۱۷۲) بدین وسیله حضرت یحیی یکی از مهمترین دامهای شیطان را از خود دور نمود.

آشکار شدن آرامگاه شیخ صدوق و پدیدار شدن جسد او

علی بن حسین بن موسی بن بابویه قمی^۱ پدر شیخ صدوق^۲ فرزندی نداشت. لذا به حسین بن روح یکی از نواب اربعه امام زمان علیه السلام نامه ای نگاشته و از او درخواست کرد که از امام زمان علیه السلام خواهش کند که برایش دعا فرموده و از خداوند، طلب فرزندی برای او بنماید. پس از چندی، جواب درخواست او آمد: «در مورد خواسته تو، برایت دعا کردیم. و در آینده نزدیک دو فرزند پسر پر خیر و برکت نصیب تو خواهد گردید.» پس از مدتی، خداوند عزوجل به دعای حضرتش، دو فرزند به وی عطا نمود که هر دو فرزند از اساطین تاریخ شیعی بودند. و هر کدام چراغ هدایت شیعیان گردیدند. و مشعل فروزان و اسطوره های مکتب تشیع قرار گرفتند. یکی از آن دو فرزند، شیخ صدوق بود که طلایه دار مکتب تشیع بود. و دیگری برادر شیخ صدوق حسین بن علی که وی نیز از فقهای امامیه و استاد سید مرتضی و برادرش سید رضی موسوی بوده است.

آرامگاه شیخ صدوق، در گذر زمان به خاطر حمله مغولان و جنگهای خوارزمیان و تیموریان، و همچنین به علت حوادث مختلف چندین مرتبه خراب و ویران شد. و سالها در زیر توده های خاک پنهان گردیده بود. در حدود سال ۱۲۳۸ هجری قمری، در زمان یکی از سلاطین قاجار، سیل عظیمی آمد و تمام اراضی مزروعی و باغات اطراف شهر ری را آب فرا گرفت و بعضی از مناطق را تخریب نمود. که در این حادثه، واقعه عجیبی نیز اتفاق افتاد. و بعد از سالیانی طولانی قبر مطهر شیخ صدوق منکشف شده و بدن شریف وی تازه و معطر و کاملاً سالم و بدون هیچگونه تغییر و عیب و نقصی هویدا گردید. که تفصیل این واقعه را، بسیاری از بزرگان در کتب خود، مانند: خوانساری در کتاب روضات، تنکابنی در کتاب قصص العلماء، مامقانی در کتاب تنقیح المقال، خراسانی در کتاب منتخب التواریخ، قمی در کتاب فوائد الرضویه، و رازی در کتاب اختران

۱. ابوالحسن علی بن الحسین پدر شیخ صدوق بزرگ شیعه و فقیه آنان در زمان خود، و مرجع ایشان در مسائل و احکام شرعی بود. با وجود آنکه در آن زمان بسیاری از علماء و محدثین در شهر قم حضور داشتند، مراجعه عموم شیعه به این بزرگوار، عظمت او را نشان می دهد. وی در سال ۳۲۹ هجری قمری در قم در گذشت و هانجا مدفون گردید. این سال را، سال تناثر نجوم (از بین رفتن و افول ستارگان) نامیده اند. چرا که (۱)، که گروهی از علمای شیعه مانند: ثقه الاسلام کلینی، و علی بن محمد سیمری (نایب خاص امام عصر علیه السلام) نیز در چنین سالی در گذشته اند.

۲. متولد ۳۰۶ و متوفای ۳۸۱ هجری قمری و مدفون در ری.

فروزان ری و تهران و همچنین در مقدمه کتب مرحوم صدوق ، از جمله کتاب کمال الدین صدوق و مقدمه کتاب خصال صدوق نقل نموده اند. علامه مامقانی در کتاب تنقیح المقال این واقعه را از عالم جلیل القدر سید ابراهیم لواسانی تهرانی قدس سره نقل نموده است.

محمد شریف رازی صاحب کتاب اختران فروزان ری و تهران ، شرح این واقعه را مستقیماً از دو عالم بزرگوار زیر، نقل نموده است.

اول : مرحوم آیه الله العظمی سید شهاب الدین مرعشی نجفی به نقل از پدر بزرگوارشان علامه متبع حاج سید محمود مرعشی نجفی که خود شاهد ماجرا بوده و بدن شریف شیخ صدوق را زیارت و دست ایشان را بوسیده بود.

دوم : مرحوم حجة الاسلام حاج موید العلماء آل آقا به نقل از جدش آیه الله حاج آقا محمد فرزند آیه الله العظمی آقا محمد علی آل آقا کرمانشاهی که ایشانی نیز خود شاهد ماجرا بوده و هنگام بازسازی قبر مطهر شیخ صدوق نظارت داشته است.

اما شرح واقعه چنین است: باغ مستوفی ، در اطراف شهر ری ، یکی از باغاتی بود که در آنجا زراعت ، می کردند. اتفاقاً سیل عظیمی آمد و تمامی اراضی مزروعی را آب فراگرفت ، و بسیاری از مکانها را تخریب نمود.

بر اثر آب باران ، حفره و شکافی عمیق ، در باغ مستوفی نیز پدید آمد. هنگامی که به اصلاح و مرمت این قسمت مشغول بودند، سردابی ظاهر شد که آب قسمتی از آن را تخریب کرده بود. وقتی که برای بازرسی و جستجو به آنجا وارد شدند، جسدی را مشاهده کردند که تمام اعضاء بدن آن سالم و کاملاً تر و تازه به نظر می رسید، و هیچگونه عیب و نقصی در آن دیده نمی شد، و با صورتی نیکو آرمیده بود! و هنوز اثر خضاب کردن بر ناخنهایش مشهود بود! و ناخنهای یک دست را گرفته و ناخن دست دیگر را نگرفته بود. و محاسن شریفش روی سینه اش ریخته بود. و بدن چنان سالم و تازه بود که چنین به نظر می آمد تازه از حمام بیرون آمده است. و فقط رشته های نخ پوسیده کفن که از هم گسسته شده بود در اطراف جسد بر روی خاک ریخته بود!

این خبر در شهر ری و تهران ، به سرعت دهان به دهان گشت ؛ و مردم فوراً به سلطان وقت اطلاع دادند. به دستور سلطان ، سریعاً گروهی از علماء و افراد سرشناس و صاحب نفوذ، که در بین ایشان مرحوم حاج آقا محمد آل آقا کرمانشاهی ، و مرحوم میرزا ابوالحسن جلوه ، حکیم گرانیمایه آن روزگار، و مرحوم آیه الله ملا محمد رستم آبادی ، و مرحوم علامه سید محمود مرعشی نجفی حضور داشتند؛ انتخاب و برای بررسی وضعیت در منطقه حضور پیدا کردند، و وارد سرداب شدند و پس از تایید اصل قضیه ، برای شناسایی جسد، شروع به تفحص و جستجو نمودند.

با تفحص و بررسی های انجام شده در سرداب ، متوجه لوح و سنگ قبری می شوند که بر روی آن چنین نوشته شده است: « هذا المرقد العالم الكامل المحدث ، ثقة الامحدثین ، صدوق الطالیفه ، ابوجعفر محمد بن علی بن حسین بن موسی بن بابویه قمی »

پس از بررسی های کامل و پیدا شدن این سنگ نبشته ، و تایید علماء و امینان مردم ، در صحت و شناسایی جسد مطهر شیخ صدوق ، جای هیچگونه تردیدی باقی نماند؛ و لذا دستور دادند، سرداب را بازسازی کنند و در آن را بستند، و حفره پدید آمده را نیز مرمت کردند. و بنایی مناسب بر آن ساختند و به بهترین وجه تزیین و آینه کاری نمودند.

مرحوم آیه الله مرعشی نجفی کلامی را نیز در ادامه بیان می دارند که: مرحوم پدرم ، علامه سید محمد مرعشی نجفی می فرمودند: « من دست آن بزرگوار را بوسیدم و دیدم که تقریباً پس از نهصد سال که از مرگ و دفن شیخ صدوق می

گذرد، دست ایشان ، بسیار نرم و لطیف بوده و حتی در خاطرم هست که ناخن یکی (یک دست) را گرفته و ناخن دیگری (دست دیگر) را نگرفته بود.»

و چنین احتمال می دادند: چون ایشان بسیار به عمل کردن به احادیث و فرامین اهل بیت علیه السلام مقید بودند که ایشان فرموده اند: ناخن گرفتن در روز پنجشنبه و جمعه ، مستحب است. آن بزرگوار، ناخن یکدستش را روز پنجشنبه گرفته است . و ناخن گرفتن دست دیگر را برای روز جمعه قرار داده است ، که روز پنجشنبه ناخن یکدست را گرفته و عمر او به روز جمعه نرسیده که ناخن دست دیگر را بگیرد. و یا ممکن است: در بین ناخن گرفتن ، اجلس رسیده و عمر شریفش تمام شده است و نتوانسته ناخن گرفتن دستهایش را به آخر برساند.(برگرفته از کتاب اختران فروزان، ری و تهران / ۳۴۴، و مقدمه کتاب من لا یحضره الفقیه.) (و العلم عندالله)

شیعه واقعی (محمد ابی عمیر)

محمد بن ابی عمیر^۱ از پرورش یافتگان مکتب اهل بیت علیهم السلام و از روات مورد وثوق و اعتماد است . او مدتی بشغل بزازی اشتغال داشت و دارای تمکن مالی بود ولی بر اثر مصادره اموالش توسط حکومت وقت به فقر و بی چیزی مبتلا گردید. از مردی ده هزار درهم طلب داشت . مدیون برای آنکه بدهی خود را بپردازد خانه مسکونی خویش را به ده هزار درهم فروخت و با پول آن روانه خانه ابن ابی عمیر شد. در را کوبید، ابن ابی عمیر از منزل بیرون آمد. مدیون ، پولها را تسلیم وی نمود و گفت این مبلغی است که از شما به ذمه من است . پرسید این پول را چگونه بدست آوردی ؟ آیا از کسی ارث برده ای ؟ گفت نه ، آیا شخصی بتو بخشیده است ؟ جواب داد نه ، آیا متاعی داشتی که فروخته ای ؟ باز هم پاسخ نفی داد و گفت خانه مسکونیم را برای اداء دین خود فروخته ام و پولش را برای شما آورده ام . ابن ابی عمیر گفت : ذریح محاربی از امام صادق علیه السلام حدیث کرده که فرموده است: « لا یخرج الرجل عن مسقط راسه بالدین» انسان به جهت پس گرفتن قرض ، کسی را از محل سکونت خود، خارج نمی سازد. سپس گفت بخدا قسم با آنکه هم اکنون آنقدر در مضیقه مالی هستم که حتی به یک درهم احتیاج دارم اما این پول را نمیگیرم. وفات وی در سال ۲۱۷ هجری قمری بوده است . (جواهر الکلام ، جلد ۲۵، صفحه ۲۳۴)

۱. محمد بن ابی عمیر پارساترین و خدا ترس ترین مردم عصر خویش بوده است و حضرت موسی بن جعفر و امام علی بن موسی و امام محمد بن علی علیه السلام را درک کرده و در راه مذهب سختی و مصیبت بسیار دیده است .

گویند در زمان هارون ، منصب قضای بغداد را به او پیشنهاد کردند، وی نپذیرفت ؛ از او خواستند که شیعیان را به نام و نشان معرفی کند، امتناع ورزید. او را به تازیانه بستند و چندین بار زدند و تمام اموالش را مصادره کردند و بالاخره در زمان مامون به زندانش افکندند. و مدت چهار سال در زندان بود.

تالیفاتش را که ۹۴ مجلد بود، یکی از خواهرانش به نام سعیده یا آمنه جمع کرده و در غرفه ای نهاد. در این مدت ، باران بیش از نیمی از آنها را ضایع و تباہ ساخت . چون از زندان خلاص شد، حدیث را از حفظ یا از نسخه هائی که مردم از روی کتابهای او پیش از تلف شدن نوشته بودند نقل می کرد. از اینرو علمای حدیث ، مراسیل او را در حکم مسانید می دانند.

گویند: سندی بن شاهک ، به امر هارون او را به جهت شیعه بودنش صد و بیست تازیانه زد و حکم زندانش را صادر کرد و محمد بن ابی عمیر یکصد و بیست هزار درهم نقد، به زندانبان پرداخت کرده و از زندان خلاص شد. و نیز گویند: هنگامی نیز او را برای معرفی شیعیان ، تازیانه زدند. هنگامی که شماره تازیانه ها به یکصد رسید، طاقت او تمام گشت و چیزی نمانده بود که نام بعضی از ایشان را بر زبان جاری سازد، که ناگهان صدای محمد بن یونس بن عبد الرحمن را شنید که می گفت : یا محمد! اذکر موقفک بین یدی الله. ای محمد! موقف خود را در قیامت در پیشگاه خداوند بیاد بیاور که چه جواب خواهی گفت؟ لذا اسم کسی را نبرد.

حتی در وقت مرگ

حضرت رسول صلی الله علیه وآله در آخرین خطبه ای که ایراد کردند، فرمودند: هر کس یکسال قبل از فوتش توبه کند، خداوند توبه او را می پذیرد. سپس فرمودند: یکسال زیاد است. هر کس یک ماه قبل از فوتش توبه کند، توبه اش پذیرفته می شود.

دوباره فرمودند: یک ماه نیز زیاد است. هر کس یک هفته قبل از فوتش توبه کند، خداوند توبه او را قبول می کند. باز فرمودند: یک روز هم بسیار است هر کس یک ساعت قبل از فوت توبه کند، توبه اش مقبول است. باز فرمودند یک ساعت نیز زیاد است. هر کس در حالی که نفسش به اینجا رسیده با دست مبارک به حلق خود اشاره نمودند توبه کند، توبه او مورد قبول حضرت باری تعالی واقع می شود. (من لا یحضره الفقیه)

سنت ماندگار

امام صادق علیه السلام فرمود:

زمانی که جعفر بن ابی طالب علیه السلام به شهادت رسید، رسول خدا صلی الله علیه وآله به حضرت فاطمه سلام الله علیها فرمود که نزد همسرش اسماء بنت عمیس و دیگر همسران آن حضرت رفته و او را تسلیت دهد و برای خانواده اش تا سه روز غذا تهیه کند. (حدیث ۵۴۹، ج ۱ من لا یحضره الفقیه، ص ۱۸۲) و این عمل، در نزد مسلمین یک سنت شد.

یاد خدا، بی نیازی از مردم

مردی از بنی سعد گوید:

حضرت علی علیه السلام فرمود: فاطمه سلام الله علیها در خانه من بود و به تنهایی آب از چاه می کشید و مشک آب را بر دوش می گرفت و به خانه می آورد، به گونه ای که بدنش از تسمه مشک مجروح شده بود. با آسیاب گندمها را آرد می کرد. به طوری که دستش زخمی شده بود...

روزی من به او گفتم: از پدرت تقاضای خدمتکار کن.

حضرت زهرا سلام الله علیها نزد پدر بزرگوارش رفته و چون جمعی از اصحاب نزد آن حضرت بودند، بدون بیان خواسته اش برگشته بود فردای آن روز حضرت رسول الله صلی الله علیه وآله به خانه ما آمد و بانگ بر آورد: السلام علیکم و سه بار تکرار فرمود. ما گفتیم: علیک السلام ای رسول خدا؟

رسول خدا صلی الله علیه وآله وارد شد و به نزد ما آمد و به فاطمه سلام الله علیها فرمود: فاطمه جان! دیروز به خاطر خواسته ای به مسجد آمده بودی؟

و فاطمه سلام الله علیها پاسخ نداد. آنگاه من آنچه بر ما گذشته بود، باز گفتم. رسول خدا صلی الله علیه وآله فرمود: به شما چیزی یاد می دهم که از خدمتکار برایتان بهتر است. هنگام خوابیدن، سی چهار مرتبه الله اکبر و سی و سه مرتبه سبحان الله و سی و سه مرتبه الحمد لله بگویید. (قسمتی از حدیث ۹۴۷، ج ۱ من لا یحضره الفقیه، ص ۳۲۰).

بلند کردن دست در هنگام دعا

امام باقر علیه السلام فرمود:

هیچ بنده ای دستهایش را به درگاه خداوند عزوجل بالا نبرد، مگر آنکه خدای تبارک و تعالی حیا می کند از اینکه آن دستها را خالی برگرداند، تا اینکه از فضل و رحمت خویش آنچه را خواهد در آن دست نهد. پس هر گاه دعا کردی ، دستها را به سر و صورت خود بکش . (حدیث ۹۵۳، ج ۱ من لا یحضره الفقیه، ص ۳۲۵).

زکات بدن

رسول خدا صلی الله علیه وآله به اصحاب خود فرمود:

آیا برای شما چیزی را بیان نکنم که اگر آن را به جا آورید، شیطان چنان از شما دور شود، که مشرق از مغرب دور شده است ؟

گفتند: بلی ، ای رسول خدا.

فرمود: روزه ، روی شیطان را سیاه می کند.

صدقه کمر او را می شکند.

دوستی در راه خدا، و تعاون بر انجام عمل صالح ، او را ریشه کن می سازد.

استغفار، شاهرگ او را قطع می کند.

و هر چیزی را زکاتی است و زکات بدنها، روزه است . (حدیث ۱۷۷۴، ج ۲ من لا یحضره الفقیه، ص ۷۵).

بهلول قبول شد

هارون الرشید، خلیفه عباسی خواست کسی را برای قضاوت بغداد تعیین نماید، با اطرافیان خود مشورت کرد، همگی گفتند: برای این کار جز بهلول صلاحیت ندارد.

بهلول را خواست و قضاوت را به وی پیشنهاد کرد. بهلول گفت : من صلاحیت و شایستگی برای این سمت ندارم.

هارون گفت : تمام اهل بغداد می گویند جز تو کسی سزاوار نیست ، حال تو قبول نمی کنی!

بهلول گفت : من به وضع و شخصیت خود از شما بیشتر اطلاع دارم ، و این سخن من یا راست است یا دروغ ، اگر راست باشد شایسته نیست کسی که صلاحیت منصب قضاوت را ندارد متصدی شود. اگر دروغ است شخص دروغگو نیز صلاحیت این مقام را ندارد.

هارون اصرار کرد که باید بپذیرد، و بهلول یک شب مهلت خواست تا فکر کند. فردا صبح خود را به دیوانگی زد و سوار بر چوبی شده و در میان بازارهای بغداد می دوید و صدا می زد دور شوید، راه بدهید اسبم شما را لگد نزنند.

مردم گفتند: بهلول دیوانه شده است ! خبر به هارون الرشید رساندند و گفتند: بهلول دیوانه شده است.

گفت : او دیوانه نشده ولكن دینش را به این وسیله حفظ و از دست ما فرار نمود تا در حقوق مردم دخالت ننماید. (پند

تاریخ ۱۸۱/۱ - روضات الجنات ص ۳۶ - غرائب الاخبار سید نعمت الله جزایری .)

آری آزمایش هر کس نوعی مخصوص است نه تنها ریاست برای بهلول آماده بود بلکه غذای خلیفه را برای او می آوردند می گفت : غذا را ببرید پیش سگهای پشت حمام بیاندازید، تازه اگر سگها هم بفهمند از غذای خلیفه نخواهند خورد!

علی علیه السلام و کاسب بی ادب

در ایامی که امیرالمؤمنین علیه السلام زمامدار کشور اسلام بود، اغلب به سرکشی بازارها می رفت و گاهی به مردم تذکراتی می داد.

روزی از بازار خرمافروشان گذر می کرد، دختر بچه ای را دید که گریه می کند، ایستاد و علت گریه اش را پرسش کرد. او در جواب گفت : آقای من یک درهم داد خرما بخرم ، از این کاسب خریدم به منزل بردم اما نپسندیدند، حال آورده ام که پس بدهم کاسب قبول نمی کند.

حضرت به کاسب فرمود: این دختر بچه خدمتکار است و از خود اختیار ندارد، شما خرما را بگیر و پولش را برگردان. کاسب از جا حرکت کرد و در مقابل کسبه و رهگذرها با دستش به سینه علی علیه السلام زد که او را از جلوی دکانش رد کند. کسانی که ناظر جریان بودند آمدند و به او گفتند، چه می کنی این علی بن ابیطالب علیه السلام است!! کاسب خود را باخت و رنگش زرد شد، و فوراً خرمای دختر بچه را گرفت و پولش را داد. سپس به حضرت عرض کرد: ای امیرالمؤمنین علیه السلام از من راضی باش و مرا ببخش.

حضرت فرمود: چیزی که مرا از تو راضی می کند این است که : روش خود را اصلاح کنی و رعایت اخلاق و ادب را بنمایی . (داستانها و پندها، ۴۶/۱ - بحار الانوار، ۵۱۹/۹).

شیطان و عابد

در بنی اسرائیل عابدی بود به او گفتند: در فلان مکان درختی است که قومی آن را می پرستند. خشمناک شد و تبر بر دوش نهاد تا آن درخت را قطع کند. ابلیس به صورت پیر مردی در راه وی آمد و گفت : کجا می روی ؟ عابد گفت : می روم تا درخت مورد پرستش مردم را قطع کنم ، تا مردم خدای را نه درخت را پرستند. ابلیس گفت : دست بدار تا سخنی باز گویم . گفت : بگو، گفت : خدای را رسولانی است اگر قطع این درخت لازم بود خدای آنان را می فرستاد. عابد گفت : ناچار باید این کار انجام دهم.

ابلیس گفت : نگذارم و با وی گلاویز شد، عابد وی را بر زمین زد. ابلیس گفت : مرا رها کن تا سخن دیگری برایت گویم ، و آن این است که تو مردی مستمند هستی اگر ترا مالی باشد که بکارگیری و بر عابدان انفاق کنی بهتر از قطع آن درخت است. دست از این درخت بردار تا هر روز دو دینار در زیر بالش تو گذارم.

عابد گفت : راست می گویی ، یک دینار صدقه می دهم و یک دینار بکار برم بهتر از این است که قطع درخت کنم ؛ مرا به این کار امر نکرده اند و من پیامبر صلی الله علیه و آله نیستم که غم بیهوده خورم ؛ و دست از شیطان برداشتم. دو روز در زیر بستر خود دو دینار دید و خرج می نمود، ولی روز سوم چیزی ندید و ناراحت شد و تبر برگرفت که قطع درخت کند.

شیطان در راهش آمد و گفت : به کجا می روی ؟ گفت : می روم قطع درخت کنم ، گفت : هرگز نتوانی و با عابد گلاویز شد و عابد را روی زمین انداخت و گفت : بازگرد و گرنه سرت را از تن جدا کنم.

گفت : مرا رها کن تا بروم ؛ لکن بگو چرا آن دفعه من نیرومندتر بودم ؟

ابلیس گفت : تو برای خدا و با اخلاص قصد قطع درخت را داشتی لذا خدا مرا مسخر تو کرد و این بار برای خود و دینار خشمگین شدی ، و من بر تو مسلط شدم . (نمونه معارف ۵۴/۱ - احیاء العلوم ۳۸۰/۴ - ریاض الحکایات ص ۱۴۰)

استقامت آل یاسر

در آغاز اسلام ، خانواده ای کوچک و مستضعف از چهار نفر تشکیل می شوند به اسلام گرویدند. و به طور عجیبی در برابر شکنجه های بیرحمانه مشرکان ، استقامت نمودند.

این چهار نفر عبارت بودند از: (یاسر و سمیه (شوهر و زن) و دو فرزندشان به نام عمار و عبدالله .)

یاسر زیر رگبار شلاق دشمن ، همچنان ایستاد و از اسلام خارج نشد تا جان سپرد.

همسرش (سمیه) با اینکه پیرزن بود تا حدی که او را عجزه خوانده اند با فریادهای خود در برابر شکنجه دشمنان استقامت نمود. سرانجام ابوجهل آخرین ضربت را به ناحیه شکم او زد و او نیز به شهادت رسید.

ابوجهل علاوه بر آزار بدنی ، او را آزار روحی نیز می داد، و به او که پیرزن قد خمیده بود می گفت : تو به خاطر خدا به محمد ایمان نیاورده ای ، بلکه شیفته جمال محمد و عاشق رنگ او شده ای.

فرزندش (عبدالله) نیز تحت شکنجه شدید قرار گرفت ، ولی استوار ماند فرزند دیگرش عمار را به بیابان سوزان می بردند، و در برابر تابش آفتاب عریان می کردند، و زره آهنین بر تن نیم سوخته اش می نمودند و او را روی ریگهای سوزان بیابان مکه ، که همچون پاره های آهن گداخته کوره آهنگران بود، می خواباندند و حلقه های زره در بدنش فرو می رفت و به او می گفتند: به محمد صلی الله علیه و آله کافر شود و دو بت لات و عزی را پرستش کن و او تسلیم شکنجه گران نمی شد.

آثار پاره های آتش آن چنان در بدن عمار اثر کرده بود که پیامبر صلی الله علیه و آله او را آن گونه دید، که گوئی بیماری برص گرفته و آثار پوستی این بیماری در صورت و بازوان و بدن وجود دارد.

پیامبر صلی الله علیه و آله به این خاندان می فرمود: استقامت کنید ای خاندان یاسر، صبر نمائید که قطعاً وعده گاه شما بهشت است . (حکایتهای شنیدنی ، ۲۵/۵ . تفسیر المنار ۳۶۷/۲)

میرزا جواد آقا ملکی

درباره مرحوم عارف بالله (میرزا جواد آقا ملکی) (متوفی ۱۳۴۳ ه ق) نوشته اند؛ ابتدای سلوکش بعد از دو سال خدمت استاد عارف خود ملا (حسینقلی همدانی) (متوفی ۱۳۱۱) عرض می کند: من در سیر و سلوک خود به جایی نرسیدم!!

استاد می فرماید: اسم شما چیست ؟ عرض می کند: مرا نمی شناسید، من جواد تبریزی ملکی هستم . می فرماید: شما با فلان ملکی ها بستگی دارید؟

عرض می کند: بلی و از آنها انتقاد می کند.

استاد می فرماید: هر وقت توانستی کفش آنها را که بد میدانی پیش پایشان جفت کنی ، من خود به سراغ تو خواهم

آمد.

میرزا جواد آقا فردا که به درس می رود خود پایین تر از بقیه شاگردان می نشیند، و رفته رفته طلبه هائی که از فامیل ملکی در نجف بودند و او آنها را خوب نمی شناخته ، مورد محبت خود قرار می دهد، تا جائی که کفش را پیش پای آنان جفت می کند. چون این خبر به آن طایفه که در تبریز ساکن بودند، می رسد رفع کدورت فامیلی می شود. بعدا میرزا جواد استاد می فرماید: دستور تازه ای (بعد از اصلاح فامیلی) نیست ، تو باید حالت اصلاح شود و از همین دستورات شرعی بهره مند شوی ، ضمنا یادآور می شود که کتاب مفتاح الفلاح مرحوم شیخ بهائی برای عمل کردن خوب است . (تاریخ حکما و عرفاء ص ۱۳۳)

حسرت در قیامت ++

امر پیامبر امتی برای برداشتن سنگ ریزه از بیابان در شب و اعلام اینکه هرکسی سنگ بردارد پشیمان می شود و هرکسی هم بردارد پشیمان می شود، عده ای برداشتن و عده ای برداشتن وسحرگاه وقتی بازرسی کردن دیدند همه طلاست و جواهر هر دو گروه حسرت خوردند! عده ای گفتند چرا بر نداشتیم و عده ای گفتند چرا کم برداشتیم. پیامبرشان فرمود دریچه ای از معاد را به روی شما گشودم.

در جستجوی آدم کامل

دیوجانس (دیوژن) در سال (۴۱۳) قبل از میلاد دنیا آمده ، دیوجانس هیچگونه بدنیا علاقه نداشته و فقط دارائی او یک عدد کیسه و یک عصا بوده و بجای خانه یک خمی داشته که هنگام استراحت بآن خم پناهنده میشد. روزی یک بچه را مشاهده کرد که با کف دستش آب از جوی برداشته و میخورد، دیوجانس کاسه سفالین خود را دور انداخته ، و گفت وای بر تو که در اینمدت باندازه یک بچه عقل نداشته ، و خود را نیازمند بآن نموده بودی. اسکندر آدمی پیش دیوجانس فرستاد و او را بمجلس خود دعوت نمود، دیو جانس بفرستاده اسکندر گفت : از قول من بسطان بگوی آنچه تو را مانع میشود از آمدن به پیش من همین معنی مرا نیز از حرکت کردن بسوی تو منع میکند، تو بواسطه سلطنت و ریاست از حضور در مجلس دیگران مستغنی شدی من نیز بوسیله قناعت کردن از مجلس سلطان بی نیازم دیوجانس روزی چراغی بدست گرفته و شهر را همیگشت ، مردم میگفتند دیوجانس دیوانه شده و در این روز روشن چه میجوید؟ دیوجانس جواب داد: می خواهم بلکه آدمی پیدا کنم. کز دیو و دد ملولم و انسانم آرزوست (قاموس الاعلام)

وزیر وزن

یکی از پادشاهان بینهایت اظهار محبت و علاقه بزنها مینمود، و در مقابل آنها مفتون و بی اختیار میشد. وزیر پیوسته پادشاهرا از اینقسمت نهی نموده ، و عواقب سوء آنرا برای سلطان تذکر میداد. نصایح و تبلیغات وزیر در قلب سلطان تاءثیر کرده ، و تفاوت کلی در حال او پیدا گشته ، و نسبت بزنها و کنیزهای خود اظهار خونسردی می کرد.

یکی از کنیزهای مخصوص با سلطان خلوت کرده : و از علت خونسردی و بی میلی او نسبت بزنها استفسار نمود. سلطان در مقابل اصرار او؛ جریان امر را ظاهر کرد.

کنیز تقاضا نمود که : او را بوزیر هبه و بخشش کند، و منتظر جریان عمل باشد. سلطان کنیز را بوزیر خود بخشید.

کنیز بهر طوری بود: محبت خود را در قلب وزیر وارد و برقرار کرد.

وزیر در مقابل علاقه و عشق کنیز بی اختیار شده : و چون اراده استمتاع و نزدیک شدن مینمود، کنیز اظهار مخالفت میکرد.

در آخر امر کنیز پیشنهاد کرد که : بر آوردن شدن حاجت تو مشروط است باینکه چند قدم مرا سوار خود کرده و راه بروی.

پیشنهاد کنیز مورد قبول واقع شده : و کنیز لجام و زینی برای وزیر تهیه کرده و سوار بر وزیر شد.

در اینحال ناگهان سلطان وارد منزل وزیر شده ، و معامله کنیز را با وزیر مشاهده نموده ، و اظهار داشت ، تو خود مرا از نزدیکی و محبت زنها منع میکردی ، چگونه خودت اینطور فریفته و مفتون گشتی ؟

وزیر با کمال شرمساری عرض کرد: منمهم از این روز میترسیدم و نمیخواستم سلطان را با این حالت مشاهده کنم این است که برای خود اختیار نمودم . (کشکول بحرانی)

در هر شری هم خیری است

از سعید بن مسیب از امام رضا علیه السلام - : لقمان به پسرش گفت: «[بکوش تا] هیچ کار خوش آیند و ناخوش آیندی برای تو پیش نیاید ، مگر این که در باطن خود ، آن را خیری برای خوش بشماری. پسر لقمان گفت: به این سفارش تو نمی توانم عمل کنم ، مگر بدانم که مطلب ، همان گونه است که گفتی . لقمان گفت: «ای پسر! همانا خداوند عز و جل پیامبری را مبعوث کرده است . بیا تا پیش او برویم که بیان آنچه برایت گفتم ، نزد اوست»

پسر لقمان گفت: من را پیش او بفرست .
لقمان و پسرش ، هر کدام سوار بر الاغ جداگانه ، به راه افتادند و هر چه زاد و توشه لازم داشتند ، با خود برداشتند. روزها و شب ها راه رفتند تا به غاری رسیدند و خود را برای سفر به درون آن غار ، مهیا کردند . داخل غار شدند و به اندازه ای که خداوند خواسته بود ، در آن راه رفتند ، تا این که از غار بیرون آمدند ، در حالی که روز ، بالا آمده بود و گرما شدت گرفته بود و آب و توشه تمام شده بود. الاغ ها ایستادند . لقمان و پسرش پیاده شدند و الاغ ها را از پشت سر ، به سرعت راندند . وقتی لقمان جلو را نگاه کرد ، دید سیاهی و دودی ، از دور پیداست. پیش خود گفت: «سیاهی، درخت است و دود هم آبادی و مردم»

در حالی که در حرکت بودند ، پای پسر لقمان ، روی استخوان تیزی رفت . استخوان ، از کف پا فرو رفت و از بالای آن بیرون آمد. پسر لقمان ، بی هوش به زمین افتاد . لقمان ، وقتی متوجه شد که پسرش به زمین افتاده ، به سویش پرید و او را به سینه اش چسباند . استخوان را با دندان هایش بیرون آورد و دستاری را که همراه داشت ، پاره کرد و به پای او پیچید . سپس به چهره پسرش نگریست . چشمانش پر از اشک شد و قطره ای از اشکش بر چهره فرزندش افتاد .

پسر ، متوجه اشک پدر شد و دید که پدرش گریه می کند. گفت: پدر جان! داری گریه می کنی و با این حال ، می گویی : «این برای تو خیر است»؟! چه طور این برایم خیر است ، در حالی که تو می گویی؟ در حالی که آب و غذا تمام شده و من و تو ، در این جا مانده ایم؟ اگر بروی و مرا رها کنی ، تا زنده ای ، در غم و اندوه به سر میبری و اگر با من بمانی ، هر دو می میریم. پس چه طور این برایم خیر باشد ، در حالی که تو می گویی؟ لقمان گفت : «گریه ام - ای پسر! - از آن روست که من دوست دارم همه دنیا را فدای تو بکنم ؛ من پدرم و دل پدر ، نازک است . اما این که گفتی : چه طور این کار برایم خیر است؟ شاید آنچه از تو دور شده ، بزرگ تر از این بلایی باشد که بدان گرفتار آمده ای و شاید آنچه بدان گرفتار شده ای ، آسان تر از آن باشد که از تو دور شده است . »

لقمان ، در این حال که با پرسش حرف می زد ، بار دیگر جلوی خود را نگاه کرد ؛ ولی آن دود و سیاهی را ندید و پیش خود گفت : «مگر آن جا چیزی ندیدیم؟» و گفت: «حتما دیدم ؛ ولی شاید خداوند ، برای آنچه دیدم ، چیز تازه ای پیش آورده باشد»

در همین فکر بود که جلوی خود را نگاه کرد . دید شخصی سوار بر اسب ابلق ، به طرف او می آید و لباس سفید و دستار سفیدی دارد که هوا را صاف و روشن می کند. پیوسته با گوشه چشم ، به او نگاه می کرد تا این که نزدیک شد ؛ ولی از او پنهان شد . سپس فریاد زد و گفت: آیا تو و لقمانی؟

گفت: «آری»

گفت: حکمت: تیم تویی؟

گفت: «چنین می گویند ، و پروردگارم مرا چنین وصف کرده است . »

گفت: این پسر سرفیه تو ، چه می گوید؟

گفت: «ای بنده خدا! تو کیستی که من سخن تو را می شنوم ، ولی روی تو را نمی بینم؟ . »

گفت: من جبرئیل هستم . مرا کسی جز فرشته مقرب و پیامبر مرسل نمی بیند . اگر این نبود ، مرا می دیدی. این پسر سرفیه تو ، چه می گوید؟

لقمان ، پیش خود گفت: «اگر تو جبرئیلی ، خودت به آنچه پسرم گفته ، آگاهی . »

جبرئیل علیه السلام گفت: من وظیفه ای نداشتم جز این که شما را حفظ کنم . با من بیایید . پروردگارم به من فرمان داد که این شهر و اطراف آن را و هر چه را در آن است ، فرو برم . آن گاه ، مرا خبر کردند که شما می خواهید به این شهر بیایید . از این رو ، از خدا خواستم که هر طور خود اراده می کند ، شما را از برخورد با من باز دارد . پس خداوند عز و جل شما را با آنچه پسرت بدان گرفتار شد ، از برخورد با من بازداشت و اگر آن گرفتاری پسرت نبود ، شما را هم با دیگران فرو می بردم

سپس جبرئیل علیه السلام به پای پسر لقمان دست کشید ، او به پا خاست ، و به ظرف غذا دست کشید، پر از غذا شد ، و به ظرف آب دست کشید، پر از آب شد . سپس آن دو و الاغ هایشان را حمل کرد و مانند پرنده پروازشان داد تا به خانه ای رسیدند که چند شبانه روز بود از آن خارج شده بودند.

حکمت نامه لقمان > حدیث شماره : ۱۰۰۳۹۷

دعای غلام امام سجاد علیه السلام

« سعید بن مسیب » گوید: سالی قحطی شد و مردم به طلب باران شدند. دیدم غلامی سیاه از مردم جدا شد و بالای تپه ای بر آمد. به دنبالش رفتم و دیدم لبهای خود را حرکت می دهد، و هنوز دعای او تمام نشده بود که ابری در آسمان ظاهر

شد. غلام سیاه چون نظرش بر آن ابر افتاد، حمد خدا را کرد و از آنجا حرکت نمود و باران ما را فرو گرفت به حدی که گمان کردیم ما را از بین خواهد برد. من به دنبال آن غلام شدم، دیدم به خانه امام سجاد علیه السلام رفت. خدمت امام رسیدم و عرض کردم: در خانه شما غلام سیاهی است، منت بگذارید ای مولای من و به من بفروشید.

فرمود: ای سعید چرا به تو نبخشم؛ پس امر فرمود: بزرگ غلامان خود را که هر غلامی که در خانه است به من عرضه کند پس ایشان را جمع کرد، ولی آن غلام را در بین ایشان ندیدم. گفتم: آن را که من می خواهم در بین ایشان نیست فرمود: دیگر باقی نمانده مگر فلان غلام، پس امر فرمود: او را حاضر نمودند. چون حاضر شد دیدم او همان مقصود من است گفتم: مطلوب من همین است.

امام فرمود: ای غلام، سعید مالک توست همراهش برو. غلام رو به من کرد و گفت: چه چیزی ترا سبب شد، که مرا از مولایم جدا ساختی؟ (ما حمله علی ان فرقت بینی و بین مولای.)

گفتم: به سبب آن چیزی که از استجابت دعای باران تو دیدم. غلام این را شنید دست ابتهال به درگاه حق بلند کرد و رو به آسمان نمود و گفت: ای پروردگار من، رازی بود مابین تو و من، الان که آن را فاش کردی پس مرا بمیران و به سوی خود ببر.

پس امام علیه السلام و آن کسانی که حاضر بودند از حال غلام گریستند و من با حال گریان بیرون آمدم چون به منزل خویش رفتم رسول امام آمد و گفت اگر می خواهی به جنازه صاحب حاضر شوی بیا!!.. با آن پیام آور برگشتم و دیدم آن غلام وفات کرده است. (منتهی الامال ۳۸/۲- اثبات الوصیه مسعودی.)

و دو قورت و نیمش باقی است.

چون حضرت سلیمان بعد از مرگ پدرش داود به رسالت و پادشاهی رسید از خداوند خواست که همه جهان و موجودات آن و همه زمین و زمان و عناصر چهارگانه و جن و پری را بدو بخشد. چون حکومت جهان بر سلیمان مسلم شد روزی از پیشگاه قادر مطلق خواست که اجازه دهد تمام جانداران را به صرف یک وعده غذا دعوت کند. حق تعالی او را از این کار بازداشت و فرمود: «رزق و روزی تمام جانداران عالم با اوست و سلیمان از عهده این کار بر نخواهد آمد. بهتر است زحمت خود زیاد نکند.»

ولی سلیمان بر اصرار خود افزود و استدعای وی مورد قبول واقع شد و خداوند به همه موجودات زمین فرمان داد تا فلان روز به ضیافت بنده محبوبش بروند. سلیمان هم بیدرنگ به افراد خود دستور داد تا آماده تدارک طعام برای روز موعود شوند. وی در کنار دریا جایگاه وسیعی ساخت و دیوان هم انواع غذاهای گوناگون را در هفتصد هزار دیگ پختند. چون غذاها آماده شد سلیمان بر تخت زرینی نشست و علمای اسرائیل نیز دور تا دور او نشسته بودند از جمله آصف ابن برخیا وزیر کاردان وی. آنگاه سلیمان فرمان داد تا جمله موجودات جهان برای صرف غذا حاضر شوند. ساعتی نگذشت که ماهی عظیم الجثه از دریا سر بر آورد و گفت: «خدای تعالی امروز روزی مرا به تو حواله کرده است بفرمای تا سهم مرا بدهند.»

سلیمان گفت: «این غذاها آماده است مانعی وجود ندارد و هر چه می خواهی بخور.»

ماهی با یک حمله تمام غذاها و خوراکی های آماده شده را بلعید و گفت: یا سلیمان، سیر نشدم غذا می خواهم.

سلیمان چشمانش سیاهی رفت و گفت: «مگر رزق روزانه تو چقدر است؟ این طعمی بود که برای تمام جانداران عالم مهیا کرده بودم؟»

ماهی عظیم‌الجثه در حالی که از گرسنگی نای دم زدن نداشت به سلیمان گفت: «خداوند عالم روزی مرا روزی سه بار و هر دفعه سه قورت تعیین کرده است. الان من نیم قورت خورده‌ام و دو قورت و نیم دیگر باقی مانده که سفره تو برچیده شد.» سلیمان از این سخن مبهوت شده و به باری تعالی گفت: «پروردگارا، توبه کردم. به درستی که روزی دهنده خلق فقط توئی

در کتاب فیه ما فیه مولانا داستان بسیار تأمل‌برانگیزی به صورت شعر درباره جوان عاشقی است که به عشق دیدن معشوقه‌اش هر شب از این طرف دریا به آن طرف دریا می‌رفته و سحرگاهان باز می‌گشته و تلاطم‌ها و امواج خروشان دریا او را از این کار منع نمی‌کرد. دوستان و آشنایان همیشه او را مورد ملامت قرار می‌دادند و او را به خاطر این کار سرزنش می‌کردند اما آن جوان عاشق هرگز گوش به حرف آن‌ها نمی‌داد و دیدار معشوق آنقدر برای او انگیزه بوجود می‌آورد که تمام سختی‌ها و ناملایمات را بجان می‌خرید.

شبی از شبها جوان عاشق مثل تمامی شب‌ها از دریا گذشت و به معشوق رسید. همین که معشوقه خود را دید با کمال تعجب پرسید: «چرا این چنین خالی در چهره خود داری!»

معشوقه او گفت: «این خال از روز اول در چهره من بوده و من در عجبم که تو چگونه متوجه نشده‌ای.»

جوان عاشق گفت: «خیر، من هرگز متوجه نشده بودم و گویی هرگز آن را ندیده بودم.»

لحظه‌ای دیگر جوان عاشق باز هم با تعجب پرسید: «چه شده که در گوشه صورت تو جای خراش و جراحت است؟»

معشوقه او گفت: «این جراحت از روز اول آشنایی من با تو در چهره‌ام وجود داشته و مربوط به دوران کودکی است و من در تعجبم که تو چطور متوجه نشدی!»

جوان عاشق می‌گوید: «خیر، من هرگز متوجه نشده بودم و گویی هرگز آن جراحت را ندیده بودم.»

لحظه‌ای بعد آن جوان عاشق باز پرسید: «چه بر سر دندان پیشین تو آمده؟ گویی شکسته است!»

معشوقه جواب می‌دهد: «شکستگی دندان پیشین من در اتفاقی در دوران کودکی‌ام رخ داده و از روز اول آشنایی ما بوده و من نمی‌دانم چرا متوجه نشده بودی!»

جوان عاشق باز هم همان پاسخ را می‌دهد. آن جوان ایرادات دیگری از چهره معشوقه‌اش می‌بیند و بازگو می‌کند و معشوقه نیز همان جواب‌ها را می‌گوید. به هر حال هر دو آنها شب را با هم به سحر می‌رسانند و مثل تمام سحرهای پیشین آن جوان عاشق از معشوقه خداحافظی می‌کند تا از مسیر دریا باز گردد. معشوقه‌اش می‌گوید: «این بار باز نگرد، دریا بسیار پر تلاطم و طوفانی است!»

جوان عاشق با لبخندی می‌گوید: «دریا از این خروشان‌تر بوده و من آمده‌ام، این تلاطم‌ها نمی‌تواند مانع من شود.»

معشوقه‌اش می‌گوید: «آن زمان که دریا طوفانی بود و می‌آمدی، عاشق بودی و این عشق نمی‌گذاشت هیچ اتفاقی برای تو بیافتد. اما دیشب بخاطر هوس آمدی، به همین خاطر تمام بدی‌ها و ایرادات من را دیدی. از تو درخواست می‌کنم برنگردی زیرا در دریا غرق می‌شوی.»

جوان عاشق قبول نمی‌کند و باز می‌گردد و در دریا غرق می‌شود.

مولانا پس از این داستان در چندین صفحه به تفسیر می‌پردازد؛ مولانا می‌گوید تمام زندگی شما مانند این داستان است. زندگی شما را نوع نگاه شما به پیرامونتان شکل می‌دهد. اگر نگاهتان، مانند نگاه یک عاشق باشد، همه چیز را عاشقانه می‌بینید. اگر نگاهتان منفی باشد همه چیز را منفی می‌بینید. دیگر آدم‌های خوب و مثبت را در زندگی پیدا نخواهید کرد و نخواهید دید. دیگر اتفاقات خوب و مثبت در زندگی شما رخ نخواهد داد و نگاه منفی‌تان اجازه نخواهد داد چیزهای خوب را متوجه شوید. اگر نگاه عاشقانه از ذهنتان دور شود تمام بدی‌ها را خواهید دید و خوبی‌ها را متوجه نخواهید شد. نگاهتان اگر عاشقانه باشد بدی‌ها را می‌توانید به خوبی تبدیل کنید.

مراقب چشم‌های خود باشید یکشنبه ۱۴ تیر ۱۳۹۴ ۹:۹

جوانی به حکیمی گفت: وقتی همسرم را انتخاب کردم، در نظرم طوری بود که گویا خداوند مانندش را در دنیا نیافریده است. وقتی نامزد شدیم، بسیاری را دیدم که مثل او بودند. وقتی ازدواج کردیم، خیلی‌ها را از او زیباتر یافتم. چند سالی را که با هم زندگی کردیم، دریافتم که همه زن‌ها از همسرم بهتراند. حکیم گفت: آیا دوست داری بدانی از همه این‌ها تلخ‌تر و ناگوارتر چیست؟

جوان گفت: آری. حکیم گفت: اگر با تمام زن‌های دنیا ازدواج کنی، احساس خواهی کرد که سگ‌های ولگرد محله شما از آن‌ها زیباترند.

جوان با تعجب پرسید: چرا چنین سخنی می‌گویی؟ حکیم گفت: چون مشکل در همسر تو نیست. مشکل اینجا است که وقتی انسان قلبی طمع‌کار و چشمانی هیز داشته باشد و از شرم خداوند خالی باشد، محال است که چشمانش را به جز خاک گور چیزی دیگر پر کند. آیا دوست داری دوباره همسرت زیباترین زن دنیا باشد؟ جوان گفت: آری. حکیم گفت: مراقب چشمانت باش.

سنگ تراش

روزی، سنگتراشی که از کار خود ناراضی بود و احساس حقارت می‌کرد، از نزدیکی خانه بازرگانی رد می‌شد. در باز بود و او خانه مجلل، باغ و نوکران بازرگان را دید و به حال خود غبطه خورد و با خود گفت: این بازرگان چقدر قدرتمند است! و آرزو کرد که مانند بازرگان باشد. در یک لحظه، او تبدیل به بازرگانی با جاه و جلال شد. تا مدت‌ها فکر می‌کرد که از همه قدرتمندتر است. تا این که یک روز حاکم شهر از آنجا عبور کرد، او دید که همه مردم به حاکم احترام می‌گذارند. حتی بازرگانان. مرد با خودش فکر کرد: کاش من هم یک حاکم بودم، آن وقت از همه قوی‌تر می‌شدم! در همان لحظه، او تبدیل به حاکم مقتدر شهر شد. در حالی که روی تخت روانی نشسته بود، مردم همه به او تعظیم می‌کردند. احساس کرد که نور خورشید او را می‌آزارد و با خودش فکر کرد که خورشید چقدر قدرتمند است. او آرزو کرد که خورشید باشد و تبدیل به خورشید شد و با تمامی نیرو سعی کرد که به زمین بتابد و آن را گرم کند. پس از مدتی ابری بزرگ و سیاه آمد و جلو تابش او را گرفت. پس با خود

اندیشید که نیروی ابر از خورشید بیشتر است، و تبدیل به ابری بزرگ شد. کمی نگذشته بود که بادی آمد و او را به این طرف و آن طرف هل داد. این بار آرزو کرد که باد شود و تبدیل به باد شد. ولی وقتی به نزدیکی صخره سنگی رسید، دیگر قدرت تکان دادن صخره را نداشت. با خود گفت که قوی‌ترین چیز در دنیا، صخره سنگی است و تبدیل به سنگی بزرگ و عظیم شد. همان‌طور که با غرور ایستاده بود، ناگهان صدایی شنید و احساس کرد که دارد خرد می‌شود. نگاهی به پایین انداخت و سنگتراشی را دید که با چکش و قلم به جان او افتاده است!

دعای کشتی شکستگان

یک کشتی در یک سفر دریایی در میان طوفان در دریا شکست و غرق شد و تنها دو مرد توانستند نجات یابند و شنا کنان خود را به جزیره کوچکی برسانند. دو نجات یافته هیچ چاره‌ای به جز دعا کردن و کمک خواستن از خدا نداشتند. چون هر کدامشان ادعا می‌کردند که به خدا نزدیک‌ترند و خدا دعایشان را زودتر استجاب می‌کند، تصمیم گرفتند که جزیره را به ۲ قسمت تقسیم کنند و هر کدام در قسمت متعلق به خودش دست به دعا بردارند تا ببینند کدام زودتر به خواسته‌هایش می‌رسد. نخستین چیزی که هر دو از خدا خواستند غذا بود. صبح روز بعد مرد اول میوه‌ای را بالای درختی در قسمت خودش دید و با آن گرسنگی‌اش را برطرف کرد. اما سرزمین مرد دوم هنوز خالی از هر گیاه و نعمتی بود. هفته بعد دو جزیره نشین احساس تنهایی کردند. مرد اول دست به دعا برداشت و از خدا طلب همسر کرد. روز بعد کشتی دیگری شکست و غرق شد و تنها نجات یافته آن یک زن بود که به طرف بخشی که مرد اول قرار داشت شنا کرد. در سمت دیگر مرد دوم هنوز هیچ همراه و همدمی نداشت. بزودی مرد اول از خداوند طلب خانه، لباس و غذا بیشتری نمود. در روز بعد مثل اینکه جادو شده باشه همه چیزهایی که خواسته بود به او داده شد. اما مرد دوم هنوز هیچ چیز نداشت.

سرانجام مرد اول از خدا طلب یک کشتی نمود تا او و همسرش آن جزیره را ترک کنند. صبح روز بعد آن مرد، یک کشتی که در قسمت او و در کناره جزیره لنگر انداخته بود پیدا کرد. مرد با همسرش سوار کشتی شد و تصمیم گرفت جزیره را با مرد دوم که تنها ساکن آن جزیره دور افتاده بود ترک کند. با خودش فکر می‌کرد که دیگری شایسته دریافت نعمتهای الهی نیست چرا که هیچ کدام از درخواستهای او از طرف پروردگار پاسخ داده نشده بود.

هنگامی که کشتی آماده ترک جزیره بود مرد اول ندایی از آسمان شنید: "چرا همراه خود را در جزیره ترک می‌کنی؟" مرد اول پاسخ داد: " نعمتها تنها برای خودم است چون که من تنها کسی بودم که برای آنها دعا و طلب کردم ، دعا های او مستجاب نشد و سزاوار هیچ کدام نیست " آن صدا سرزنش کنان ادامه داد : "تو اشتباه می‌کنی او تنها کسی بود که من دعاهايش را مستجاب کردم وگرنه تو هیچکدام از نعمتهای مرا دریافت نمی‌کنی"

کردی "مرد پرسید: " به من بگو که او چه دعایی کرده که من باید بدهکارش باشم؟ " " او دعا کرد که همه دعا‌های تو مستجاب شود. ای کاش همه انسان‌ها اینجوری بودن. (یعنی مثل مرد دوم)

ترس از قیامت

پیامبر هرگاه برای جنگ عزیمت می کردند میان دو تن از صحابه را عقد اخوت می بست ، چنانکه قبل از جنگ تبوک میان سعید بن عبدالرحمان و ثعلبه انصاری عقد بست . سعید در ملازمت پیامبر عازم جهاد شد و ثعلبه عهده دار خانه گردید. روزی ثعلبه به خانه سعید برای تهیه غذا می رفت ، شیطان او را وسوسه کرد که به زن سعید نگاه کند، چون نگریست او را زیبا دید و بی قرار شد، آمد دست به او رساند، زن سعید گفت : روا باشد برادرت به جهاد رود و تو قصد تجاوز به حریم برادرت کنی ؟ این سخن در او تأثیر کرد و رو به صحرا نهاد و در پای کوهی به خاک افتاد و شب و روز به ناله و فریادمشغول بود. وقتی پیامبر با اصحاب از جنگ برگشتند همه به استقبال برادران آمدند غیر از ثعلبه ، سعید به حالت گریان به دنبال او بیرون آمد و تفحص می کرد که او را دریابد؛ تا آخر او را یافت که در پس سنگی نشسته است در حالیکه با حسرت بر سر می زد و با آواز بلند می گفت : وای از شرمساری و رسوائی روز قیامت . سعید او را در بر گرفت و دلداری داد و خواست او را نزد پیامبر آورد تا چاره ای برای عفو بنماید. گفت : دستهای مرا ببند و ریسمانی در گردنم افکن چون بردگان فراری . پس سعید او را نزد پیامبر آورد، حضرت به او فرمود: بزرگ گناهی کرده ای از پیش من برو ملازم درگاه خدای تعالی باش تا دستوری آید. بعد از مدتی ، وقت نماز عصر آیه عفو و توبه (۶۴۱) نازل شد و پیامبر، علی علیه السلام و سلمان را بدنبال ثعلبه فرستادند. آنان در طلب ثعلبه به بیابان در آمدند و عاقبت او را یافتند که با خدای راز و نیاز می کند و طلب عفو می نماید. امیر المؤمنین علیه السلام از حال او گریان شد، و بشارت به او دادند که خدای تو را آمرزیده است ! او را همراه خود به شهر مدینه آوردند، در وقت نماز شب (مغرب و عشاء) بود که پیامبر بعد از فاتحه سوره تکاثر می خواندند چون آیه اول (۶۴۲) را ثعلبه استماع کرد نعره زد و در آیه دوم (۶۴۳) خروشی عظیم به او دست داد و چون آیه سوم (۶۴۴) را استماع نمود بیهوش افتاد، و بعد از نماز دیدند او جان داده است . پیامبر با جمله اصحاب گریان شدند، دستور دادند او را غسل بدهند و نماز بگذارند و حضرتش در تشیع جنازه ثعلبه به سر انگشتان راه می رفتند. علت را پرسیدند: فرمودند: از بسیاری فرشتگان که در نماز و تشیع جنازه او شرکت کردند، این چنین تشیع کردم (۶۴۵).

۶۴۱- والذین اذا فعلوا فاحشه... و هم یعملون آل عمران : ۱۳۵ / ۶۴۲- الهکم التکاثر ۶۴۳- حتی زرتهم المقابیر ۶۴۴- کلا سوف تعملون

داستان شبت بن ربیع

..... در کربلا علیه امام حسین جنگید. مردی بسیار متلون بود.

قتل ده هزار نفر از یاران مختار توسط مصعب بعد از امان دادن

قَالَ مُوسَى بْنُ جَعْفَرٍ عَلَيْهِمَا السَّلَامُ:

وَجَدْتُ عِلْمَ النَّاسِ كُلَّهُ فِي أَرْبَعٍ أَوْلَاهَا أَنْ تَعْرِفَ رَبَّكَ وَالثَّانِي أَنْ تَعْرِفَ مَا صَنَعَ بِكَ وَالثَّلَاثُ أَنْ تَعْرِفَ مَا أَرَادَ مِنْكَ وَالرَّابِعُ أَنْ تَعْرِفَ مَا يُخْرِجُكَ مِنْ دِينِكَ.

امام کاظم علیه السلام می فرمایند:

دانش مردمان را در چهار چیز یافتیم:

اول، پروردگار خود را بشناسی،

دوم، اینکه بدانی که با تو چه خوبیها کرده است (و به تو چه نعمتها داده است، از نعمت هستی گرفته تا دیگر نعمتها)،

سوم، اینکه بدانی از تو چه خواسته است،

و **چهارم**، آنکه بدانی چه چیز تو را از دین بیرون می برد، و گمراه می کند. [بحار الأنوار، ج ۷۵، ص: ۳۲۸ در کتاب کافی ج ۱ ص ۵۰، از امام صادق علیه السلام نقل شده است] طبق این فرمایش، دانش سودمند برای مردمان، و دانشی که فراگیری آن بر همه مردمان لازم است و برای عموم مفید، ۴ چیز است. ۱، **خداشناسی**، ۲، **معرفت نفس یا خودشناسی**، ۳، **وظیفه شناسی**، ۴، **دشمن شناسی**

۱۶ ۳۳ وَ قَالَ عَ أَرْبَعُ خِصَالٍ يَسُودُ بِهَا الْمَرْءُ الْعِقَّةُ وَ الْأَدَبُ وَ الْجُودُ وَ الْعَقْلُ

۳۳ بحار الأنوار الجامعة لدرر أخبار الأئمة الأطهار ج ۱ ۹۴ باب ۱ فضل العقل و ذم الجهل ص : ۸۱